

بچه‌هایم کجاست؟

مری هیگینز کلارک
مژده میر نظامی

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰ -

Clark, Mary Higgins

بچه‌هایم کو / نویسنده مری هیگینز کلارک؛ مترجم مزده میرنظامی. - تهران:
کتابسرای تندیس، ۱۳۸۱.
۲۶۱ ص.

ISBN 964-5757-45-2

Where are the children?

له‌رسنویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰ م
الف. میرنظامی، مزده، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲
ب ۶۱۶ کی
۱۳۸۱

PS۳۵۶۶ / J۱۵ ب۳
۱۳۸۱

۸۱-۳۲۸۳۲

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: بچه‌هایم کو؟

مترجم: مزده میرنظامی

ویراستار: عصمت عباسی

چاپ اول: ۱۳۸۱

تیراژ: ۲۰۰۰

حروف‌چینی: محمدافضلی

لیتوگرافی: غزال

چاپ: فرین

صحافی: کیمیا

قیمت: ۱۸۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۷۵۷-۴۵-۲

مقدمه

مرد می‌توانست سوزی را که از درزهای پنجره نفوذ می‌کرد، احساس کند. به سختی از جای برخاست و بدن سنگینش را کنار پنجره کشاند. یکی از حوله‌ها را که همیشه دم دست بود، برداشت و در قاب پوسیده پنجره فرو کرد.

بادی که به داخل می‌وزید، صدایی ظریف و سوت مانند ایجاد می‌کرد؛ صدایی که به طرزی مبهم خشنودش می‌کرد. مرد به بالا و آسمان مه گرفته نگریست و بعد امواج کف آلودی را که در آب خلیج چرخ می‌خوردند، ورائنداز کرد.

اغلب اوقات پراونس تاون^۱ در ساحل مقابل خلیج کیپ کاد^۲ از این قسمت خانه قابل رویت بود.

در چنین روزهایی از ماه نوامبر، از کیپ و از خشکی و برودت هوای آن، متنفر بود. از رنگ خاکستری آب و از ساکنان خشک و بی‌احساس آن تنفر داشت. مردمی که زیاد حرف نمی‌زدند و فقط با نگاهشان سر تا پای آدم را ورائنداز می‌کردند. بیزاری او از این شهر از یک تابستان شروع شده بود - فوجی از گردشگران روی شنهای ساحل دراز کشیده بودند. آنها از

1 - Provincetown

2 - Cape Cod Bay

خاکریز شبیدار منتهی به خانه بالا می آمدند و به پنجره های طبقه پایین خیره می شدند و در حالیکه اطراف چشمهایشان را با دست قاب گرفته بودند، به داخل سرک می کشیدند.

او از نابلوی «فروشی» که ری الدریج^۱ در جلو و پشت خانه بزرگ قرار داده بود متنفر بود. همچنین از این حقیقت که ری و زنی که برایش کار می کرد، مردم را برای دیدن خانه می آوردند. ماه گذشته خیلی شانس آورده بود، زیرا درست وقتی آنها درهای خانه را به روی مردم گشودند، سر رسید و از خوش اقبالش بود که توانست پیش از آمدنشان، به طبقه بالا برود و دورین را مخفی کند.

زمان به سرعت سپری می شد. به زودی یک نفر خانه را می خرید و او دیگر نمی توانست آن را اجاره کند. به همین دلیل بود که آن مقاله را به دختر روزنامه پست کرد. می خواست باز هم آنجا بماند و از نمایشای زن، وقتی که هویت واقعی اش نزد اهالی شهر فاش می شد، لذت ببرد... آنهم حالا، یعنی وقتی خود را کاملاً در امان حس می کرد.

کار دیگری هم بود که باید می کرد، کاری که هیچوقت فرصت انجام آن دست نداده بود. زن چهار چشمی مراقب بچه ها بود. اما او دیگر نمی توانست صبر کند، فردا...

با بی قراری در اتاق قدم زد. اتاق خواب آپارتمان طبقه بالا، بزرگ بود. آنجا کلاً خانه بزرگی بود. خانه یک ناخدای کشتی که با برخی دستکارها به صورت فعلی درآمدی بود. آن بنا در قرن هفدهم روی تپه ای صخره ای مشرف بر خلیج ساخته شده بود و با تکبر، نیاز همیشگی انسان به مراقبت از خود را یادآوری می کرد.

مرد می‌دانست که زندگی ساده نیست. زندگی پر از حوادث و اتفاقات کوچک و بزرگ است و کوه یخی را می‌ماند که تنها قله آن نمایان است. دستی به صورتش کشید. با وجود سردی اتاق، احساس گرما و خفقان می‌کرد. شش سال بود که او این خانه را برای اواخر تابستان و پاییز اجاره می‌کرد. خانه فرق چندانی با روزهای اول نکرده بود. فقط چند چیز عوض شده بود: دورین که در اتاق جلویی قرار داشت و لباسهایی که برای مواقع خاص نگه داشته بود با کلاه لبه داری که تا روی صورتش پایین می‌کشید و آن را خوب می‌پوشاند.

غیر از اینها آپارتمان همان آپارتمان بود. مبل قدیمی و از مدافتاده و میزهایی از چوب کاج، قالیچه‌ای با طرح لنگر در اتاق نشیمن و وسایل اتاق خواب که از چوب درخت افرا ساخته شده بود. آن خانه و آپارتمان برای هدف وی ایده‌آل بود، اما پاییز آن سال ری الدریج به او خبر داد که سخت در تلاشند تا خانه را بفروشند و آن را تبدیل به رستوران کنند و فقط با این شرط که اجازه داشته باشند با قرار قبلی آن را به مردم نشان دهند، اجاره‌اش می‌دهند.

رینور الدریج^۱ با فکر کردن به آن مرد لبخندی بر لبانش نشست. فردا، وقتی وی آن مقاله را ببیند، چه فکری خواهد کرد؟ آیا نانسی^۲ به ری گفته بود که چه کسی است؟ شاید نگفته باشد. زنهای آدمهای توداری هستند. اگر ری خبر نداشته باشد خیلی بهتر خواهد شد. چه لذتی دارد اگر بتواند قیافه ری را موقع باز کردن روزنامه ببیند. روزنامه کمی پس از ساعت ۱۰ صبح به دستش خواهد رسید. در آن ساعت ری در دفتر کارش است و شاید تا مدتی حتی نگاهی هم به آن نیندازد.

با بی قراری از کنار پنجره دور شد. پاهای مستبر و گُنده مانندش را شلواری سیاه و براق در بر گرفته بود. چه خوب می شد اگر می توانست وزنش را کم کند. این کار به معنای گرمسنگی کشیدنهای عذاب آور بود، ولی مطمئناً او از پس آن برمی آمد. پیش از این هر وقت لازم شده بود، این کار را کرده بود. بی قرار و ناآرام، دستی بر روی سرش که اندکی خارش داشت کشید. چه قدر خوب می شد اگر می توانست موهایش را در جهت خواب طبیعی شان بلند کند. موهای شقیقه اش همیشه پریشتم بود و حالا بیشتر آنها سفید شده بود.

یک دستش را آرام روی پاچه شلوارش کشید، سپس با بی قراری در آپارتمان قدم زد و بالاخره جلوی دوربین که در اتاق نشیمن قرار داشت ایستاد. این دوربین، بسیار قوی و استثنایی بود. از نوهی بود که به مردم هادی نمی فروشتند. شاید حتی خیلی از مراکز پلیس هم مثل آن را نداشته باشند. اما انسان، همیشه می تواند برای به دست آوردن چیزهای دلخواهش، راهی پیدا کند. خم شد، یک چشمش را بست و به آن نگاه کرد.

به علت تاریک بودن هوا، چراغ آشپزخانه روشن بود و او به راحتی می توانست نانسی را ببیند. نانسی جلوی یکی از پنجره های آشپزخانه که بالای ظرفشویی قرار داشت، ایستاده بود. احتمالاً می خواست شام را آماده کند و در فر بگذارد. اما زاکتی گرم به تن داشت. شاید می خواست بیرون برود. آنجا ایستاده بود و فقط به سمت آب نگاه می کرد. در چه فکری بود؟ به چه کسی فکر می کرد؟ به بچه ها، پیترا... لیزا... دلش می خواست بداند.

حس کرد دهانش خشک شده، با ناراحتی لبهایش را لبسید. امروز نانسی خیلی جوان به نظر می‌رسید. موهایش را از روی صورتش عقب زده بود و به رنگ فیه‌ای تیره درآورده بود. اگر همان رنگ مِسی طبیعی موهایش را حفظ می‌کرد، حتماً شناخته می‌شد. فردا سی و دو سالش می‌شد اما همچنان کم سن به نظر می‌رسید. حالتی جوان و فریبنده داشت. لطیف و باطراوت و نرم بود. با ناراحتی آب دهانش را فرو برد. با این که کف دستها و زیر بغل‌هایش گرم و مرطوب بودند، می‌توانست خشکی تب‌گونه دهانش را حس کند. آب دهانش را دوباره فرو داد. صدایش به خنده‌ای فرو خورده مبدل شد و تمام هیكلش از خوشی به لرزه افتاد و دورین را تکان داد. تصویر نانسی محو شد، ولی زحمت تنظیم دوباره عِدسی را به خود نداد. امروز دیگر حلاقه‌ای به تماشای نانسی نداشت....

فردا! فردا همین موقع می‌توانست قیافه او را ببیند. فردا، هوشش نزد مردم فاش خواهد شد و وقتی از نگرانی و ترس کرخ می‌شد، سعی می‌کرد به آن سوال جواب دهد... همان سوالی که هفت سال پیش پلیس، بارها و بارها از او پرسیده بود. و اکنون دوباره خواهند پرسید: «یاالله، نانسی. با ما رو راست باش. راستش را بگو. باید بدانی که راه فرار نداری. به ما بگو نانسی، بچه‌ها کجا هستند؟»

فصل اول

۱۷ نوامبر

ری^۱ در حالیکه گره گراواتش را محکم می‌کرد، از پله‌ها پایین آمد. نانسی^۲ پشت میز نشسته بود و میسی^۳ را که هنوز خواب آلود بود، در بغل داشت. مایکل^۴ صبحانه‌اش را به همان شیوه آرام و فکورانه همیشگی‌اش می‌خورد.

ری موهای مایک^۵ را نوازش کرد، خم شد و میسی را بوسید. نانسی به رویش لبخند زد. او زنی بی‌نهایت زیبا بود. با وجود چینهای ریز دور چشمان آبی رنگش، به هیچ وجه نشان نمی‌داد که سی و دو سال دارد. ری فقط چند سال از او بزرگتر بود، اما همیشه نسبت به او احساس قیومیت می‌کرد. شاید دلیل آن آسیب‌پذیری شدید نانسی بود. چشم ری به سایه قرمز رنگ، در ریشه موهای تیره‌اش افتاد. سال گذشته بارها سعی کرده بود از وی بخواهد تا اجازه دهد رنگ طبیعی موهای قرمز رنگش بیرون بیاید، اما جرات نکرده بود.

آهسته گفت: «تولد مبارک، عزیزم.»

1 - Ray

2 - Nancy

3 - Missy

4 - Michael

5 - Mike

متوجه شد که رنگ از رخسار نانسی پرید.
مایکل یکه خورد و پرسید: «امروز تولد مامانست؟ به من نگفته بودید.»

میی صاف نشست و گفت: «تولد مامان؟» صدایش شاد و خندان بود.

ری گفت: «بله.» نانسی به میز خیره شده بود. «و خیال داریم جشن بگیریم. امشب من با خودم یک کیک تولد بزرگ و هدیه می آورم. خاله دوروتی^۱ هم برای شام می آید خانه ما، مگر نه مامان؟»
«ری... نه.» صدای نانسی آهسته و ملتمسانه بود.
«بله! مگر یادت نیست. پارسال قول دادی که امسال...»

جشن گرفتن واژه مناسبی نبود و نتوانست آن را به زبان آورد. اما مدتها بود که می دانست روزی ناچار خواهند شد نحوه جشن گرفتن برای نانسی را تغییر دهند. نانسی اوایل کناره گیری می کرد و به گوشه و کنار خانه می رفت یا چون شبی، غرق در هوالمی دیگر، در ساحل قدم می زد.

اما سال گذشته سرانجام به حرف آمد... درباره دو بچه دیگرش صحبت کرده و گفته بود: «حتماً تا الان خیلی بزرگ می شدند... ده ساله و یازده ساله. سعی می کنم مجسم کنم که چه قیافه ای پیدا می کردند. اما مثل این که حتی از تجسم قیافه آنها هم عاجز شده ام... همه چیز خیلی محو و گنگ است. درست مثل یک کابوس.»

بادآوری این خاطره، او را در تصمیم خود راسخ تر کرد. روی نانسی خم شد و با حالتی حمایتگرو در عین حال ملایم روی موهایش دست کشید.

نانسی نگاهش کرد. در چهره‌اش التماس جای خود را به تردید داد.
«گمان نمی‌کنم...»

مایکل پرید وسط حرفش و پرسید: «مامان، چند سالت می‌شود؟»
نانسی لبخند زد. لبخندی که به شکلی معجزه آسا از ناراحتی‌اش
کاست. و گفت: «به تو مربوط نیست!»

ری جرعه‌ای از قهوه نانسی را سر کشید و گفت: «آفرین، بین مایک.
امروز بعد از مدرسه می‌آیم دنبالت تا با هم برای مامان هدیه بخریم. حالا
دیگر بهتر است بروم. یک نفر می‌آید تا ملک هانت^۱ را ببیند. می‌خواهیم
پرونده‌اش را ببندیم.»

نانسی پرسید: «مگر آن را اجاره نداده‌اید؟»
«چرا. آن مردک پَریش^۲، که بعضی وقتها آپارتمان را اجاره می‌کند،
دوباره آن را اجاره کرده است. اما می‌داند که ما حق داریم هر وقت
بخوایم، آنجا را به مردم نشان دهیم. آن خانه جای خوبی برای احداث
رستوران است و تبدیل آن به رستوران کار زیادی نمی‌برد. اگر آن را
بفروشم درصد خوبی گیرم می‌آید.»

نانسی میسی را پایین گذاشت و ری را تا جلوی در همراهی کرد. ری
او را بوسید و لرزش لبهایش را زیر لب خود احساسی کرد. آیا با پیش
کشیدن موضوع تولد ناراحتش کرده بود؟ احساس غریزی او را وا
می‌داشت بگوید: «دیگر تا شب معطل نکنیم. من سرکار نمی‌روم و بچه‌ها
را بر می‌داریم، می‌رویم بوستون و جشن می‌گیریم.»

اما در عوض سوار اتومبیلش شد، دست تکان داد و دنده عقب گرفت
و در کوچه‌ای خاکی و تنگ، کوچه‌ای که با پیچ و خم زیاد از قطعه زمینی

پردرخت می‌گذشت و به تقاطع کیپ^۱ می‌رسید و از آنجا به مرکز آدامز پورت^۲ و دفتر کارش ختم می‌شد، راند.

نانسی همانطور که آهسته به کنار میز بر می‌گشت فکر کرد، حق باری است. زمانی می‌رسید که ناچار می‌شد روشش را تغییر دهد، از یادآوری خاطرات دست بکشد و فقط به آینده بنگرد. می‌دانست که بخشی از وجودش همچنان مرده است. می‌دانست که ذهنش، حجابی بر خاطرات دردناکش کشیده، اما موضوع فقط این نبود.

چنین به نظرش می‌رسید که تمام مدت زندگی با کارل^۳ در ابهام سپری شده بود. به زحمت می‌توانست خانه‌اشان در محوطه دانشگاه، صدای موزون کارل و همینطور پتر^۴ و لیزا^۵ را به خاطر آورد. آن دو چه قیافه‌ای داشتند؟ هر دو موهای تیره داشتند، مثل موهای کارل و خیلی آرام و کم حرف بودند... و تأثیر گرفته از بی ثباتی و تزلزل او... و سپس گم شدند - هر دو با هم.

«مامان، چرا این قدر ناراحتی؟» مایکل با همان نگاه نافذ ری به او خیره شده بود و با همان صراحت ری او را مورد خطاب قرار داده بود. نانسی فکر کرد، هفت سال. زندگی مجموعه‌ای از دوره‌های هفت ساله بود. کارل می‌گفت در مدت هفت سال کل بدن تغییر می‌کند و تک تک سلولها بازسازی می‌شود. دیگر وقتش بود که به پیش رو و آینده نگاه کند... که فراموش کند.

دور تا دور آشپزخانه وسیع و دلباز را از نظر گذرانند. آشپزخانه با شومینه آجری قدیمی‌اش، کف پوشیده از چوب بلوط عریض، پرده‌ها و

1 - Cape

2 - Adams Port

3 - Carl

4 - Peter

5 - Lisa

والانهای قرمز رنگشان که مانع از تماشای چشم انداز بندر نمی‌شدند. سپس به مایکل و میسی نگریست...

گفت: «نارحت نیستم، عزیزم. واقعاً نیستم.»

میسی را در آغوش فشرد، گرمای بدن و فشار لذت بخش دخترک به خود را احساس کرد. میسی گفت: «چند وقت است که دارم به هدیه‌ات فکر می‌کنم.» گیوان بلند و بور مایل به قرمز در اطراف گوشها و پیشانی تاب برداشته بود. بعضی‌ها می‌پرسیدند رنگ موهایش را از چه کسی به ارث برده، چه کسی در خانواده آنها موقرمز است؟

نانسی گفت: «خیلی خوبست. ولی وقتی بیرون رفتی درباره‌اش فکر کن. بهتر ست زودتر بروی بیرون و هوا بخوری. مثل اینکه می‌خواهد باران بیاید و ممکن است هوا خیلی سرد شود.»

پس از اینکه بچه‌ها حاضر شدند، کمک کرد بادگیرهایشان را بپوشند و کلاهشان را بر سر بگذارند.

مایکل دست در جیب پیش سینه لباسش کرد و گفت: «پولم اینجااست. مطمئن بودم آن را همین جا گذاشته‌ام. حالا می‌توانم برایت هدیه بخرم.»

میسی با غرور مثنی سکه را نشان داد و گفت: «من هم پول دارم.» نانسی گفت: «اوه، شما نباید با خودتان پول ببرید. ممکن است آن را گم کنید. بدهید به من برایتان نگه دارم.»

مایکل سرش را تکان داد: «اگر آن را به تو بدهم، ممکنست وقتی با بابا برای خرید می‌رویم، فراموشش کنم.»
«قول می‌دهم یادت بیندازم.»

«جیم زیپ دارد. بین. می‌گذارمش اینجا و پول میسی را هم برایش نگه می‌دارم.»

«خیلی خب...» نانی شانه‌ای بالا انداخت و دیگر بحث نکرد.
خوب می‌دانست که مایکل پول را گم نخواهد کرد. او مثل ری خود
ساخته بود.

«خب، مایکل. قول بده که حتماً مراقب نانی باشی.»
مایکل با خوشحالی گفت: «چشم. زود باش میسی. اول من تاب را هل
می‌دهم.»

ری برای بچه‌هایک تاب درست کرده بود. طناب از شاخه درخت بلوط
تنومندی که در حاشیه درختزار پشت خانه شان قرار داشت، آویزان بود.
نانی دستکشهای میسی را دستش کرد. رنگ دستکشها قرمز روشن
بود و صورتکی خندان را با نخ آنقوره پشت آن گلدوزی کرده بودند. به او
گفت: «بگذار دستت باشند وگرنه دستهایت یخ می‌کند. هوا دارد خیلی
سرد و مرطوب می‌شود. هیچ نمی‌دانم درست است که شما بروید بیرون
یا نه؟»

لبهای میسی لرزید و گفت: «اوه، خواهش می‌کنم!»
نانی فوراً گفت: «خیلی خب، خیلی خب. حالا نمی‌خواهد شروع
کنی. ولی از نیم ساعت بیشتر نشود.»

در پشتی را باز کرد و آنها را بیرون فرستاد و از سوز سردی که
می‌وزید، بر خود لرزید. در را سریع بست و از پله‌ها بالا رفت. آن خانه از
خانه‌های اصیل کبپ قدیم بود و پلکان آن را تقریباً عمودی ساخته بودند.
ری می‌گفت لابد ساکنان قبلی آنجا مثل بز کوهی بوده‌اند که پله‌ها را آنطور
ساخته بودند. اما نانی همه چیز آن خانه را دوست داشت.

هنوز می‌توانست آن حس آرامش و پذیرش را که این خانه شش سال
پیش، در اولین نظر به وی بخشیده بود به خاطر آورد. پس از اینکه از وی
رفع اتهام شد به این خانه آمد. دادستان برای محاکمه مجدد اصرار نکرده

بود زیرا راب لگler^۱، شاهد اصلی جرمش، ناپدید شده بود. نانسی به اینجا که درست آنسوی قاره بود، گریخت تا حد امکان از کالیفرنیا، از آدمهایی که می‌شناخت و جایی که زندگی می‌کرد دور باشد. از کالج و از کل مجتمع دانشگاهی. دیگر به هیچ وجه حاضر نبود آنها را ببیند. دوستانی که معلوم شد دوست نبودند بلکه بیگانگانی دشمن صفت بودند که از «کارل بیچاره» حرف می‌زدند زیرا نانسی را حتی در خودکشی او هم مقصر می‌دانستند.

به کیپ کاد آمد چون همیشه شنیده بود که اهالی کیپ و نیوانگلند^۲ آدمهایی تودار و دیرجوشند و کاری به کار غریبه‌ها ندارند و این خیلی خوب بود. او به جایی برای پنهان شدن نیاز داشت؛ جایی که بتواند خودش را پیدا کند، همه چیز را تجزیه و تحلیل کند و به اتفاقاتی که رخ داده بود بیاندیشد و بالاخره تلاش کند تا به زندگی عادی برگردد. موهایش را کوتاه کرد و به رنگ قهوه‌ای در آورد. همین کار کافی بود تا با عکسهای زمان محاکمه‌اش که در صفحه اول نشریات سراسر کشور چاپ شده بود، کاملاً فرق کند.

نانسی عقیده داشت که فقط دست سرنوشت وادارش کرده بود تا هنگام جستجوی خانه‌ای اجاره‌ای، دفتر مشاور املاک ری را انتخاب کند. در واقع با دلال دیگری قرار گذاشته بود، اما وسوسه شده و اول به آنجا رفته بود تا ری را ببیند. زیرا از تابلوی آژانس املاک او و از گلدانهای پشت پنجره که پر از داوودیهای زرد و طلایی بود، خوشش آمده بود. نانسی صبر کرده بود تا کار ری با مشتری دیگری که پیرمردی چروکیده با موهای پرپشت مجعد بود، تمام شود. این کار ری را تحسین

کرده بود که به پیرمرد توصیه می‌کرد زمینش را از دست ندهد و قول داد مستاجری برای آپارتمان‌ش پیدا کند تا کمک خرجش باشد.

نانسی، پس از رفتن پیرمرد گفت: «مثل اینکه خوب موقعی آمده‌ام. چون می‌خواهم خانه اجاره کنم.»

اما ری حتی ملک قدیمی هانت را نشانش هم نداد و گفت: «آنجا چشم انداز وسیعی دارد، اما برای شما خیلی کسل‌کننده و بی‌روح است. ولی الان یک خانه اصیل دارم که خیلی عالی ست و کاملاً هم مبله است. اگر خوشتان آمد می‌توانید بعدها آن را بخرید. دوست دارید چند خوابه باشد، دوشیزه... خانم...؟»

نانسی گفت: «دوشیزه کیرنان^۱، نانسی کیرنان.» از روی غریزه نام دوشیزگی مادرش را به کار برده بود. «نمی‌خواهم زیاد اتاق داشته باشد من دوست یا مهمان ندارم.»

چقدر سپاسگزار شد از اینکه ری پرس و جو نکرد و حتی کنجکاوی نشان نداد. گفت: «اگر دوست دارید تنها زندگی کنید، کیپ جای خوبی است، وقتی در ساحل قدم بزنید یا غروب خورشید را تماشا کنید یا صبحها از پنجره بیرون را نگاه کنید به هیچ وجه احساس تنهایی نخواهید کرد.»

سپس، ری او را به این خانه آورد و نانسی فوراً فهمید که همین جا خواهد ماند. إلحاق اتاق پذیرایی و نشیمن را از روی انباری‌ها که زمانی قلب خانه محسوب می‌شد، الهام گرفته بود.

نانسی عاشق صندلی راحتی جلوی شومینه و نحوه قرار گرفتن میز زیر پنجره، شده بود، به طوریکه می‌شد حین خوردن غذا بندر و خلیج را تماشا کرد.

بی درنگ به آنجا نقل مکان کرد. ری اگر هم، از اینکه او به جز دو چمدانی که از اتوبوس آورد چیز دیگری نداشت، تعجب کرده بود، آن را بروز نداد. نانسی گفته بود که مادرش مرده و او خانه اشان در اُهایو^۱ را فروخته و تصمیم گرفته به شرق کشور بیاید. از آن شش سالی که در این فاصله سپری شده بود، سخنی به میان نیاورد.

آتشب، برای اولین بار در عرض چند ماه، به خوابی عمیق و بی‌رویا فرو رفت. خوابی که در آن صدای پتر و لیزا را که صدایش می‌کردند نشنید و همچنین خود را در دادگاه، در حال گوش دادن به سخنان محکوم کننده کارل، ندید.

در اولین صبح اقامتش در آن خانه، قهوه درست کرد و به کنار پنجره رفت. روزی آفتابی و روشن بود. آسمان صاف و فیروزه‌ای رنگ و خلیج آرام و ساکن بود. تنها حرکتی که به چشم می‌خورد پرواز مرغان دریایی بود که نزدیک قایقهای ماهیگیری، در جا بال می‌زدند.

انگشتانش را دور فنجان قهوه حلقه کرده بود، جرعه جرعه از آن می‌نوشید و تماشا می‌کرد. گرمای قهوه در تنش جاری می‌شد و نور آفتاب صورتش را گرم می‌کرد. آرامش و سکون آن منظره حس تسکین بخش آرامش را که با خوابی طولانی و بی‌رویا آغاز شده بود، تشدید می‌کرد، یا عمیق‌تر می‌نمود.

آرامش... خدایا به من آرامش عطا کن. این دهایی بود که همیشه در طول محاکمه و در دوران زندان می‌کرد. خدایا کاری کن که بتوانم بپذیرم. هفت سال پیش....

نانسی آه کشید. متوجه شد که هنوز روی پله اول ایستاده است. چه

راحت در خاطراتش غرق می‌شد. درست به همین دلیل بود که هر روز از عمرش را با سختی سپری می‌کرد.... سعی کرد دیگر نه به گذشته فکر کند و نه به آینده.

آهسته پله‌ها را طی کرد. چطور می‌توانست به آرامش برسد در حالیکه می‌دانست اگر زمانی سروکله‌ی راب لگler پیدایش شود، دوباره او را به جرم قتل پای میز محاکمه خواهند کشاند و از ری، میسی و مایکل جدایش خواهند کرد؟ برای لحظه‌ای چهره‌اش را در میان دستانش پنهان کرد و به خود گفت، فکر نکن. فایده‌ای ندارد.

بالای پله‌ها، مصمم سرش را تکان داد و با عجله به اتاق خواب رفت. پنجره‌ها را کاملاً باز کرد و از بادی که پرده‌ها را تکان داد و به بدنش می‌خورد، برخورد لرزید. ابرها در حال جمع شدن بودند و آب خلیج با کفهای سفید به چرخش در آمده بود. هوا داشت به سرعت سرد می‌شد. حالا دیگر نانی آنقدر باکیف آشپزی داشت که بداند چنان باد سردی معمولاً مقدمه یک توفان است.

اما هوا هنوز آنقدر صاف بود که بگذارد بچه‌ها بیرون باشند. می‌خواست تا حد امکان بیشتر از هوای تازه صبحگاهی استفاده کنند. بعد از نهار، میسی می‌خواید و مایکل به مهدکودک می‌رفت.

نانسی شروع به برداشتن ملافه‌های تخت بزرگ دو نفره کرد و ناگهان تردید وجودش را گرفت. میسی دیروز سرفه می‌کرد. آیا باید پایین برود و به او تذکر دهد تا زپ لباسش را پایین نکشد؟ باز کردن زپ یکی از حقه‌های دلخواه میسی بود. همیشه شکایت داشت که یقه همه لباسهایش کیپ گردنش است.

نانسی لحظه‌ای درنگ کرد. سپس ملافه‌ها را یکجا از روی تخت کشید. میسی لباس یقه اسکی به تن داشت و اگر هم دکمه‌هایش را

نمی‌انداخت، گردنش پوشیده بود. به علاوه، فقط ده پانزده دقیقه طول می‌کشید تا ملافه‌ها را بردارد، عوض کند و در ماشین رختشویی بریزد. حداکثر ده دقیقه؛ نانی سعی کرد تا بتواند بر تشویشی موزی که می‌گفت همان دم به بیرون و نزد بچه‌ها برو، غلبه کند.

فصل دوم

بعضی صبحها جاناناتان نولز^۱ قدم زنان برای خریدن روزنامه صبح به فروشگاه می‌رفت. بقیه روزها با دوچرخه می‌رفت. در این گردشها او همیشه از جلوی خانه نیکرسون^۲ پیر رد می‌شد، خانه‌ای که ری الدریدج، هنگام ازدواج با دختری که مستاجر آن بود، خریده بود.

موقعی که آن خانه، به سام نیکرسون^۳ پیر تعلق داشت، در حال خراب شدن بود. اما حالا محکم و گرم و نرم به نظر می‌رسید. ری سقف آن را هوش کرده و چوبهای نما را رنگ کرده بود. بدون شک همسرش هم باغبانی ماهر بود. داوودی‌های زرد و نارنجی پشت پنجره، حتی در سردترین روزها، حالتی گرم و نشاط‌آور به خانه می‌بخشید.

وقتی هوا خوب بود، نانسی الدریدج صبح زود از خانه بیرون می‌آمد و در باغچه‌اش کار می‌کرد. او همیشه با خوشرویی احوالپرسی می‌کرد و سپس کارش را از سر می‌گرفت. جاناناتان چنین خصیصه‌ای را در زنان نحسین می‌کرد. او پدر و مادری را از وقتی که برای ییلاق به اینجا آمدند، می‌شناخت. هیچ شکی وجود نداشت که خانواده الدریدج به تثبیت و

1 - Jonathan Knowles

2 - Nickerson

3 - Sam Nickerson

آبادانی شهر کیپ کمک کرده بودند. پدر ری به جاناتان گفته بود نسب خانوادگی شان به کسی می‌رسد که با کشتی «می‌فلاور»^۱ به آن مکان آمده بود.

این که ری تا این حد به کیپ علاقه داشت و تصمیم گرفته بود زندگی حرفه‌ایش را همانجا آغاز کند، از نظر جاناتان مثال زدنی بود. کیپ دریاچه، برکه، خلیج و اقیانوس داشت. جنگلی برای گردش و زمینی برای این که مردم در آن خانه بسازند. همچنین مکانی مناسب برای زوجهای جوان، فرزندان‌شان را بزرگ کنند. و بهترین جا برای بازنشستگان و گذراندن بقیه عمر. جاناتان و امیلی^۲ می‌خواستند برای همیشه آنجا ماندگار شوند. تقریباً موفق هم شده بودند اما برای امیلی چنین نشد.

جاناتان آه کشید. او مردی تنومند با موهای پرپشت سفید و صورتی بهن بود که کم‌کم در ناحیه غبغب چروک پیدا می‌کرد. او که وکیلی بازنشسته بود بیکاری را بسیار ملال آور می‌یافت. زمستانها زیاد نمی‌شد ماهیگیری کرد. گشتن در حقیقه فروشی‌ها و تعمیر وسایل منزل، دیگر مانند وقتی که با امیلی بود، لطفی نداشت. اما امسال یعنی دومین سال اقامت دائم در کیپ، نوشتن کتابی را آغاز کرده بود.

نگارش کتاب که اوایل فقط برای سرگرمی شروع شد، به فعالیت روزانه جذابی مبدل شده بود. دوست ناشرش در یک روز تعطیل آخر هفته چند فصل از کتاب را خواند و بلافاصله متن قرارداد را فرستاد. کتاب او درباره محاکمات معروف جنایی بود. جاناتان هفت روز هفته، روزی پنج ساعت روی آن کار می‌کرد. او هر روز رأس ساعت نه ونیم صبح

۱ - مطور کشتی است که اولین مهاجرین با آن به آمریکا در سال ۱۶۲۰ سفر کردند

کارش را شروع می‌کرد.

باد بر سر و رویش وزید. شال گردنش را بالا کشید. به جانب خلیج نگریست و از گرمای آفتاب رنگ پریده‌ای که روی صورتش احساس می‌کرد، سپاسگزار شد. بوته‌ها را کنده بودند، به همین دلیل می‌شد به راحتی دریا را دید. فقط عمارت ملک قدیمی هانت که بر بلندای صخره‌ها ایستاده بود، دید را مختل می‌کرد. خانه بزرگی که برج دیده بان‌ی لقب گرفته بود.

جانانان هر وقت به این قسمت از مسیرش می‌رسید خلیج را نگاه می‌کرد. آن روز صبح نیز وقتی سرش را برگرداند برق چیزی چشمهایش را زد. در حالیکه اذیت شده و به زحمت امواج کف آلود و متلاطم خلیج را تشخیص می‌داد، رویش را به سمت جاده برگرداند. با خود فکر کرد حتماً آن مرد، کسی که خانه را اجاره کرده، شینی فلزی پشت پنجره‌اش گذاشته است، چون به شکل بدی چشم را می‌زند. به فکر افتاد برود از ری بخواهد که به او تذکر دهد، سپس با ناراحتی منصرف شد. احتمالاً آن مستاجر به جانانان پیشنهاد خواهد کرد که در جایی دیگر از مسیرش خلیج را تماشا کند.

ناخودآگاه شانه‌ها را بالا انداخت. حالا درست جلوی خانه الدریج قرار داشت و نانی را دید که پشت پنجره کنار میز صبحانه نشسته و با پرسش صحبت می‌کند، دختر کوچولوش روی پایش نشسته بود. جانانان فوراً نگاهش را برگرفت. احساس کرد فضولی کرده و نمی‌خواست با نگاه نانی مواجه شود. آه، خیلی خب. حالا باید برود روزنامه‌اش را بگیرد، صبحانه‌اش را بخورد و پشت میزش بنشیند. امروز کار روی پرونده قتل

هارمون^۱ را شروع می‌کند - پرونده‌ای که احتمال می‌داد جالبترین فصل کتابش را تشکیل دهد.

فصل سوم

ری وقتی در دفتر کارش را باز کرد، نتوانست بر حس آزاردهنده نشویشی که مانند دندان دردی بی موقع، جایی در درونش ذق ذق می کرد، فایق آید. موضوع چیست؟ هر چه بود مهمتر از وا داشتن نانی به اهمیت دادن به روز تولدش و دردسر زنده کردن خاطرات مربوط به آن بود. در واقع نانی بسیار آرام بود. آنقدر او را می شناخت که بداند چه موقع خاطرات زندگی گذشته اش خاطرش را پریشان می کند.

چیزهایی مانند مشاهده دختر بچه یا پسر بچه ای مو مشکمی که همسن و سال بچه های قبلی اش بودند می توانست موجب پریشانی خاطرش شود یا صحبت از قتل دختر بچه ای که جسدش سال گذشته در کوه است^۱ پیدا شده بود. اما امروز صبح نانی حالش خوب بود.

موضوع چیز دیگری بود. چیزی مثل حس پیش بینی.

«آه، نه! یعنی چه می تواند باشد؟»

سرش را که بلند کرد، از جا پرید. دوروتی کنار میزش ایستاده بود. موهایش که بیشتر سفید بود تا قهوه ای، صورت کشیده و دلپذیرش را قاب گرفته بود. پولور کرم و دامن جیر قهوه ای رنگش حاکی از ساده پوشی و

نشانگر بی توجهی عمدی صاحبش به تجملات بود. دوروتی اولین مشتری ری هنگام افتتاح محل کارش بود. دختری که استخدام کرده بود، نیامده و دوروتی داوطلب شده بود تا چند روزی کمکش کند. از همان موقع نزد ری ماندگار شده بود.

دوروتی گفت: «هیچ حواست هست که اخم کرده‌ای و سرت را تکان می‌دهی؟»

ری خجالت زده لبخند زد و گفت: «به گمانم فقط دلشوره‌های اول صبح است. حالت چطورست؟»

دوروتی بلافاصله قیافه حرفه‌ای به خود گرفت و گفت: «خویم. کل پرونده‌های لوک آوت را گیر آوردم. کی با آن طرف قرار داری؟»

ری گفت: «حدود ساعت دو.» روی میز دوروتی خم شد و پرسید: «آن نقشه‌ها را از کجا گیر آوردی؟»

«در پرونده‌های بایگانی بودند. فراموش نکن که آن خانه را سال هزاروششصد و نود ساخته‌اند. رستوران معرکه‌ای می‌شود. اگر کسی حاضر شود هزینه بازسازی‌اش را تقبل کند، جایی بسیار دیدنی می‌شود. آن قسمت کنار آبش هم که لنگه ندارد.»

«به گمانم آقای کراگوپولوس^۱ و همسرش تا به حال چند رستوران ساخته و فروخته‌اند و برایشان مهم نیست پول هنگفتی خرج کنند تا این یکی هم درست و حسابی از آب در بیاید.»

دوروتی در حالیکه پرونده را می‌بست گفت: «من هیچوقت ندیده‌ام یونانی‌ها در کار اداره رستوران شکست بخورند.»

«و لابد انگلیسی‌ها همه کل کشته‌اند و آلمانها هیچکدام شوخ طبع

نبتند و اکثر اهالی پورتوریکو^۱، منظورم اسپیک^۲ هاست - آدمهای پولداری هستند. خدایا، چقدر از انگ زدن بدم می‌آید! ری این را گفت و پیش را از جیب بغلش بیرون آورد و در دهانش فرو کرد.

دوروتی حیرت زده به او نگاه کرد و گفت: «چی؟ ولی من که انگ نزد، یا گمان می‌کنم نزد، شاید هم زدم، ولی نه آنطور که تو برداشت کردی.» پرونده‌ها را کنار گذاشت و پشتش را به او کرد. ری نیز به حالت فهر به اتاقش رفت و در را بست.

دوروتی را ناراحت کرده بود؛ به شکلی احمقانه و بی آن که ضرورت داشته باشد. آخر او چه مرگش بود؟ دوروتی بی ادعاترین، منصف‌ترین و بی تعصب‌ترین فردی بود که می‌شناخت. عجب حرف مزخرفی به او زد. آه کشان کیسه تنباکوی روی میزش را برداشت و پیش را پر کرد. یکریع ساعتی، غرق در فکر به پیش پک زد، سپس شماره تلفن داخلی دوروتی را گرفت.

«بله.» صدای دوروتی موقع برداشتن گوشی پرتکلف بود.

«دخترها آمده‌اند؟»

«بله.»

«قهوه حاضرست؟»

«بله.» ولی نرسید میل دارد یا نه.

«ممکن است لطفاً قهوه‌ات را بیاوری اینجا و یک فتنجان هم برای من

بیاوری. در ضمن به دخترها بگو یک ربع تلفنها را وصل نکنند.»

دوروتی گفت: «بسیار خوب.» و گوشی را گذاشت.

ری از جا برخاست تا در را برایش باز کند و وقتی دوروتی با

فنجانهایی که از رویشان بخار بلند می شد وارد شد، با دقت در را بست.
پوزش خواهانه گفت: «آشتی، من واقعاً متأسفم.»
دوروتی گفت: «می دانم، اشکالی ندارد. اما موضوع چیست؟»
ری به صندلی چرمی مسی رنگ کنار میزش اشاره کرد و گفت: «لطفاً
بنشین.»

فنجان قهوه در دست به کنار پنجره رفت و با بدخلقی به چشم انداز
خاکستری رنگ نگاه کرد.

پرسید: «دوست داری امشب برای شام به خانه ما بیایی؟ قرار است
روز تولد نانسی را جشن بگیریم.»
صدای فرو خوردن سریع نفس او را شنید و برگشت: «به نظرت کار
اشباهی می کنم؟»

دوروتی تنها فردی بود که در کیپ از ماجرای نانسی خبر داشت.
نانسی خود پیش از موافقت به ازدواج باری همه چیز را برای او تعریف
کرده و نظرش را خواسته بود.

لحن و نگاه دوروتی موقع جواب دادن نامطمئن بود.
«نمی دانم ری. منظورتان از جشن گرفتن چیست؟»
«منظورم اینست که نمی شود وانمود کرد نانسی روز تولد ندارد! البته!
قضیه بالاتر از این حرفهاست. حرف من اینست که نانسی باید از
گذشته اش ببرد و دست از پنهان کاری بردارد.»

«مگر می تواند از گذشته اش ببرد؟ مگر می تواند از پنهان کاری دست
بردارد وقتی هر آن احتمال دارد دوباره به جرم قتل محاکمه اش کنند؟»

«حرف من هم همین است. فقط احتمال دارد نه بیشتر. دوروتی، هیچ
می دانی کسی که علیه نانسی شهادت داده بیشتر از شش سالست که نه
دیده شده و نه خبری از او هست؟ خدا می داند او الان کجاست و اصلاً

زنده است یا نه. تنها چیزی که می‌دانیم این است که او با اسم جعلی مخفیانه به کشور برگشته و مثل نانسی نگرانت که مبادا همه چیز از اول شروع شود. فراموش نکن که او از ارتش فرار کرده. اگر دستگیر شود مجازات خیلی سختی در انتظارش است.»

دوروتی حرفش را تأیید کرد: «شاید هم تو راست می‌گویی.»
«معلوم است که درست می‌گویم. این را یک امتیاز به حساب بیاور. حالا راستش را بگو. اهالی شهر چه فکری راجع به نانسی می‌کنند؟ و منشی‌های اینجا یعنی دفتر من را هم جزء آنها حساب کن.»
دوروتی مردد ماند. «آنها فکر می‌کنند که او خیلی زیباست. از طرز لباس پوشیدنش تعریف می‌کنند... می‌گویند او دوست داشتنی است... و فکر می‌کنند زیاد اهل معاشرت نیست...»

«تو حرفهای خوبشان را گفتی. من شنیده‌ام پشت سر زخم شایعه می‌سازند و خیال می‌کنند او «برای اهالی این اطراف زیادی خوبست. در باشگاه همه دستم می‌اندازند که چرا فقط عضو باشگاه گلفم و چرا همسر زیبای خودم را به گردش نمی‌برم. هفته پیش از مدرسه مایکل تماس گرفتند و پرسیدند آیا نانسی مایل است در انجمن‌شان کار کند. لازم به گفتن نیست که نانسی جواب رد داد. ماه پیش بالاخره وادارش کردم به مهمانی شام همکارهایم بیاید. اما وقتی عکس دسته جمعی می‌گرفتند، به دستشویی رفت.»

«می‌ترسد شناخته شود.»

«این را می‌دانم. اما متوجه نیستی که چنین احتمالی پس از این مدت خیلی کمتر شده؟ گیریم یک نفر هم به او بگوید که «شما با آن دختر اهل کالیفرنیا که محکوم شده بود مو نمی‌زنید...» خب، منظورم را که می‌فهمی دوروتی. برای اکثر مردم موضوع به همین جا ختم می‌شود. یک شباهت.

فقط همین. خدایا، آیا مردک را به یاد می‌آوری که مدل آگهی‌های وِسکی و بانک بود؟ همانی که با لَیندون جانسون^۱ مو نمی‌زد، من و برادرزاده‌اش در دوران خدمت سربازی با هم بودیم. خیلی‌ها هستند که شبیه همنده. به همین راحتی. تازه اگر محاکمه دیگری در کار باشد، از اهالی اینجا درخواست می‌کنم از نانسی حمایت کنند. از آنها می‌خواهم فکر کنند که نانسی هم از خودشان است و هر طور شده هوایش را داشته باشند. چون بعد از اینکه تبرئه شود بناچار می‌آید اینجا و زندگی‌اش را از سر می‌گیرد. همه‌مان از سر می‌گیریم.»

«و اگر محاکمه‌اش کنند و تبرئه نشود؟»

ری با صراحت گفت: «من یکی اصلاً اینطور فکر نمی‌کنم. امشب چی شد؟ می‌آیی؟»

دوروتی گفت: «خیلی دلم می‌خواهد بیایم و با اکثر حرفه‌ایی که زدی، موافقم.»

«با اکثرش؟»

«بله.» خیره به او نگاه کرد. «به نظر من باید از خودت پرسی که این تمایل ناگهانی به انتخاب زندگی عادی، چه قدرش به خاطر نانسی و چه قدرش به خاطر انگیزه‌های دیگر است.»

«منظورت چیست؟»

«ری، موقعی که وزیر ماسوچوست وادارت کرد سیاسی بشی چون کیپ به نمایندگان جوانی مثل تو احتیاج داشت، من اینجا بودم. شنیدم که می‌گفت از هیچ کمک و حمایتی دریغ نمی‌کند. خیلی مشکل است چنین پیشنهادی را رد کنی. اما با وضعیتی که الان داریم، این کار شدنی نیست.»

خودت هم می‌دانی.»

دوروتی از اتاق بیرون رفت، بی آن که مجال پاسخ دادن به او دهد. ری فیه‌اش را تمام کرد و پشت میزش نشست. عصبانیت، دلخوری و آشفتگی‌اش برطرف شده بود. اما احساس ناراحتی و شرم می‌کرد. شک نداشت که حق با دوروتی است. او خواسته بود وانمود کند خطری تهدیدشان نمی‌کند و همه چیز رو به راه است. از طرفی به شدت مضطرب بود. وقتی با نانسی ازدواج کرد، می‌دانست خود را درگیر چه ماجرابی کرده است. اگر هم نمی‌دانست، نانسی خبردارش می‌کرد. او تمام سعی‌اش را به کار برده بود تا هشيارش کند.

ری با نگاهی که نمی‌دید به نامه‌های روی میزش خیره شد. به ماههای اخیر فکر کرد و این که چند بار بی دلیل به نانسی پرخاش کرده بود، درست همان کاری که امروز صبح با دوروتی کرد. همان رفتاری را از خود نشان داده بود که وقتی نانسی نقاشی آبرنگی را که از خانه کشیده بود نشان داد. او باید رشته هنر می‌خواند. حتی حالا هم آنقدر مهارت داشت که یک نمایشگاه محلی راه بیاندازد. ری گفته بود: «خیلی قشنگت. حالا قصد داری توی کدام کمد قایم‌ش کنی؟»

نانسی به شدت جا خورده و بی دفاع به نظر رسیده بود. ری دلش می‌خواست زبانش را گاز بگیرد. گفته بود: «عزیزم، خیلی متاسفم. دلیلش فقط اینست که من خیلی به تو افتخار می‌کنم. دوست دارم آن را به همه نشان بدهی.»

این کدورتها، که علتش خستگی از محدود شدن مداوم فعالیت‌هایشان بود، چند بار پیش آمده بود.

آه کشید و شروع به باز کردن و خواندن نامه‌هایش کرد.

ساعت ده و ربع، دوروتی با سروصدا درب اتاق ری را باز کرد. رنگ

رخسارش که معمولاً صورتی خوشرنگ بود، به سفید مایل به خاکستری بیمارگونه‌ای مبدل شده بود. ری از جا پرید و به طرفش رفت. اما او در حالیکه سرش را تکان می‌داد در را پشت سرش بست و روزنامه‌ای را که زیر بغلش مخفی کرده بود، جلوی او گرفت.

نشریه، همان هفته‌نامه کیپ کاد کامیونیتی نیوز^۱ بود. دوروتی بخش دوم آن را باز کرده بود، همان قسمتی که همیشه راجع به مسائل اجتماعی می‌نوشت. روزنامه را روی میز ری انداخت.

با هم به عکس بزرگی چشم دوختند که بی‌شک هر که می‌دید می‌فهمید نانی است. ری قبلاً هیچوقت آن عکس را ندیده بود. در آن عکس نانی کت و شلوار جیرش را پوشیده بود و موهایش را که همان موقع هم به رنگ تیره درآورده بود، به عقب شانه کرده بود. زیر عکس نوشته شده بود: «آیا برای نانی هارمون جشن تولد امسالش مبارک خواهد بود؟» عکس دیگر نانی را در حال خروج از سالن دادگاه در طول محاکمه‌اش نشان می‌داد، با چهره‌ای خشک و بی‌حالت و موهایی که روی شانه‌هایش پریشان شده بود. سومین تصویر، عکسی از نانی با دستهای حلقه کرده به دور دو کودک بود.

اولین سطر خبر این بود: «امروز نانی هارمون در جایی سی و دومین سال تولد خود و هفتمین سالمرگ کودکانی را جشن می‌گیرد که محکوم به قتل‌شان است.»

فصل چهارم

همه چیز را از قبل برنامه‌ریزی کرده بود. از نظر او کل هستی بقای خود را مدیون برنامه‌ریزی دقیق بود. برنامه او هم بی‌عیب و نقص بود. استیشن واگن را با عجله از گاراژ بیرون آورد. هوا آنقدر گرفته بود که مشکل توانسته بود با دوربین چیزی ببیند. اما می‌توانست حدس بزند که او پالتوی بچه‌ها را بر تنشان پوشاند. دست در جیبش کرد و سرنگها را لمس کرد - پر شده و آماده تزریق برای بیهوشی آنی. برای خوابی بی‌رویا و عمیق.

احساس کرد عرق از زیر بغلها و کشاله رانش راه افتاده است. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌جوشید و از گونه‌هایش فرو می‌ریخت. هیچ خوب نبود. روزی سرد بود و او نمی‌توانست هیجان‌زده یا عصبی به نظر برسد.

چند ثانیه با ارزش را صرف خشک کردن صورتش با حوله کهنه‌ای کرد که روی صندلی جلو بود، کرد و از بالای شانه‌اش به عقب نگریست. بارانی‌اش از همان جنسی بود که بسیاری از مردان کیپ، خصوصاً در فصل ماهیگیری، در اتومبیل‌هایشان داشتند، چوبهای ماهیگیری‌اش هم از شیشه عقب اتومبیل دیده می‌شد. بارانی‌اش آنقدر گشاد بود که دو طفل را پوشاند. هیجان زده خنده ریزی کرد و اتومبیل را به مسیر آ-۶ راند.

در نبش آن خیابان و مسیر آ-۶ فروشگاه ویگنیز^۱ قرار داشت. هرگاه به کیپ می آمد از آنجا خرید می کرد. البته هر وقت قصد اقامت داشت، بیشتر مایحتاج ضروری را با خود می آورد. بیرون رفتن زیاد، مخاطره آمیز بود. همیشه امکان برخورد با نانسی وجود داشت و این احتمال که نانسی موفق شود او را حتی با ظاهر تغییر شکل یافته اش، بشناسد. چهار سال پیش نزدیک بود چنین اتفاقی رخ دهد. در سوپرمارکتی در هیانیس پورت^۲ بود که صدای نانسی را از پشت سرش شنید. می خواست یک شیشه قهوه بردارد که دست نانسی کنارش دراز شد و از همان قفسه شیشه ای قهوه برداشت. نانسی داشت می گفت: «یک دقیقه صبر کن مایک می خواهم چیزی از اینجا بردارم.» و به او که درجا خشکش زده بود، تنه ای ملایم زد و زیر لب گفت: «اوه، ببخشید.»

مرد جرات نکرده بود جواب دهد. همانجا ایستاد تا نانسی دور شود. امیدوار بود که نانسی حتی نگاهش هم نکرده باشد. اما پس از آن، دیگر هیچ وقت خود را در معرض دید قرار نداد. با این وجود، لازم بود که در آدامز پورت^۳ مسیری هادی برای خود تعیین کند، زیرا احتمالاً روزی، هادی تلقی شدن رفت و آمدهای او از نظر مردم، برایش اهمیت پیدا می کرد. به همین سبب بود که هر روز حدود ساعت ۱۰ صبح از فروشگاه ویگنیز شیر، نان و گوشت می خرید. نانسی هیچگاه تا قبل از ساعت ۱۱ از خانه بیرون نمی آمد و همیشه به فروشگاه لونری^۴ که در نیم مایلی آنجا بود می رفت. خانم و آقای ویگنیز کم کم با او به منزله مشتری دائمی برخورد می کردند. بسیار خوب، چند دقیقه دیگر خواهد رسید، درست

1 - Wiggins

2 - Hyannis Port

3 - Adams Port

4 - Lowery

طبق نقشه.

هیچکس در خیابانها نبود. باد سرد هرگونه میل به خارج شدن از خانه را از بین می‌برد. تقریباً در مسیر آ-۶ قرار گرفته بود؛ سرعتش را کم کرد و متوقف شد.

عجب شانس! در دو طرف خیابان حتی یک اتومبیل دیده نمی‌شد. بی درنگ بر سرعتش افزود. استیشن واگن با شتاب عرض خیابان را طی کرد. به راهی که از پشت ملک الدریج می‌گذشت، وارد شد. تهور، فقط همین لازم بود. هر احمقی می‌توانست نقشه‌ای ساده طرح کند. اما برای طرح نقشه‌ای چنین ساده که حتی نقشه بودنش باور نکردنی باشد - نقشه‌ای که مرلای درزش نرود - به نبوغ واقعی نیاز بود. با آغوش باز به استقبال شکست رفتن، مانند راه رفتن روی طنابی باریک بود که زیر آن دهها گودال قرار داشت به طوری که پس از اتمام کار هیچکس حتی نیم نگاهی به طرفت نیاندازد. راهش همین بود.

ساعت ده دقیقه به ده بود. احتمالاً بچه‌ها یک دقیقه است که بیرون آمده‌اند. آه، از احتمالات خبر داشت. شاید یکی از آنها به خانه برگشته تا به دستشویی برود یا آب بخورد. اما امکان ندارد، امکان ندارد. یک ماه تمام، هر روز مراقبشان بود. آنها همیشه به غیر از مواقعی که باران می‌بارید، بیرون می‌آمدند و بازی می‌کردند. نانی هیچوقت، تا ده پانزده دقیقه بعد به آنها سر نمی‌زد و آن دو هیچوقت در آن ده دقیقه به خانه بر نمی‌گشتند.

نه دقیقه به ده. اتومبیل را به کوچه خاکی منزل آنان راند. روزنامه کامیونیتی نیوز تا چند دقیقه دیگر به دستشان می‌رسید. خبری که امروز چاپ می‌شد محرکی بود تا خشم نانی را برانگیزد و اعمالش را برملا کند... اهالی شهر همه با لحنی حیرت زده گفتگو خواهند کرد و هنگام رد

شدن از کنار خانه، آنها را از زیر چشم نگاه خواهند کرد...
 اتومبیل را از وسط راه به داخل جنگل راند. هیچکس نمی‌توانست آن را از جاده ببیند. نانی هم نمی‌توانست آن را از خانه ببیند. به سرعت پیاده شد و در پناه درختان، شتابان به محل بازی بچه‌ها رفت. برگ اکثر درختها ریخته بود. اما انبوهی از درختان کاج و دیگر درختان همیشه سبز او را در پناه خود می‌گرفتند.

قبل از دیدن بچه‌ها، توانست صدایشان را بشنود. صدای پسرک را که نفس نفس می‌زد، شنید. حتماً داشت دخترک را روی تاب هل می‌داد...
 «از بابا پیرسیم چی باید برای مامان بخریم. من پول هر دویمان را می‌آورم.»

دخترک می‌خندید: «خوبه، مایک، خوبه، محکمترا، مایک - خواهش می‌کنم محکمترا هل بده.»

بی سروصدا پشت سر پسرک رفت او در آخرین لحظه صدایش را شنید. چشمان آبی رنگ و وحشت زده پسرک و دهانش را که از ترس باز مانده بود، دید. صورت او را با یک دست پوشاند و با دستی دیگر سرنگ را در دستکش پشمی اش فرو کرد. پسرک تلاش کرد خود را خلاص کند، اما بدنش شل شد و سپس بی سروصدا به زمین افتاد.

تاب داشت رو به عقب می‌آمد و دخترک صدا می‌زد: «هل بده، مایک. باز هم هل بده.» زنجیر سمت راست تاب را گرفت و آن را نگه داشت و جثه کوچک طفل بی خبر را که تقلا می‌کرد، بغل کرد. فریاد آرام دخترک را خاموش کرد و از روی دستکش فرمز رنگ او که بر پشت آن صورت خندان بچه گربه‌ای گلدوزی شده بود سرنگی دیگر فرو کرد. لحظه‌ای بعد، دخترک آهی کشید و روی او افتاد.

وقتی هر دو کودک را به راحتی روی دست بلند کرد و به طرف

اتومبیل دوید، متوجه بیرون آمدن یک لنگه دستکش که به تاب گیر کرده بود، نشد.

ساعت پنج دقیقه به ده، بچه‌ها زیر بارانی کز کرده بودند. مرد دنده عقب از کوچه خاکی بیرون آمد و به بزرگراه سنگفرش پشت ملک ناسی پیچید. با دیدن دوج سدان کوچکی که به طرفش می‌آمد، ناسزایی گفت. دوج اندکی از سرعتش کاست تا بگذارد او به سمت راست جاده برود ولی او رویش را برگرداند.

لعنت بر این شانس! موقع رد شدن از کنار اتومبیل، موفق شد از گوشه چشم نگاهی کوتاه به راننده آن که بینی نوک تیز و چانه باریکش از زیر کلاهی بی شکل معلوم بود، بیاندازد. به نظرش رسید راننده اتومبیل حتی سرش را برنگرداند تا نگاهی بکند.

حس آشنایی زودگذری به او دست داد. احتمالاً او از اهالی کیپ بود، اما متوجه نشد استیشن واگنی که سرعتش را برای آن کم کرد از کوچه تنگی بیرون می‌آمد که به ملک الدرچ می‌رسید. اکثر مردم بی توجهند. مطمئناً آن مرد تا چند دقیقه دیگر حتی فراموش می‌کند که لحظه‌ای سرعتش را کم کرده بود تا اتومبیلی دیگر دور بزند.

آنقدر در آینه عقب، دوج را نگاه کرد تا از نظر ناپدید شد. از سر رضایت غرشی کرد و آینه را طوری تنظیم کرد که تصویر بارانی در آن بیفتد. بارانی به طور عادی روی وسایل ماهیگیری افتاده بود. با رضایت آینه را سر جایش برگرداند، بدون اینکه نگاهی دوباره در آن افکند. اگر باز هم نگاه می‌کرد، می‌دید اتومبیلی که تا لحظه‌ای پیش می‌پایید، سرعتش را کم کرده بود و دنده عقب می‌آمد. ساعت ده و چهار دقیقه وارد فروشگاه ویگنز شد و در حالیکه به قسمت یخچالها می‌رفت تا شیشه‌ای شیر بردارد زیر لبی احوالپرسی کرد.

فصل پنجم

نانسی در حالیکه با یک بغل حوله، روتختی، زیرشلواری و لباس زیر به زحمت تعادل خود را حفظ می‌کرد، از پلکان پرشیب پایین آمد. یکدفعه تصمیم گرفته بود رختها را بشوید و پیش از آغاز توفان، بیرون خانه آویزان کند تا خشک شوند. زمستان از راه رسیده و تا حاشیه حیاط آمده بود و آخرین برگ درختان را جدا می‌کرد. در کوچه خاکی که از هم اکنون به محکمی بتون شده بود، جا خوش می‌کرد و رنگ خلیج را به خاکستری مایل به دودی تغییر می‌داد.

بیرون خانه توفانی در حال شکل گرفتن بود، اما حالا که هنوز آفتابی رنگ پریده می‌تایید، نانسی از فرصت استفاده کرد. او عاشق بوی ملحفه‌هایی بود که بیرون خانه خشک می‌شد. دوست داشت وقتی به خواب می‌رود، آنها را که رایحه ملایم شکوفه‌های ذغال اخته و کاج و بوی شور دریا را به خود گرفته بودند، روی صورتش بکشد. رایحه‌ای که با بوی زمخت، تند و نم گرفته ملحفه‌های زندان تفاوت بسیار داشت. فکر زندان را از سرش بیرون راند.

پای پله‌ها، وقتی خواست به طرف در پشتی برود، یکباره متوقف شد. چه فکر احمقانه‌ای! بچه‌ها حالشان خرابست. فقط یک ربع است که بیرون رفته‌اند. باید بر این دلشوره موحش که همیشه مایه زحمتش بود، غلبه کند.

دیگر می دانست که میسی هم دلشوره او را حس کرده و کم کم به مراقبت های بیش از حد وی واکنش نشان می دهد. ماشین رختشویی را که روشن کند، صدایشان می زند تا به خانه بیایند. وقتی آنها برنامه تلویزیونی ساعت ده و نیم را تماشا می کنند دومین فنجان قهوه اش را می نوشد و نگاهی به هفته نامه کیپ کاد کامیویتی نیوز می اندازد. با تمام شدن فصل مسافرت احتمالاً عتیقه های خوب به بازار می آید که ارزانتر از اجناس دوران تعطیلات خواهند بود. می خواست برای اتاق پذیرایی، مبلی قدیمی بخرد. از آنهایی که پستی بلند دارند و در قرن هفدهم معروف به سِئیل^۱ بودند.

در رختشویخانه که جنب آشپزخانه بود، رختهای چرک را از هم جدا کرد، ملحفه ها و حوله ها را در ماشین ریخت، پودر و سفیدکننده در آن ریخت، دکمه را زد و آن را روشن کرد.

حالا دیگر وقت صدا کردن بچه ها بود. اما در آستانه در جلویی منصرف شد. روزنامه همان موقع رسیده بود و پسرک روزنامه رسان داشت در خم جاده ناپدید می شد. روزنامه را برداشت و در حالیکه از گزش باد، که تندتر شده بود، برخورد می لرزید، با عجله به آشپزخانه رفت. شعله زیر قهوه جوش را که هنوز گرم بود، روشن کرد. سپس در حالیکه برای دیدن آگهی ها بی تاب شده بود، فوراً بخش دوم روزنامه را باز کرد. نگاهی بر عنوان خبر و عکسهای مات آن ثابت ماند. عکسهایی از کارل و راب لگلو و خودش، از خودش با پیترو لیزا... که با همان وابستگی همیشگی خود به او چسبیده بودند. از لابلای هیاهویی که در سرش پیچیده بود، به وضوح زمانی را که برای آن عکس ژست گرفته بودند، به

باد آورد. کارل آن عکس را گرفته بود.

او گفته بود: «به من نگاه نکنید، فکر کنید من اینجا نیستم.» اما آنها می‌دانستند که او آنجاست و خود را جمع و جور کرده بودند. وقتی کارل عکس می‌گرفت نانسی به پایین و به آنها می‌نگریست و با دستهایش، موهای تیره و نرم آنها را لمس می‌کرد.

نه... نه... نه... نه! پیکرش از درد تا شد. دست لرزانش به قهوه جوش خورد و آن را واژگون کرد. در حالیکه سوزش مایع داغ را که روی انگشتانش پاشیده شد، به زحمت حس کرده بود دستش را عقب کشید. باید روزنامه را می‌سوزاند. مایکل و میسی نباید آن را ببینند. درست است. باید طوری روزنامه را بسوزاند که هیچکس نتواند آن را ببیند. به سمت شومینه اتاق غذاخوری دوید.

شومینه... دیگر گرم و دلچسب و امن نبود. زیرا دیگر پناهی برای او وجود نداشت... برای او هیچ پناهگاهی وجود نداشت. روزنامه را مچاله کرد و با دستهای لرزان قوطی کبریت روی پیش بخاری را برداشت. صدای جرجز شعله و دود برخاست، سپس روزنامه، که آن را لابلای همزم‌ها فرو کرده بود، شروع به سوختن کرد.

همه اهالی کیپ آن روزنامه را می‌خوانند. خبردار می‌شوند... همه‌شان خبردار می‌شوند. یکی از عکسها را که حتماً خواهند شناخت. حتی به خاطر نمی‌آورد کسی پیش از کوتاه و رنگ کردن موهایش، او را دیده است یا نه. اکنون روزنامه با شعله زیاد می‌سوخت. او دید که عکس با پتر و لیزا، آتش گرفت، سوخت و جمع شد. آنها مرده بودند، هر دو، پس بهتر است فراموششان کند... جایی نبود که بتواند مخفی شود... یا فراموش کند. ری می‌توانست از مایکل و میسی مراقبت کند. فردا در کلاس، بچه‌ها همه مایکل را نگاه می‌کنند و بچ بچ کنان، با انگشت نشان می‌دهند.

بچه‌ها! باید بچه‌ها را نجات دهد. نه، برو بچه‌ها را بیاور. ممکن است سرما بخورند.

تلوتلو خوران به طرف در پشتی رفت و آن را باز کرد. صدا زد: «پیترو... لیزا...» نه، نه! اسم شان مایکل و میسی است. آنها بچه‌هایش هستند.
«مایکل، میسی بیاید اینجا. زود باشید بیاید تو!» فریادش بلندتر شد و به جیغ تغییر شکل یافت. کجا بودند؟ سراسیمه، بی اعتنا به سوزی که از زاکت نازکش می‌گذشت، به حیاط پشت خانه رفت.
تاب. حتماً از تاب پایین آمده‌اند. شاید در جنگل اند. «مایکل! میسی! قایم نشوید! زود باشید بیاید اینجا.»

تاب هنوز تکان می‌خورد. باد آن را به رقص آورده بود. سپس دستکش را دید. دستکش میسی که در زنجیر فلزی تاب گیر کرده بود.
از دوردست صدایی شنید. چه صدایی بود؟ صدای بچه‌ها!
دریاچه! حتماً رفته‌اند کنار دریاچه. قرار نبود به آنجا بروند. اما شاید هم رفته‌اند. آنها را هم پیدا می‌کنند! مثل قبلی‌ها! در آب با صورتهای خیس، متورم و بی روح.

دستکش میسی را برداشت، همان که صورتکی خندان داشت. و تلوتلو خوران به طرف دریاچه رفت. بارها و بارها نامشان را صدا زد. با زحمت از جنگل گذشت و خود را به ساحل شنی رساند.

زیر آب دریاچه، کمی آنطرفتر، شبی برق می‌زد. آیا رنگش قرمز بود؟ آیا لنگه دستکش بود؟... نکند دست میسی باشد؟ در آب شیرجه زد و زیر آب رفت. اما چیزی آنجا نبود. هراسان انگشتانش را به هم قلاب کرد و به شکل آبکش درآورد، اما باز هم چیزی نبود، جز آب سرد و حشتناک و فلج کننده. به پائین نگریست و سعی کرد کف دریاچه را ببیند. ولی سکندری خورد و افتاد. آب به دهان و سوراخهای بینی اش هجوم برد

و صورت و گلویش را سوزاند.

با هر زحمتی بود، قبل از اینکه سنگینی لباسهای خیشش دوباره او را پایین بکشند، خود را بیرون کشید و روی شنهای یخ‌زده افتاد. از میان صداهای پیچیده در گوشها و غباری که جلوی چشمهایش را گرفته بود، جنگل را نگاه کرد و او را دید. صورتش را دید... صورت که بود؟ غبار کاملاً جلوی چشم‌هایش را پوشانده. صداها خاموش شدند: صدای سوگوار مرغان دریایی... صدای برهم خوردن امواج... و سکوت. همانجا بود که ری و دوروتی او را پیدا کردند. در حالیکه می‌لرزید روی ماسه‌ها دراز کشیده بود و موها و لباسهایش به تنش چسبیده بودند. نگاهش خالی و گنگ بود و روی آن دستش که دستکشی قرمز رنگ را به گونه‌اش می‌فشرده، تاو‌لهایی آبدار زده بود.

فصل ششم

جانانان ظرفهای صبحانه را با دقت شست و آب کشید، تابه املت را سایید و کف آشپزخانه را جارو کرد. امیلی ذاتاً زن تمیزی بود و سالها زندگی کردن با او مسبب شده بود تا جانانان قدر آسایش ناشی از نظافت را بدانند. همیشه لباسهایش را در کمد آویزان می کرد، رختهای چرکش را در سبد داخل حمام می گذاشت و پس از صرف غذای تک نفره اش، بلافاصله همه چیز را جمع و تمیز می کرد. حتی ریزه کاریهایی که زن نظافتچی فراموش می کرد از چشم او پنهان نمی ماند و چهارشنبه ها پس از رفتن او، به کارهایی چون شستن قوطی ها و وسایل خرده ریز و برق انداختن سطوحی که بر اثر واکس زدن مات شده بود، می پرداخت.

در نیویورک، او و امیلی، در ساتن پلیس^۱، واقع در ضلع جنوب شرقی خیابان پنجاه و پنجم زندگی می کردند. خانه آپارتمانی آنها از اف.دی. آر درایو^۲ تا حاشیه ایست ریور^۳ وسعت داشت. گاهی اوقات در بالکن طبقه هفدهم می نشستند و چراغهای پل روی رودخانه را تماشا می کردند و از زمانی صحبت می کردند که در کیپ بازنشسته خواهند شد و دریاچه

ماوشاپ^۱ را تماشا خواهند کرد.

او سر به سر امیلی می گذاشت و می گفت: «دیگر برتا^۲ هر روز نمی آید تا کارهای خانه را انجام دهد.»

«وقتی به آنجا برویم، دیگر موقع بازنشسته شدن برتا است و من به تو آموزش می دهم تا وردستم باشی. به تنها کسی که واقعاً احتیاج داریم یک مستخدمه هفتگی است. تو چی؟ دلت برای این که هر وقت اراده کنی از جلوی خانه سوار اتومبیل شوی، تنگ نمی شود؟»

جاناناتان جواب داده بود که قصد دارد دوچرخه بخرد. به امیلی گفته بود: «از همین حالا آن را می خرم. اما می ترسم اگر شایع شود که با دوچرخه سرکارم می روم به بعضی از موکلهایم بریخورد.»

امیلی گوشزد کرده بود: «باید نوشتن را امتحان کنی. بعضی وقتها آرزو می کنم ای کاش سالها پیش شانت را امتحان می کردی و می نوشتی.»

او گفته بود: «هیچوقت نمی توانستم از عهده اش برآیم چون با تو ازدواج کرده ام. جنگ یک زن علیه رکود اقتصادی. وقتی خانم نولز به خرید می رود سرتاسر خیابان پنجاه و پنجم سیاه می شود.»

امیلی متقابلاً گفت: «همه اش تقصیر خودت است، تو خودت همیشه می گویی که پولهایت را خرج کنم.»

و او جواب داده بود: «من می خواهم تو برای خودت خرج کنی. شکایتی هم ندارم. همیشه احساس خوشبختی می کنم.»

چه می شد اگر می توانستند فقط چند سال اینجا با هم زندگی کنند.... جاناناتان آهی کشید و قاب دستمال را آویزان کرد. امروز صبح با دیدن نانسی الدریج و بچه هایش پشت پنجره، کمی پکر شده بود. شاید علتش

هوا یا در پیش بودن زمستان طولانی بود. نمی‌دانست ولی احساس بی‌قراری و دلواپسی می‌کرد. چیزی آزارش می‌داد. دلشوره داشت. از آن دلشوره‌ها که وقتی می‌خواست خلاصه پرونده‌ای را آماده کند و بعضی حقایق به هیچ وجه با هم جور در نمی‌آمد، به او دست می‌داد. خب، حالا دیگر باید برود و پشت میزش بنشیند. بی‌قرار بود تا کار روی فصل مربوط به هارمون را شروع کند.

همان طور که سراغ کارش می‌رفت، با خود فکر کرد که می‌توانسته زودتر از موقع بازنشسته شود. از قرار معلوم همین کار را هم کرده بود. از همان لحظه‌ای که امیلی را از دست داد، آپارتمان نیویورک را فروخت، از کارش استعفا داد، برتا را مرخص کرد و مثل سگی زخمی به این خانه که با هم انتخاب کرده بودند، آمد. حالا پس از غم و غصه و ناراحتی‌های اولیه، تا حدودی به آرامش رسیده بود.

حالا دیگر نوشتن کتاب برایش تجربه‌ای جذاب و سرگرم‌کننده شده بود. موقعی که تصمیم به این کار گرفت از کوین پارکس^۱، دوست قدیمی‌اش که محقق آزاد و مو شکاف بود، تقاضا کرد یک روز تعطیل به نزدش بیاید. سپس نقشه‌اش را برای او توضیح داد. جاناتان ده محاکمه جنایی جنجال‌انگیز را انتخاب کرد و به کو^۲ پیشنهاد کرد مطالب موجود و مرتبط با آن محاکمات را گردآوری کند. چیزهایی مثل: رونوشت محاکمات، اظهارات شهود، اخبار روزنامه‌ها، عکس، شایعات و هر چیز دیگری که می‌توانست گیر بیاورد. جاناتان طوری برنامه‌ریزی کرد که ابتدا هر پرونده را از اول تا آخر مطالعه کند، چه آنهایی که با رای هیئت منصفه‌اش موافق بود و چه آنهایی که مخالف بود و سپس تصمیم بگیرد

که فصلهای کتاب را چطور بنویسد و دلایل خود را نیز ارائه دهد. اسم کتابش را «قضاوت‌های مشکوک» گذاشته بود.

تا بحال سه فصل از کتاب را به پایان رسانده بود. عنوان اولین فصل «محاكمة سام شپرد»^۱ بود. نظر خودش: او گناهکار نیست. تا توانسته بودند گریز زده و مدارک زیادی را کتمان کرده بودند. جاناناتان با دوروتی کیل گالن^۲ هم عقیده بود که می‌گفت هیئت منصفه سام شپرد را به جرم زنا متهم کرده است نه قتل.

فصل دوم «محاكمة کاپولینو» نام داشت. به عقیده او «مارج فارگر»^۳ به همراه نامزد سابقش در یک سلول زندانی شده بودند.

عنوان فصل تازه تکمیل شده‌اش «محاكمة ادگار اسمیت»^۴ بود. نظر جاناناتان این بود که ادگار اسمیت با اینکه گناهکار بود استحقاق آزاد شدن را داشت. امروزه دیگر چهارده سال حبس، در حکم مجازات مرگ است، اما او تحمل کرده بود و در سلولی مخوف در «دث رو»^۵ به تحصیل پرداخته بود.

پشت میز به هم ریخته‌اش نشست، دست برد و از کشوی پرونده‌ها پوشه مقوایی ضخیمی را که دیروز رسیده بود برداشت. روی برچسب آن نوشته شده بود: پرونده هارمون.

یادداشت لاکوین با این مضمون به اولین پاکت منگنه شده بود: «جان، گمان می‌کنم از این پرونده خیلی خوشتر بیاید. متهم لقمه چرب و نرمی برای دادستان بود، حتی شوهرش هم در جایگاه شاهد کترش را از دست داد و عملاً او را در برابر هیئت منصفه متهم کرد. اگر زمانی شاهد

1 - San sheppard

2 - Dorothy Kilgallen

3 - Marge Farger

4 - Edgar smith

5 - Death Row

گمشده را پیدا و متهم را دوباره محاکمه کنند، به نفعش خواهد بود که داستانی بهتر از داستان قبل سرهم کند. دستیار دادستان می‌داند که محل زندگی متهم کجاست، اما من نتوانستم چیزی از زیانش بیرون بکشم. فقط فهمیدم که او یک جایی در شرق کشور زندگی می‌کند.»

جاناناتان با ضربان تند قلب که همواره توأم با شروع موردی جدید و جالب بود، پرونده را گشود. او هیچگاه، تا قبل از گردآوری و تکمیل تحقیقاتش، به خود اجازه پیشداوری نمی‌داد. اما این پرونده که مربوط به شش هفت سال پیش بود کنجکاوی‌اش را به شدت تحریک کرده بود. به خاطر داشت که در آن زمان، تنها با خواندن اظهارات شهود، سوالات زیادی در ذهنش نقش بسته بود... سوالاتی که اکنون قصد داشت روی آنها تمرکز کند. به یاد آورد که نظرش در مورد پرونده هارمون این بود که نانسی هارمون هیچگاه همه اطلاعاتی را که از گم شدن فرزندانش داشت، بر زبان نیاورده بود.

دست در پوشه برد و اقلامی را که با دقت زیاد برچسب خورده بود، یکی یکی روی میز چید. عکسهایی از نانسی هارمون که طی محاکمه‌اش برداشته شده بود. با موهایی بلند که تا کمرش می‌رسید، بی شک زنی زیبا و ظریف اندام بود. به نوشته روزنامه‌ها او در زمان ارتکاب قتلها بیست و پنج سال داشته، ولی خیلی جواتر به نظر می‌رسید، کمی مسن‌تر از یک نوجوان. لباسهایی که برتن داشت بسیار جوان پسند و تقریباً بچه‌گانه بود و بر تاثیرگذاری‌اش می‌افزود. احتمالاً پیشنهاد وکیلش بوده که تا می‌تواند خود را جوان و بچه سال نشان دهد.

مسخره بود، از موقعی که کتابش را شروع کرده بود، حس می‌کرد آن دختر را جایی دیده است. به عکسهای پیش رویش چشم دوخت. بله درست است. او به نظر بدل جواتر هم‌ری الدریج بود! علت آن حس،

همین شباهت بود. حالت چهره‌شان به کلی فرق داشت، اما اگر آندو با هم رابطه خویشاوندی داشته باشند که آسمان به زمین نمی‌رسد!

چشمش به اولین صفحه ماشین شده که جزئیات کاملی از پرونده نانی هارمون را در برداشت، افتاد. او در کالیفرنیا به دنیا آمده و در اهایو بزرگ شده بود. خب، این مطلب احتمال هرگونه رابطه خویشاوندی با نانی الدرِیج را رد می‌کرد. خانواده همسر ری در ویرجینیا^۱ با دوروتی پرتیس^۲ همسایه بود. از فکر زن خوش قیافه‌ای که نزد ری کار می‌کرد، احساس لذتی آنی به وی دست داد. جاناناتان اغلب، حوالی ساعت پنج که برای خریدن روزنامه بوستون گِلاب^۳، بیرون می‌رفت، سری به دفتر آنها می‌زد. ری در مورد سرمایه‌گذاری روی زمین، پیشنهادهای جالبی به او داده بود، که صحت همه آنها معلوم شد. او همچنین جاناناتان را ترغیب کرده بود در شهر فعالیت کند. به همین دلایل آنها دوستان خوبی شده بودند.

با این حال جاناناتان می‌فهمید که یش از حد لازم به دفتر ری رفت و آمد می‌کند. ری می‌گفت: «برای نوشیدنی آخر وقت درست به موقع رسیدی و دوروتی را صدا می‌زد تا به آنها ملحق شود.

امیلی نوشیدنی دیاکوریس^۴ را دوست داشت. دوروتی همیشه نوشیدنی دلخواه جاناناتان یعنی راب روی^۵ با تویست می‌نوشید. هر سه، تا نیم ساعت یا همان حدود در اتاق کار ری می‌نشستند.

دوروتی از شوخ طبعی زیرکانه‌ای برخوردار بود که جاناناتان را محظوظ می‌کرد. خانواده او در کار نمایش بودند و دوروتی داستانهای

1 - Virginia

2 - Dorothy Prentiss

3 - Boston Globe

4 - diaquins

5 - Rob Roy

شنیدنی بی‌شماری از مسافرتهايشان تعريف می‌کرد. او در حرفه نمایش هم کارهایی انجام داده بود. اما پس از نمایش سه قسمت از آف برادوی ازدواج کرده و در ویرجینیا سکونت گزیده بود. پس از مرگ شوهرش به کیپ آمده و قصد داشت فروشگاه تزئینات داخلی ساختمان دایر کند. سپس کارش را نزد ری شروع کرده بود. ری می‌گفت دوروتی یک مشاور املاک تمام عیار است. او می‌توانست کاری کند که مردم مزایای یک محل را در ذهنشان مجسم کنند و اصلاً متوجه نشوند که آنجا چه قدر حقیرانه به نظر می‌رسد.

اخیراً جاناناتان، بیش از پیش، با فکر دعوت دوروتی به شام با خود کلنجار می‌رفت. یکشنبه‌ها طولانی بودند و دو بعدازظهر یکشنبه اخیر عملاً خواسته بود به او تلفن بزنند اما بعد دست نگه داشته بود. میل نداشت به آن زودی خود را پای‌بند کسی کند که مرتب با او برخورد داشت. در واقع دو دل بود. شاید دوروتی برای او کمی زیادی قوی بود. بخاطر سالها زندگی با خلق و خوی کاملاً زنانه امیلی، هنوز آماده نبود هم‌طراز زنی بی‌نهایت مستقل قرار گیرد.

خدایا، چه مرگش شده؟ امروز صبح خیلی راحت دچار حواس پرتی می‌شد. چرا اجازه می‌داد حواسش از پرونده هارمون منحرف شود؟ مصمم پیش را روشن کرد، پرونده را برداشت و به صندلی‌اش تکیه داد. آهسته، دسته رویی کاغذها را جدا کرد.

یکساعت و ربع سپری شد. سکوت جز با تیک تاک ساعت، وزش تند باد لابلای کاجهای پشت پنجره و خرخرهای گاه و بیگاه جاناناتان از سر ناباوری شکسته نمی‌شد. سرانجام با اخم ناشی از دقت، کاغذها را پایین گذاشت و آهسته به آشپزخانه رفت تا قهوه درست کند. در محاکمه هارمون چیزی مشکوک وجود داشت. از رونوشتهایی که تا بحال مطالعه

کرده بود، معلوم بود که چیزی سر جای خودش نیست.... مثل حرکاتی پنهانی که ارتباط منطقی حقایق به یکدیگر را غیرممکن می‌ساختند.

به آشپزخانه تمیز و مرتبش رفت و با فکری مشغول، کتری را تا نیمه از آب پر کرد. در حینی که منتظر گرم شدن آن بود، به سمت در جلورفت. روزنامه کیپ کاد کامیونیتی نیوز از قبل در راهرو افتاده بود. آن را زیر بغلش گذاشت و به آشپزخانه برگشت. یک قاشق چایخوری از قهوه تیسترزچویس^۱ را در فنجان ریخت. آبجوش اضافه کرد، هم زد و شروع به خوردن کرد و در همان حال با دست دیگر روزنامه را ورق زد و مطالب آن را به دقت از نظر گذراند.

قهوه‌اش تقریباً تمام شده بود که به بخش دوم رسید. نگاه خیره‌اش برعکس همسری الدریج ثابت ماند و دستش با فنجان قهوه در هوا متوقف شد.

در همان لحظه پی بردن به موضوع، با ناراحتی دو حقیقت انکارناپذیر را پذیرفت. یکی این که دوروتی پرنیس عمداً به او دروغ گفته بود که نانسی را از بچگی در ورجینیا می‌شناخته و دیگر آن که خودش، به عنوان یک وکیل، چه بازنشسته و چه مشغول به کار، باید به غریزه خود اعتماد می‌کرد. او همیشه به طور ناخودآگاه فکر کرده بود که نانسی هارمون و نانسی الدریج یکی هستند.

فصل هفتم

هوا خیلی سرد بود. دهانش مزه شن می داد. چرا شن؟ مگر کجا بود؟
توانست صدای ری که او را به نام می خواند، بشنود. حس کرد ری رویش
خم شد و او را در آغوشش می فشارد. «نانسی چه شده؟ نانسی بچه ها
کجا هستند؟»

ترس را در صدایش احساس می کرد. تلاش کرد دستش را بلند کند،
اما بعد حس کرد دستش سست و بی حال در کنارش افتاد. سعی کرد
چیزی بگوید: اما کلمات بر لبانش خشکیده بود. ری آنجا بود، اما دستش
به او نمی رسید.

صدای دوروتی را شنید که گفت: «بلندش کن، ری. برش به خانه.
باید کمک بیاوریم و دنبال بچه ها بگردیم.»

بچه ها! باید آنها را پیدا کنند. نانسی خواست به ری بگوید برود دنبال
آنها بگردد. حس کرد لبهایش برای ادای کلمات جمع شد اما کلمه ای از
دهانش خارج نگشت.

«ای خدا!» صدای ری را شنید. خواست بگوید: «خودت را برای من
به زحمت نیانداز. برو دنبال بچه ها بگرد.» اما نتوانست حرف بزند.

حس کرد ری بلندش کرد و در آغوش نگاهش داشت. ری پرسید:
«چه بلایی سرش آمده دوروتی؟ چه اش شده؟»

«ری، باید با پلیس تماس بگیریم.»

«پلیس! کمابیش توانست مخالفت را در صدای ری احساس کند.
«البته! ما برای پیدا کردن بچه‌ها کمک لازم داریم. ری، عجله کن! هر
ثانیه ارزش دارد، متوجه نیستی؟ تو دیگر نمی‌توانی از نانی حمایت
کنی. همه او را از روی آن عکس خواهند شناخت.»

عکس! نانی حس کرد آنها او را روی دست می‌برند. کمابیش
می‌دانست دارد می‌لرزد، اما لرزیدن چیزی نبود که می‌بایست به آن فکر
کرد، باید به عکسش با لباسی که پس از انقضای محکومیتش خریده بود
فکر کند. او را از زندان بیرون آورده و به دادگاه برده بودند. اما دیگر
محاکمه‌اش نکردند. زیرا کارل مرده بود و دانشجویی که علیه او شهادت
داده بود ناپدید شده بود. به همین دلیل او را آزاد کردند.

دادستان گفته بود: «خیال نکن همه چیز تمام شد. اگر زنده بمانم حتماً
راهی پیدا می‌کنم که بی برو برگرد محکوم شوی.» و در حالیکه حرفهای
او همچون شلاقی بر سر و رویش می‌کوبید، از دادگاه خارج شده بود.
پس از آن، وقتی اجازه یافت از ایالت خارج شود، موهایش را کوتاه و رنگ
کرد و کمی خرید کرده بود. همیشه از نوع لباسهایی که کارل دوست
داشت تنش کند، بیزار بود و از همین روکت و شلوار و پولور بقه‌اسکی
قهوه‌ای رنگ خریده بود. هنوز هم ژاکت و شلوارش را می‌پوشید و همین
هفته گذشته موقع خرید آنها را به تن کرده بود. این هم یکی از دلایل زود
شناخته شدنش در آن عکس بود. عکس... آن را در ترمینال اتوبوس گرفته
بودند. همانجا بود.

متوجه نشده بود که عکسش را می‌گیرند. با آخرین خط شبانه
اتوبوس به بوستون رفته بود. ترمینال شلوغ نبود و کسی متوجهش نشده
بود. به راستی گمان می‌کرد که می‌تواند بگریزد و زندگی‌اش را از نو آغاز

کند. اما خبر نداشت که یک نفر مترصد بود تا همه چیز را از اول شروع کند.

فکر کرد: «دلم می‌خواهد بمیرم، دلم می‌خواهد بمیرم.»
ری سریع قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد او را با ژاکتش بپوشاند.
سوز سرد از روی لباسهای خیس، بدنش را می‌گزیذ. ری نمی‌توانست
پناهنش باشد؛ حتی او هم نمی‌توانست در پناهنش بگیرد. خیلی دیر شده
بود... شاید همیشه خیلی دیر بود. پتر و لیزا و مایکل و میسی. همه‌شان
مرده‌اند... دیگر برای همه خیلی دیر شده است.

نه، نه، نه. مایکل و میسی. مدت زیادی از بازی کردن‌شان در آنجا
نمی‌گذشت تاب بازی می‌کردند. و بعد دستکش آنجا بود. مایکل میسی
را تنها نگذاشت او خیلی مراقب میسی بود. مثل دفعه قبل شد. دفعه قبل!
و آنها را همانطور پیدا می‌کنند که پتر و لیزا را پیدا کردند. با خزه‌ها و
نکه‌های پلاستیک که به صورت و لابلای موهای خیشان چسبیده و
جسدشان که باد کرده است.

حتماً داخل خانه هستند. دوروتی در را باز کرد و گفت: «من با پلیس
نماس می‌گیرم، ری.»

نانسی حس کرد سیاهی روی سرش آوار شد.

نه... نه... نه... نه...

فصل هشتم

آه، چه ولوله‌ای شده. همه دارند تند و تند به اطراف می‌دوند و دور و دور خانه و حیاط او می‌چرخند. لبهایش را با اضطراب لیسید. خیلی خشک و دند، در حالیکه تمام بدنش خیس بود. دستها، پاها، کشاله‌های ران و زیر پاهای. هرق از گردن و پشتش سرازیر بود.

به محض برگشتن به آن خانه بزرگ، بچه‌ها را به داخل آورد و به اتاقی رفت که دورین در آن بود. آنجا می‌توانست مواظبشان باشد و وقتی به هوش آمدند، با آنها حرف بزند و لمسشان کند.

شاید دختر بچه را حمام کند و او را با حوله‌ای نرم و قشنگ خشک کند. به تنش پودر بمالد و ببوسدش. تمام روز فرصت داشت که با بچه‌ها باشد، تمام روز. آنشب آب خلیج تا ساعت هفت بالا نمی‌آمد. تا آنموقع هوا تاریک می‌شد و هیچکس آن اطراف نبود تا چیزی ببیند یا صدایی بشنود. تا آب آنها را ببرد چند روز گذشته است. همه چیز مثل دفعه قبل خواهد شد. وقتی فکر می‌کرد هم اکنون از مادرشان بازجویی و سؤال می‌کنند. «با بچه‌هایت چکار کردی؟» لذت لمس کردن آنها دو چندان می‌شد.

دید چندین اتومبیل پلیس مثل مور و ملخ به کوچه خاکی و از آنجا به صراط پستی خانه‌اش وارد شدند. اما چندتایشان از جلوی خانه عبور

کردند. چرا این همه اتومبیل به دریاچهٔ ماوشاپ می‌رود؟ خوب معلوم است. فکر می‌کنند نانسی بچه‌ها را به آنجا برده است.

احساس رضایتی بی‌اندازه کرد. از آنجا می‌توانست بدون خطر و در امنیت و آسایش کامل، هر چیزی را که اتفاق می‌افتاد ببیند. در فکر بود که آیا نانسی گریه می‌کند یا نه. در جریان محاکمه‌اش حتی یکبار هم گریه نکرده بود. فقط در آخرین لحظه که قاضی او را به اعدام در اتاق گاز محکوم کرد، به حق حق افتاد و صورتش را در دستهایش پوشاند تا صدایش شنیده نشود. وقتی ماموران دادگاه به دستش دستبند می‌زدند، گیسوان بلندش روی صورتش ریخته و چهرهٔ خیس از اشکش را که عاجزانه به صورتهای خصم آلود می‌نگریست، پوشانده بود.

به یاد اولین باری افتاد که او را در حال قدم زدن در محوطهٔ دانشگاه دیده بود و فوراً جذبش شده بود. باد موهای طلایی مایل به قرمزش را گرد شانه‌هایش پریشان می‌کرد. اجزای صورتش ظریف و دندانهایش ریز و سفید و یکدست بود، چشمان درشت آبی و دلربایش با وقار از میان مژگان و زیر ابروان پرپشت سیاهش نگاه می‌کرد.

صدای حق حق شنید. نانسی بود؟ البته که نبود. صدا از دخترک بود. دختر نانسی. چشم از دورین برگرفت و با غضب به او چشم دوخت. اما همانطور که با دقت و راندازش می‌کرد خشمش مبدل به لبخند شد. دخترک با آن حلقه‌های گیسوان نمدار روی پیشانی، بینی کشیده و ظریف و پوست روشن، بسیار شبیه به نانسی بود. حال که داشت به هوش می‌آمد، به گریه و زاری افتاده بود. خب، حالا دقیقاً وقت آن بود که اثر دارو از بین برود. نزدیک به یکساعت می‌شد که آنها بیهوش بودند.

با دلخوری از جلوی دورین کنار رفت. بچه‌ها را مقابل هم روی مبل مخملی که بوی نا می‌داد، خوابانده بود. دخترک به شدت گریه می‌کرد.

«مامان... مامان...» چشم‌هایش را محکم بسته و دهانش را باز کرده بود...
 بان کوچکش صورتی رنگ بود! اشک از گونه‌هایش سرازیر بود.
 او را نشاند و زیپ ژاکتش را باز کرد. دخترک خود را کنار کشید. نرم و
 آهسته گفت: «خیلی خب، خیلی خب. چیزی نیست.»
 پسرک نیز تکانی خورد و به هوش آمد. چشم‌هایش وحشت زده بود،
 درست مثل موقعی که او را در حیاط دیده بود. آهسته بلند شد نشست و
 سؤال کرد. «شما کی هستید؟» چشم‌هایش را مالید، سرش را تکان داد و
 به اطراف نگرست «ما کجاییم؟»

چه بچه سر و زبان داری بود... چه خوب حرف می‌زد... صدایش
 صاف و از زیر و بم خوبی برخوردار بود. خوبست. با بچه‌های با تربیت،
 راحت‌تر می‌شود کنار آمد. جار و جنجال به پا نمی‌کردند و از آنجا که یاد
 گرفته‌اند به بزرگ‌ها احترام بگذارند، انعطاف پذیرند. مثل قبلی‌ها. آن
 روز بی سروصدا همراهش رفته بودند. و وقتی گفته بود قرار است با
 مامان بازی کنند، بدون سؤال کردن، در صندوق عقب اتومبیل زانو زده
 بودند.

به پسرک گفت: «این یک جور بازی است. من یکی از دوستانهای
 قدیمی مادرتان هستم و او می‌خواهد جشن تولد بازی کند. می‌دانستید
 امروز روز تولدش است؟» حین صحبت، پیوسته دخترک را نوازش
 می‌کرد. چقدر نرم و لطیف بود.

پسرک - مایکل - نامطمئن به نظر می‌رسید. با صدایی محکم گفت:
 «من این بازی را دوست ندارم.» سست و لرزان روی پا بلند شد. دستهای
 او را که مشغول نوازش می‌سی بود کنار زد و دستش را به طرف خواهرش
 «رار کرد. دخترک به او آویخت. مایکل به آرامی گرفت: «گریه نکن،
 می‌سی. فقط یک بازی مسخره است. الان می‌رویم خانه.»

معلوم بود که به آسانی گول نخواهد خورد. صراحت و بی‌پروایی ری الدریج را داشت.

گفت: «ما بازیهایی را که شما می‌گویید، دوست نداریم. می‌خواهیم برویم خانه.»

فکر بسیار خوبی برای به راه آوردن پسرک به سرش زد. آمرانه گفت: «خواهرت را ول کن. بیا، او را بده به من.» دخترک را از دست او بیرون کشید. با دست دیگر مجش را گرفت و به کنار پنجره کشاند. «می‌دانی دورین چیست؟»

مایکل با تردید سر تکان. «بله، مثل ذره‌بینی است که پدرم دارد. همه چیز را بزرگتر نشان می‌دهد.»

«درست است. تو خیلی باهوشی. حالا، توی این را نگاه کن.» پسرک چشمش را به دورین گذاشت. «حالا بگو چه می‌بینی... نه، آن یکی چشمت را محکم ببند.»

«خانه ما را نشان می‌دهد.»

«آنجا چه می‌بینی؟»

«یک عالمه ماشین آنجاست... ماشین پلیس. چه شده؟» صدایش از ترس می‌لرزید.

با خرسندی به چهره نگران پسرک نگریست. صدای خفیف تق تقی از پنجره به گوش رسید. بارش برف شروع شده بود. باد گلوله‌های کوچک و سفت آن را به شیشه پنجره می‌زد. به زودی چیزی قابل دیدن نبود. حتی با دورین هم مشکل می‌شد چیزی دید اما او می‌توانست تمام آن بعد از ظهر طولانی، اوقات خوبی با بچه‌ها داشته باشد. می‌دانست چطور پسرک را به اطاعت وا دارد. پرسید: «می‌دانی مردن یعنی چه؟»

مایکل جواب داد: «یعنی اینکه برویم پیش خدا.»

سرش را به تاید تکان داد و گفت: «درست است. و مامان شما امروز صبح رفت پیش خدا. به همین دلیل آن همه ماشین پلیس آنجاست. پدرتان از من خواهش کرد تا مدتی از شما مراقبت کنم و گفت به تو بگویم که بچه خوبی باشی و به من کمک کنی از خواهرت مراقبت کنم.»

مایکل طوری نگاه می‌کرد گویی او نیز می‌خواست گریه کند. وقتی به حرف آمد لبانش می‌لرزید: «اگر مامانم رفته پیش خدا، من هم می‌خواهم بروم.»

انگشتانش را در موهای مایکل فرو کرد و میسی را که هنوز زار می‌زد آرام تکان داد و گفت: «تو هم می‌روی، همین امشب. بهت قول می‌دهم.»

فصل نهم

اولین خبرها هنگام ظهر به خبرگزاریها رسید تا به موقع در رسانه‌های سراسر کشور پخش شود. گویندگان خبر که تشنه سوژه بودند، خبر را فایده‌مند و خبرنگاران خود را به دنبال پرونده‌هایی که محاکمه نانسی هارمون را ثبت کرده بودند، فرستادند.

ناشران ترتیبی دادند که خبره‌ترین محققان جنایی خود را به کیپ کاد روانه کنند. در سان‌فرانسیسکو، دو دستیار دادستان به برنامه خبری گوش می‌دادند. یکی به دیگری گفت: «همیشه نمی‌گفتم از گناهکار بودن آن زن آن قدر مطمئنم که انگار خودم شاهد بودم بچه‌هایش را کشته؟ نگفتم؟ به خدا قسم اگر این بار هم قسر در برود، خودم مرخصی می‌گیرم و دنیا را می‌گردم تا آن لگler عوضی را پیدا کنم و بیاورمش اینجا تا علیه او شهادت بدهد.»

در بوستون، دکتر لندون مایلز^۱ مشغول صرف ناهار بود. خانم مارکلی^۲ تازه رفته بود. سرانجام پس از یکسال معالجات سخت کم‌کم به طرز فکر بهتری دست می‌یافت. چند ماه پیش حرف خنده‌داری زده بود. وقتی از چهارده سالگی اش صحبت می‌کرد، گفت: «هیچ می‌دانید که به

لطف زحمات شما دارم نوجوانی ام را تجربه می‌کنم و زندگی ام یکدفعه تغییر کرده؟ این خودش هنر بزرگی است.» تا همین چند ماه اخیر، اصلاً شوخی نمی‌کرد.

لندون مایلز از حرفه‌اش لذت می‌برد. از نظر او ذهن، پدیده‌ای ظریف و پیچیده بود. معمایی بود که تنها با زنجیره‌ای از افشاگریهای کوچک، که آهسته و با طمانینه به یکدیگر وصل می‌شدند، حل می‌شد. آهی کشید. بیمار ساعت ده او که در مراحل آغازین روانکاوی قرار داشت، شخصی بی‌نهایت کितه توز بود.

رادیوی کنار میزش را روشن کرد تا اخبار نیم روزی را گوش کند و درست به موقع خبر را شنید.

سایه رنجی کهنه از چهره‌اش گذشت. نانسی هارمون... دختر پریسیلا^۱ بعد از چهارده سال هنوز می‌توانست پریسیلا را به وضوح ببیند. با آن اندام باریک و ظریف و طرز نگاه داشتن سرش و لبخندی که به نرمی و تندی نور خورشید بر لبش می‌نشست. پریسیلا کار کردن نزد لندون را یکسال پس از مرگ شوهرش آغاز کرده بود. در آن زمان سی و هشت سال داشت. دو سال از لندون کوچکتر بود. هر روزی که تا دیر وقت کار می‌کردند، او را برای صرف شام بیرون می‌برد و به زودی و برای اولین بار در عمرش، ازدواج، کاری منطقی و حتی ضروری به نظرش می‌رسید. تا وقتی پریسیلا را ندیده بود، کار و مطالعه و دوستان و آزادی برایش کافی بود. زیرا تا آن موقع با کسی آشنا نشده بود که او را به صرافت تغییر وضعیت فعلی‌اش بیاندازد.

پریسیلا کم کم درباره‌ی خودش حرفهایی زده بود. پس از سال اول

«انشکده با یک خلبان ازدواج کرده و یک فرزند دختر داشت. ازدواجشان بدون تردید ازدواجی سعادت‌مندانه بود. سپس شوهرش در پروازی به هندوستان مبتلا به ذات الریه شد و در کمتر از بیست و چهار ساعت فوت کرده بود.

پریسیلا گفته بود: «باورش خیلی مشکل بود. دیو^۱ بیشتر از یک میلیون مایل سابقه پرواز داشت و هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ را حتی در تولاک برف فرود می‌آورد. بعد ناگهان اتفاقی که خیلی غیر متظره بود... نمی‌دانستم آدمها هنوز هم از ذات الریه می‌میرند....»

لندون هیچوقت دختر پریسیلا را ندید. او بلافاصله، پس از اینکه پریسیلا برای کار نزد وی آمد، به کالجی در سانفرانسیسکو رفته بود. پریسیلا دلایل خود را برای فرستادن دخترش به آن راه دور بیان کرده و با نگرانی گفته بود: «داشت خیلی وابسته بار می‌آمد. مرگ دیو را خیلی مشکل قبول کرد. دلم می‌خواهد شاداب و سرزنده باشد و از این محیط پرغم و غصه دور باشد. موقعی که رفته بودم او برلی^۲ دیو را دیدم. نانی در این تجدید دیدارها با من بود و به نظر نمی‌رسید که این کار برایش محیب باشد.»

در ماه نوامبر پریسیلا دو روز مرخصی گرفته بود تا به دیدن نانی برود. لندون او را به فرودگاه رسانده بود. چند دقیقه در ترمینال ایستادند تا شماره پرواز او اعلام شود. لندون گفته بود: «حتماً می‌دانی که دلم خیلی برابت تنگ می‌شود.»

پریسیلا کت جیر قهوه‌ای سوخته‌ای به تن داشت که زیبایی

اشرافی اش را دو چندان می کرد. گفت: «امیدوارم.» و چشم هایش پر از اشک شده بود. «خیلی نگرانم. تازگیها نامه های نانی خیلی کم شده. به شدت می ترسم. تا بحال شده حس کنی انگار چیز خیلی بدی مدام دور و برت است؟»

سپس، وقتی لندون خیره نگاهش کرد، هر دوزیر خنده زدند. پریسلا گفت: «می بینی برای همین قبلاً جرات نمی کردم این حرفها را بزنم. می دانستم فکر می کنی دیوانه شده ام.»

«برعکس، در تعلیماتم به من یاد داده اند که حدس و گمان ارزش دارد. خود من به آن الهام ذهنی می گویم. اما چرا به من نگفتی این قدر نگرانی. شاید لازم باشد من هم همراهت بیایم. فقط ای کاش نانی را قبل از رفتش دیده بودم.»

«آه، نه. شاید من زیادی احساساتی شده ام. در هر حال، وقتی برگشتم از تو کمک می گیرم.» انگشتانشان درهم گره خورده بود.

«نگران نباش. همه بچه ها از پس مشکلاتشان برمی آیند. ولی اگر مشکل جدی در کار بود و به من احتیاج پیدا کردی با پرواز آخر هفته خودم را می رسانم.»

«دیگر تو را به زحمت نمی اندازم...»

صدای خشکی از بلندگوها اعلام کرد: «پرواز شماره ۵۶۹ به مقصد سانفرانسیسکو هم اکنون در حال مسافرگیری است...»

«پریسلا... محض رضای خدا، یعنی نمی دانی که دوستت دارم؟»

«خوشحالم... فکر می کنم... می دانم... من هم تو را دوست دارم.»

آخرین لحظه با هم بودنشان یک آغاز بود... آغاز یک عشق.

شب بعد تلفنی تماس گرفت و گفت که دلوپس است و باید با او صحبت کند. گفت با نانی سرشام است و به محض اینکه به هتل برگردد

او تماس خواهد گرفت و پرسید آیا او در خانه خواهد بود یا نه.
 تمام شب در انتظار تماس او بود. اما پریسلا هرگز تماس نگرفت. او
 به حرفت به هتلش برنگشت. روز بعد خبر تصادف را شنید. فرمان
 راننده پل کرایه‌ای، قفل کرد و اتومبیل از جاده منحرف شد و داخل گودالی

افتاد.

شاید باید نزد نانسی می‌رفت. اما وقتی عاقبت با محل سکونتش
 تماس گرفت، کارل هارمون^۱ که استاد دانشگاه بود جواب داد و گفت که
 قصد دارد با نانسی ازدواج کند. او مردی لایق و بسیار متعهد به نظر
 می‌رسید. گفت که نانسی به اهایو باز نخواهد گشت. آن دو سر شام با مادر
 نانسی از تصمیم شان صحبت کرده بودند. خانم کیرنان از کم سن بودن
 نانسی نگران بود که از نظر وی امری طبیعی به حساب می‌آمد. قرار شده
 بود پریسلا را همانجا دفن کنند. جایی که شوهرش نیز دفن شده بود. هر
 چه باشد، خانواده آنها تا سه نسل و تا وقتی نانسی کوچک بود، ساکن
 ایلینوی بوده‌اند. اما نانسی خوب طاقت می‌آورد و کارل عقیده داشت
 همین کار آن است که عروسی فوری و بی سروصدایی بگیرند. چون
 نانسی دیگر نمی‌بایست تنها باشد.

از لدون هیچ کاری ساخته نبود. او چه می‌توانست بکند؟ به نانسی
 گوید او و مادرش عاشق همدیگر بوده‌اند؟ به احتمال زیاد نانسی از او
 پنهان می‌شد.

پروفسور هارمون آدم خوبی به نظر می‌رسید و پریسلا بدون شک
 مطمئن نگران این بود که نانسی، هنوز هجده سالش تمام نشده، دست به کار
 مهمی مثل ازدواج زده بود. اما یقیناً در مورد آن تصمیم، کاری از دست او،

یعنی لندون ساخته نبود.

لندون با رغبت پیشنهاد تدریس در دانشگاه لندن را قبول کرد. به همین علت در خارج از کشور به سر می‌برد و هیچوقت دربارهٔ محاکمهٔ هارمون تا بعد از اتمام آن چیزی نشنید.

با آلیسون^۱ در دانشگاه لندن آشنا شد. او استاد آنجا بود و حس شراکتی که پریسلا به لندون بخشیده بود، بازگشتش به زندگی مرتب، منزوی و خودخواهانه‌اش را غیر ممکن ساخته بود. گهگاه از خود می‌پرسید نانسی هارمون کجا غیبش زده؟

تا دو سال پیش در بوستون زندگی می‌کرد و با نانسی فقط یک ساعت و نیم فاصله داشت. شاید اکنون بتواند تا حدی جبران از دست دادن پریسلا را بکند.

تلفن به صدا درآمد. لحظه‌ای بعد چراغ روی تلفنش چشمک زد. گوشی را که برداشت، منشی‌اش گفت: «خانم مایلز پشت خط هستند، دکتر.»

صدای آلیسون آکنده از نگرانی بود. «عزیزم، خبرهای مربوط به آن دخترک هارمون را شنیدی؟»

«بله، شنیدم.» با آلیسون دربارهٔ پریسلا صحبت کرده بود.

«خیال داری چکار کنی؟»

سوالش او را در تصمیمی که ناخودآگاه از قبل گرفته بود، مصمم‌تر کرد.

«کاری را می‌کنم که باید سالها پیش می‌کردم. می‌خواهم سعی کنم به آن دختر کمک کنم. به محض اینکه بتوانم با تو تماس می‌گیرم.»

«خدا خیرت بدهد، عزیزم.»

لندون شماره داخلی را گرفت و با لحن خشک به منشی‌اش گفت:
«لطفاً از دکتر مارکوس^۱ خواهش کنید قرارهای بعد از ظهر مرا به عهده
بگیرد. بگویید کار واجبی پیش آمده. کلاس ساعت چهار را هم منحل
کنید. من سریعاً به کیپ کاد می‌روم.»

فصل دهم

«ما لایروبی دریاچه را شروع کرده‌ایم، ری. اطلاعاتیه‌هایی تهیه کرده‌ایم تا از رادیو و تلویزیون پخش کنند و داریم از همه جا نیرو جمع می‌کنیم تا در جستجو کمک‌مان کنند.» سر کلاتر جدکافین^۱ از مرکز پلیس «آدم‌پورت»^۲ سعی می‌کرد لحنی صمیمانه، که معمولاً موقع گم شدن دو چه به کار می‌برند، داشته باشد.

اما حتی با نگرستن به چشمان پررنج ری و چهره رنگ‌پریده و سفید، مشکل می‌توانست خود را مهربان و دلسوز نشان دهد. ری گولش زده، موقع معرفی همسرش گفته بود که از ویرجینیا آمده و آنجا با دوروتی^۳ با بوده است. حرفهای زیادی زده بود ولی حتی یکبار هم راست نگفته بود. خود او نیز هیچ حدسی نزده و ظنین نشده بود. این مسئله بسیار افسوس می‌داد. حتی یکبار هم شک نبرده بود.

از نظر سر کلاتر کافین اتفاق پیش آمده، کاملاً روشن و بدیهی بود. آن هر مربوط به خود را در روزنامه می‌بیند و می‌فهمد که همه به هویتش خواهند برد. از شدت خشم اختیارش را از دست می‌دهد و همان شبی را بر سر بچه‌های بیچاره می‌آورد که بر سر آن دو کودک دیگر آورده

بود. با دقت شدن در حالات ری، حدس زد که او نیز عیناً مانند وی فکر می‌کند.

تکه‌های سوخته روزنامه صبح هنوز در شومینه بود. سر کلاتر متوجه شد که ری به آنها نگاه می‌کند. از ناهموار بودن تکه‌های سوخته روزنامه معلوم بود که یک نفر در حالت جنون آن را تکه تکه کرده است.

«دکتر اسماترز^۱ هنوز آن بالا پیش اوست؟» در سؤالش بی نزاکتی ناخودآگاهی نهفته بود. تا آن زمان همیشه نانسی را «خانم الدریدج» می‌نامید.

«بله. می‌خواهد آمپولی به او تزریق کند که آرام شود ولی بیهوشش نمی‌کند. باید با او صحبت کنیم. خدایا!»

ری پشت میز اتاق ناهار خوری نشست و صورتش را در دستهایش پوشاند.

تا چند ساعت پیش، نانسی روی همان صندلی با میسی نشسته بود و مایک می‌پرسید: «امروز واقعاً روز تولدت است، مامان؟» نکند با واداشتن نانسی به جشن گرفتن چیزی را در وی بیدار کرده بود؟... و بعد آن خبر. نکند...؟

«نه!» ری به بالا نگاه کرد و پلک زد و از نگریستن به پلیسی که کنار در پشتی ایستاده بود، پرهیز کرد.

سر کلاتر کافین پرسید: «چه شده؟»

«نانسی نمی‌تواند به بچه‌ها صدمه زده باشد. هر اتفاقی افتاده، او مقصر نیست.»

«همسرت در حال طبیعی به آنها صدمه نزده، اما من زنهایی را دیده‌ام

«ار حال طبیعی خارج می‌شوند و ماجرا...»

ری از جا برخاست. دستهایش را محکم به لبه میز گرفت. نگاهش را
از سر کلاتر برداشت و او را نادیده گرفت. گفت: «من به کمک احتیاج
دارم، کمک واقعی.»

اتاق درهم ریخته بود. پلیس پیش از استقرار یافتن در بیرون، آنجا را به
درخت تفتیش کرده بود. عکاس پلیس همچنان مشغول عکس گرفتن از
المیزخانه و جایی بود که قهوه جوش افتاده و رشته‌های سیاه قهوه روی
احاق و کف زمین جاری شده بود. تلفن یکریز زنگ می‌زد. پلیس به هر
کس که تماس می‌گرفت، می‌گفت: «سر کلاتر بعداً همه چیز را اعلام
مراهد کرد.»

مأموری که تلفنها را جواب می‌داد، سرمیز آمد و گفت: «تلفن از ای
س^۱ بود. خبرگزارها همه چیز را فهمیده‌اند. تا یکساعت دیگر همه شان
می‌ریزند اینجا.»

خبرگزارها. ری یاد نگاههای مضطرب نانسی که نازه داشت از
چهره‌اش پاک می‌شد، افتاد. به عکسش در روزنامه صبح فکر کرد که
دستهایش را بالا گرفته بود. انکار می‌خواست ضرباتی را دفع کند. سر
کلاتر کافین را کنار زد، سراسیمه به طبقه بالا رفت و در اتاق خواب را
گشود. دکتر کنار نانسی نشسته و دستهایش را در دست گرفته بود و
می‌گفت: «صدایم را می‌شنوی، نانسی. می‌دانم که صدایم را می‌شنوی.
ری اینجا است. خیلی دلوپس توست. با او حرف بزن، نانسی.»

چشمهای نانسی بسته بود. دوروتی به ری کمک کرده بود تا لباسهای
هیش را بیرون بیاورند. لباس حوله‌ای زردرنگی به او پوشانده بودند که

در آن به شکلی عجیب، کوچک و بی روح به نظر می رسید و بی شباهت به یک طفل نبود.

ری رویش خم شد. «عزیزم خواهش می کنم، تو باید به بچه ها کمک کنی. ما باید آنها را پیدا کنیم. آنها به تو احتیاج دارند. سعی خودت را بکن، نانسی. خواهش می کنم.»

دکتر اسماترز که چینهای عمیقی بر چهره پیر و پر احساسش نشسته بود تذکر داد: «ری، من... نانسی بدجوری شوکه شده. از خواندن خبر روزنامه یا از چیزی دیگر، و ذهنش در حال مبارزه با مواجهه با آن است.» ری مشتاقانه گفت: «اما ما باید بفهمیم چه شده. اصلاً شاید او دیده چه کسی بچه ها را برده. نانسی، من می دانم، می فهمم. تو به روزنامه ها کاری نداشته باش. دوتایی با همه آنها رویرو می شویم. ولی، عزیزم، بچه ها کجا هستند؟ تو باید کمک کنی پیدایشان کنیم. فکر می کنی به کنار دریاچه رفته اند؟»

نانسی لرزید. فریادی خفه از گلویش خارج شد و لبهایش جنید: «آنها را پیدا کن، پیدایشان کن.»

«پیدایشان می کنیم. اما تو باید کمک مان کنی، خواهش می کنم. عزیزم، می خواهم کمکت کنم بنشین. تو می دانی. حالا، آهان.»

ری خم شد و او را در آغوشش نگه داشت. دید که پوست صورتش، همانجا که شن سوزانده بود ناسور شده و شن خیلی هنوز به موهایش چسبیده بود. چرا؟ نکند...

دکتر گفت: «به او آمپول تزریق کردم. آرامش می کند ولی آنقدر قوی نیست که بیهوشش کند.»

احساس سنگینی و گیجی می کرد. همان احساسی که مدتهای مدید داشت. از شبی که مادرش مرد... یا حتی قبل از آن. چه قدر بی دفاع، چه

لدر رام بود... چه قدر از انتخاب کردن یا تکان خوردن یا حتی حرف زدن داناان بود. به خاطر داشت که چه شبهای زیادی پلکهایش به هم می‌چسبید - به شدت سنگین و به شدت خسته بود. چه قدر کارل در ملش حوصله به خرج می‌داد. همه کار برایش می‌کرد. همیشه به خودش می‌گفت که باید قوی‌تر باشد، باید بر آن رخوت شدید غلبه کند. ولی هیچگاه موفق نشد.

اما این موضوع مال مدت‌ها پیش بود. دیگر به آن فکر نمی‌کرد. دیگر به کارل، بچه‌ها و به راب لگلر، دانشجوی خوش قیافه‌ای که در ظاهر به او علاقه داشت، همانی که او را می‌خنداند، فکر نمی‌کرد. موقعی که او می‌آمد بچه‌ها خیلی ذوق می‌کردند. نانسی فکر می‌کرد او یک دوست واقعی است. اما بعدها او هم در جایگاه شهود ایستاده و گفته بود: «به من گفت که بچه‌هایش قرار است خفه شوند. دقیقاً همین حرف را زد، چهار روز قبل از اینکه بچه‌ها گم شوند.»

«نانسی، خواهش می‌کنم. نانسی، چرا رفته بودی دریاچه؟»
صدای خفه‌ای را که از گلویش خارج شد، شنید. دریاچه. بچه‌ها رفته بودند آنجا. باید دنبالشان بگردد.
احساس کرد ری بلندش کرد و به خود تکیه داد، اما بعد وادارش کرد تا بنشیند.

به خواب رفتن برایش خیلی راحت بود، کاری که همیشه می‌کرد.
«آها، همین طوری خوبست، نانسی.» ری به دکتر نگریست: «فکر می‌کنید یک فنجان قهوه...؟»
دکتر سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «از دوروتی می‌خواهم درست کند.»

قهوه. وقتی آن عکس‌رادر روزنامه دید، مشغول درست کردن قهوه بود.

نانسی چشم‌هایش را گشود و زیر لب گفت: «ری، آنها می‌فهمند، همه می‌فهمند. تو نمی‌توانی خودت را پنهان کنی. نمی‌توانی پنهان شوی.» اما چیز دیگری هم بود. «بچه‌ها.» بازوی ری را چسبید. «ری، آنها را پیدا کن... بچه‌هایم را پیدا کن.»

«آرام باش، عزیزم. همین جاست که به تو احتیاج داریم. تو باید همه چیز را موبه‌موت تعریف کنی. فقط چند دقیقه طاقت بیاور.» دوروتی با فنجان قهوه که از آن بخار برمی‌خاست، وارد شد. «قهوه فوری درست کردم. در چه حال است؟»

«دارد بهتر می‌شود.»

«کلاتر کافین برای شروع بازجویی بی‌طاقت شده.»

«ری!» نانسی وحشت زده به بازوی ری چنگ زد.

«عزیزم، فقط می‌خواهیم برای پیدا کردن بچه‌ها کمک بگیریم. طوری

نیست.»

جرعه‌ای قهوه نوشید و به هنگام بلعیدن از داغی و سوزش آن محظوظ شد. ای کاش می‌توانست فکر کند... می‌توانست هشیار شود و از این رخوت شدید خلاصی یابد.

صدایش، حالا بایستی حرف بزند. لبانش مثل لاستیک، ضخیم و اسفنجی شده بود. اما باید حرف می‌زد... باید وادارشان می‌کرد بچه‌ها را پیدا کنند... دلش می‌خواست به طبقه بالا برود... نباید همانجا بنشیند... و مثل دفعه پیش... فقط در اتاقش چشم براه بنشیند و تواند برود پایین. باید برود تا همه را در طبقه پایین ببیند... پلیس، همسران استادان دانشگاه... می‌پرسیدند: قوم و خویش داری؟ می‌خواهی با کسی تماس بگیریم؟... هیچکس... هیچکس... هیچکس...

در حالیکه لخت و سنگین به ری تکیه داده بود، با پاهای لرزان از جا

برخواست. ری. حالا شانه‌های او را برای تکیه کردن داشت. بچه‌ها.

«ری... من به آنها آسیب نرسانده‌ام.»

«معلومست که نرسانده‌ای، عزیزم.»

صدایش چقدر تسلا بخش بود... ولی شوکه شده بود. باید هم شوکه می‌شد. حتماً از او تعجب می‌کرد که چرا دارد انکار می‌کند. هیچ مادر هربی از صدمه زدن به فرزندانش حرف نمی‌زند. پس چرا او...؟

با تلاش فراوان، کورمال کورمال به طرف در رفت. با حس بازوان ری دور کمرش، قدم‌هایش را محکم‌تر برمی‌داشت. نمی‌توانست پاهایش را حس کند. پاهایش مال خودش نبود. خودش هم آنجا نبود. انگار دوباره داشت کابوس می‌دید. اما تا چند دقیقه دیگر بیدار خواهد شد، مثل خیلی از شبها که بیدار می‌شود، از تخت پایین می‌آید و بالای سرمی و مایکل می‌رود، رویشان را می‌پوشاند و سپس آهسته و بی صدا، طوری که ری به‌دار نشود، به تخت خوابش برمی‌گردد. اما ری در خواب دستش را دراز می‌کند و او را نزدیک خود می‌کشد و او با رایحه گرم تن وی آرام می‌گیرد و به خواب می‌رود.

پله‌ها را گرفتند و پایین رفتند. چقدر پلیس آنجا بود. همه داشتند بالا را نگاه می‌کردند، به طرزی عجیب بی حرکت بودند، گویی در زمان معلق بودند.

سرکلاتر کافین پشت میز ناهارخوری نشسته بود. می‌توانست تنفرش را احساس کند... مثل دفعه پیش.

«خانم الدریج، حالتان چطورست؟»

سوالش از سر تکلف بود نه دلسوزی. لابد اگر ری آنجا نبود، زحمت پرسیدنش را هم به خود نمی‌داد. «حالم خوبست.» هیچوقت از آن مرد خوشش نیامده بود.

«ما داریم دنبال بچه‌ها می‌گردیم. از هر نظر مطمئنم خیلی زود آنها را پیدا می‌کنیم. اما شما باید به ما کمک کنید. آخرین بار کی بچه‌ها را دیدید؟»

«چند دقیقه‌ای به ساعت ده مانده بود. فرستادمشان بیرون بازی کنند و رفتم طبقه بالا تا تختها را مرتب کنم.»
«تا کی طبقه بالا بودید؟»
«ده دقیقه... از یک ربع بیشتر نشد.»
«بعد چکار کردید؟»

«آمدم طبقه پایین. می‌خواستم رختشویی را روشن کنم و بچه‌ها را صدا بزنم. اما بعد از اینکه ماشین را روشن کردم، تصمیم گرفتم قهوه را گرم کنم. بعد از آن پسر روزنامه فروش را دیدم.»
«با او حرف زدی؟»

«نه، منظورم این نبود. وقتی رفتم روزنامه را بردارم، دیدم دارد از کورچه می‌پیچد.»

«فهمیدم، بعد چه شد؟»
«برگشتم آشپزخانه، زیر قهوه جوش را روشن کردم. هنوز گرم بود. شروع کردم به ورق زدن روزنامه.»
«و خبر مربوط به خودتان را دیدید.»

نانسی به روپوش خیره شد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«با دیدن آن خبر چه عکس العملی نشان دادید؟»
«به گمانم شروع کردم به جیغ کشیدن... نمی‌دانم...»
«قهوه جوش چه شد؟»

«زدم انداختمش... قهوه همه جا ریخت... دستم را سوزاند.»
«چرا این کار را کردید؟»

«نمی‌دانم. نمی‌خواستم این کار را بکنم. فقط داشتم منفجر می‌شدم.
 «دانشم دوباره انگشت نما می‌شوم. همه خیره نگاهم می‌کنند و پیچ پیچ
 «کنند. می‌گویند من بچه‌ها را کشته‌ام. مایکل به هیچ وجه نباید آن را
 «دبید. روزنامه را برداشتم و دویدم و آن را توی شومینه فرو کردم...
 «ریت زدم و آتش گرفت... شروع کرد به سوختن... می‌دانستم باید بروم
 «ایکل و میسی را بیاورم... باید مخفی‌شان می‌کردم. اما همان شد که دفعه
 «بار شده بود. همان دفعه که آن بچه‌ها گم شدند. دویدم بیرون تا مایکل و
 «میسی را پیدا کنم. ترسیده بودم.»

«حالا، این سوال خیلی مهم است. شما بچه‌ها را دیدید؟»
 «نه. آنها رفته بودند. شروع کردم به صدا زدن. دویدم طرف دریاچه.»
 «خانم الدریدج. این خیلی مهم است. چرا به دریاچه رفتید؟ شوهر
 «ما می‌گوید که بچه‌ها حتی یکبار هم بی اجازه آنجا نرفته بودند. چرا در
 «یا جنگل دنبالشان نگشتید، یا چرا فکر نکردید شاید تصمیم
 «گرفته‌اند به شهر بروند و برای شما هدیه تولد بخرند؟ چرا رفتید طرف
 «دریاچه؟»

«چون ترسیده بودم. چون پتر و لیزا هم غرق شده بودند. چون باید
 «ایکل و میسی را پیدا می‌کردم. دستکش میسی به تاب گیر کرده بود. او
 «همیشه دستکشش را گم می‌کند. دویدم طرف دریاچه. باید پیدایشان
 «می‌کردم. درست مثل دفعه قبل می‌شود... صورتشان خیس خیس و بی
 «مرکت می‌شود... و دیگر با من حرف نخواهند زد... صدایش رفته رفته
 «ماهوش شد.»

سر کلاتر قد راست کرد. لحنش رسمی شد و گفت: «خانم الدریدج،
 «لطفاً دارم به شما بگویم که حق دارید قبل از جواب دادن به سؤالات
 «ما با وکیل تان مشورت کنید و هر چه بگویید ممکن است علیه تان به

کار برود.

بی اینکه منتظر جواب بماند از جا برخاست و با قدمهای سنگین از اتاق خارج شد و به سمت در پشتی رفت. اتومبیلش در محوطه پشت خانه پارک شده و یک افسر پلیس پشت فرمان منتظرش نشسته بود. همین که قدم بیرون گذاشت، دانه‌های سبک و پر شتاب سر و صورتش را گزید. سوار ماشین که می‌شد باد در را پشت سرش به هم زد و بست و آن را به کفشایش کوبید. از درد مختصری که در قوزک پایش پیچید، خود را عقب کشید و غرولندکنان گفت: «دریاچه»

چنانچه هوا بدتر می‌شد، هیچ شانس برای جستجو کردن باقی نمی‌ماند. هنگام ظهر هوا به قدری تاریک شد که همه خیال کردند شب شده است. با کاهش دید، عملیات گشت دریاچه کاملاً مختل می‌شد. ماوشاپ از بزرگترین دریاچه‌های کیپ و یکی از عمیق‌ترین و خطرناکترین آنها بود. طی سالها افراد بسیاری در آن غرق شده بودند. می‌توانی تا کمر در آب جلو بروی، اما قدم بعدی را که برداری تا چهل فوت زیر آب می‌روی. اگر آن بچه‌ها غرق شده باشند، احتمالاً تا قبل از فصل بهار جسدشان روی آب نمی‌آید. آنطور که دمای هوا کاهش می‌یافت، دریاچه تا چند روز آینده برای اسکیت روی یخ مناسب می‌شد.

ساحل دریاچه که در آن موقع سال و در چنین هوایی خالی از جمعیت بود، اکنون مملو از تماشاچیانی شده بود که در دسته‌های کوچک تنگ هم ایستاده بودند و در سکوت به محوطه طناب کشیده شده‌ای که پلیس غواصان و وسایلشان را جدا می‌کرد، نگاه می‌کردند.

سر کلاتر کافین از اتومبیل پلیس بیرون پرید و به سمت ساحل

احسانت. مستقیم به طرف پتی ریگان^۱، ستوانی که سرپرست عملیات بود، رف. شانه بالا انداختن معنی دار پتی جواب سؤال نپرسیده‌اش را داد. سر کلاتر، در حالیکه در پالتوی قوز کرده بود، پا بر زمین کوفت و برف در کفشهایش نفوذ کرد. اندیشید این جا همانجایی است که نانی الدریج بچه‌هایش را کشانده و در آب انداخته است. و حالا این آدمها دارند بخاطر او جانیشان را به خطر می‌اندازند. فقط خدا می‌داند کی و کجا آن طفلکهای معصوم را پیدا خواهند کرد. موضوع کاملاً روشن است... یک زن جانی از اعدام شدن قسر در می‌رود چون وکیل هوسی اش یک جفت قاضی رقیق القلب گیر آورده تا محاکمه را فاقد اعتبار اعلام کنند. با عصبانیت پتی را صدا زد.

پتی سریع به طرفش برگشت. «قربان؟»

«تا کی قصد دارند بروند زیر آب؟»

«تا الان دوبار زیر آب رفته‌اند، غیر از این بار، یکدفعه دیگر امتحان می‌کنند. بعد استراحت می‌کنند و در جای دیگری مشغول می‌شوند.» به وسایل و تجهیزات متعلق به تلویزیون اشاره کرد. «به نظرم امشب همه خبرها درباره‌ی ماست. بهترست گزارشی آماده بکنید.»

سر کلاتر با انگشتان کرخ شده جیب پالتویش را گشت: «یک چیزهایی نوشته‌ام.» و سریع خواند: «ما مشغول تلاشی همه جانبه برای پیدا کردن فرزندان الدریج هستیم. افراد داوطلب، منطقه اطراف منزل آنها را خانه به خانه می‌گردند و جنگلهای اطراف را هم جستجو می‌کنند. هلی‌کوپترها مشغول گشت هوایی اند. جستجوی دریاچه‌ی ماوشاپ بخاطر

نزدیکی آن به منزل الدریج، طبعاً در ادامهٔ عملیات گشت در نظر گرفته خواهد شد.»

اما دقایقی بعد که اظهاراتش را در جمع خبرنگاران که هردم زیادت‌ر می‌شدند، بیان می‌کرد یکی از آنان پرسید: «حقیقت دارد که نانسی الدریج را امروز صبح بعد از گم شدن بچه‌هایش در حالیکه خیس و بیهوش بود، در این قسمت از دریاچه ماوشاپ پیدا کردند؟»

«درست است.»

خبرنگاری لاغر با چشمان نافذ که می‌دانست عضو تیم خبری کانال پنج بوستون است، پرسید: «با توجه به این حقیقت و پیشینهٔ او، آیا جستجو در دریاچه جنبهٔ تازه‌ای پیدا نمی‌کند؟»

«ما داریم همهٔ احتمالات را بررسی می‌کنیم.»

اکنون سؤالها به سرعت و پی در پی مطرح می‌شد. خبرنگاران برای پرسیدن سؤالهایشان حرف همدیگر را قطع می‌کردند: «با توجه به حادثهٔ غم‌انگیز گذشته، آیا ناپدید شدن بچه‌های الدریج مایهٔ سوطن نیست؟»

«اگر به این سؤال جواب دهم، ممکن است حقوق خانم الدریج ضایع شود.»

«دوباره چه موقع از او بازجویی می‌کنید؟»

«به محض اینکه بتوانیم.»

«آیا فهمیدید که خانم الدریج از خبر مربوط به خودش که امروز صبح چاپ شد خبر داشته؟»

«فکر می‌کنم خبر داشته.»

«چه عکس‌العملی به آن خبر نشان دادند؟»

«نمی‌توانم بگویم.»

«آیا حقیقت دارد که اهالی این شهر اکثراً، نه همه، از گذشتهٔ خانم

«اگر هیچ بی‌خبر بوده‌اند؟»

«درست است.»

«شما از هویت او خبر داشتید؟»

سر کلایتر از لابلای دندانهای قفل شده‌اش گفت: «نه، نداشتم. سوال

دیگری نیست؟»

سپس، پیش از آنکه بتواند خود را خلاص کند، سوال دیگری مطرح

شد. خبرنگاری بوستون هرالد^۱ جلوی او را گرفت و سایر خبرنگاران با

آوردن سوال وی که با صدای بلند مطرح شد، از تلاش برای جلب توجه

سر کلایتر دست کشیدند. او پرسید: «آقا، آیا در شش سال اخیر در کیپ و

بواحی اطراف چندین مورد مرگ مشکوک بچه‌های کوچک گزارش

شده؟»

«درست است.»

«سر کلایتر کافین، نانسی هارمون الدریج چند وقت است که در کیپ

مکونت دارد؟»

«به گمانم شش سال.»

«متشکرم، سر کلایتر.»

فصل یازدهم

جانانان نولز متوجه گذشت زمان نبود. از جنب و جوش حاکم بر موالی دریاچه ماوشاپ نیز بی خبر بود. ناخودآگاه حس می کرد در مسیر مای خانه اش عبور و مرور بیشتر از همیشه است. اما او در قسمت عقب ماه مشغول مطالعه بود و بیشتر صداها تا رسیدن به گوش او تضعیف می شد.

پس از شوک اولیه پی بردن به اینکه نانی الدریج همان نانی هارمون بدنام است، قهوه دیگری نوشید و پشت میز تحریرش جا گرفته بود. مصمم بود طبق برنامه عمل کند - یعنی مطالعه پرونده قتل هارمون را طبق آنچه برنامه ریزی کرده بود، شروع کند. قصد داشت چنانچه شناخت مشخصاتش از نانی هارمون، به هر شکل خللی در قضاوتش راجع به او ایجاد کند، براحتی آن فصل از کتابش را حذف کند.

تحقیقاتش را با مطالعه دقیق خبر مندرج در روزنامه کیپ آغاز کرد. آن خبر با جزئیاتی ضم انگیز، که موزیانه وحشت خوانندگان را برمی انگیزخت، پشینه نانی هارمون به عنوان همسر جوان یک استاد دانشگاه، دو فرزند وی و منزلشان در محوطه دانشگاه را بررسی کرده بود. اوضاع تا آن روز که پروفیسور هارمون یکی از دانشجویانش را برای تعمیر بخاری به خانه فرستاد، بر وفق مراد بود. آن دانشجو، خوش قیافه، چرب زبان و در مورد

زنان با تجربه بود. نانسی، که هنوز بیش از بیست و پنج سال نداشت، شیفته او شد. جاناتان منتخبی از اعترافات درج شده در آن خبر را خواند. آن دانشجو یعنی راب لگلر، چگونگی آشنایی اش با نانسی را شرح داده و گفته بود: «وقتی استاد، تلفنی از همسرش شنید که بخاری خراب شده، من در دفترش بودم. هیچ وسیله‌ای وجود ندارد که من از عهده تعمیر آن برنایم، به همین دلیل داوطلب شدم بروم و نگاهی به آن بیاندازم. او راضی نبود من این کار را بکنم، ولی به مرکز سرویس و نگهداری مرتب دسترسی نداشت و ناچار بود خانه را گرم نگهدارد.»

دادستانی سوال کرده بود: «دربارۀ خانواده‌اش سفارش خاصی نکرد؟»

«چرا. گفت که حال همسرش خوب نیست و من نباید مزاحمش شوم. و گفت اگر به چیزی احتیاج پیدا کردم یا خواستم راجع به هیب بخاری حرف بزنم، با خودش تماس بگیرم.»

«آیا طبق گفته‌های استاد هارمون عمل کردید؟»

«بله، قربان. ولی وقتی زنش مدام مثل توله سگ دنبالم بود چه کار می‌توانستم بکنم؟»

«اعتراض دارم! اعتراض دارم!» وکیل مدافع دیر به صرافت افتاده بود. نکته اصلی گفته شده بود و اعترافات دیگر آن دانشجو همه چیز را به کلی خراب کرد. از او پرسیدند آیا هیچگونه تماس بدنی با خانم هارمون داشته یا خیر.

جوابش صریح بود. «بله، آقا.»

«چطور اتفاق افتاد؟»

در حال نشان دادن دکمه استارت اضطراری دستگاه به او بودم. بخاری‌شان از آن بخاری نفتی‌های قدیمی بود و دکمه استارتش عیب پیدا

ارده بود.»

«مگر استاد هارمون نگفته بود با هیچ سوال یا توضیحی مزاحم خانم هارمون نشوید؟» او اصرار داشت از طرز کارش سردر بیاورد. گفت که «دار با وسایل خانه‌اش را بلد باشد. من هم نشانش دادم. بعد او یک مهره‌هایی روی من خم شد تا دکمه را امتحان کند و... خب من هم فکر کردم چرا که نه؟... به همین خاطر لمش کردم.»

«خانم هارمون چکار کرد؟»

«فکر کنم خوشش آمد.»

«لطفاً تعریف کنید که دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

«در واقع اتفاقی نیفتاد. چون چیزی پیش نیامد. فقط او از این کار هم نشش آمد. من هم او را محکم گرفتم و بوسیدمش. و یک دقیقه بعد ملای رخم میلش خودش را کنار کشید.»

«بعد چه شد؟»

«بعد من چیزهایی در مورد اینکه این کارها خیلی خوبست گفتم.»

«خانم هارمون چه گفت؟»

«او فقط نگاهم کرد و گفت... تقریباً انگار با من حرف نمی‌زد... گفت:

من باید بروم.»

«دیدم دوست ندارم به دردسر بیافتم. یعنی نمی‌خواستم کاری کنم که از دانشکده بیروم کنند و بروم خدمت سربازی. چون می‌دانستم جنگال به پا می‌شود. برای همین گفتم: «ببینید خانم هارمون.» بعد فهمیدم که «بگر و قتش رسیده او را نانی صدا کنم... پس گفتم: «ببین نانی. این مسئله نباید باعث دردسر شود. ما می‌توانیم کاری کنیم که با هم باشیم و کسی هم هیچ بویی نبرد. تو نمی‌توانی از اینجا بروی. تو بچه‌داری.»

«خانم هارمون چه جوابی به این حرفها داد؟»

«خب، مسخره است. درست همانموقع پسرش... پتر... از پله‌ها پایین آمد و سراغ او را گرفت. بچه خیلی ساکتی بود... جیک نمی‌زد. نانسی از حال عادی خارج شد و گفت: «بچه‌ها. بعد الکی خندید و گفت: «ولی آنها که قرارست خفه شوند.»

«آقای لگler این جمله‌ای که گفتید خیلی مهم است. شما مطمئنید که عین جمله خانم هارمون را تکرار کردید؟»

«بله آقا، مطمئنم. آخر آنموقع خیلی ترسیدم. به همین دلیل تا این حد مطمئنم. البته وقتی کسی چنین حرفی می‌زند آدم باور نمی‌کند که جدی گفته باشد.»

«چه روزی خانم هارمون این حرف را زد؟»

«روز سیزدهم نوامبر بود. به این دلیل یادم مانده که وقتی برگشتم دانشکده، استاد هارمون با اصرار خواست برای تعمیر بخاری به من چک بدهد.»

«سیزده نوامبر... و چهار روز بعد بچه‌های هارمون که در اتومبیل مادرشان بودند، ناپدید شدند. و بالاخره در سواحل خلیج سان فرانسیسکو با کیه‌های پلاستیکی روی سرشان پیدا شدند - یعنی خفه شده بودند.»

«درست است.»

وکیل مدافع که کوشیده بود از تاثیر حرفهای او بکاهد. «آیا باز هم خانم هارمون را بغل کردید؟»

«نه، او با بچه‌ها رفت طبقه بالا.»

«بس ما فقط شنیدیم شما گفتید او از بوسه‌ای که به زور از او گرفتید، لذت برد؟»

«حرفم را باور کنید. من وقتی با یک زن جوان هستم می‌فهم اهل این

«اها هست یا نه»

ار ناسی، پس از قسم دادن، درباره آن موضوع سوال کردند. او جواب داد: «بله. او مرا بوسید. فکر می‌کنم می‌دانستم که قصد دارد این کار را کند. و جلوش را نگرفتم.»

«آیا این را هم بخاطر دارید که گفته بودید قرار است بچه‌هایتان خفه شوند؟»

«بله، یادم است.»

«چه منظوری از گفتن آن حرف داشتید؟»

به نوشته آن مقاله، ناسی فقط به وکیلش نگاه کرده، سپس با هم‌مهمایی که گویی نمی‌دید به صورت حاضران در دادگاه خیره شده و با صدایی سودا زده گفته بود: «نمی‌دانم.»

جاناناتان سرش را تکان داد و آهسته ناسزا گفت. هرگز نباید اجازه دادند آن دختر به جایگاه شهود برود. او کاری جز خراب کردن وضعیت خود انجام نداده بود.

جاناناتان خواندن را از سر گرفت و وقتی به شرح پیدا شدن آن کودکان برنگاه رسید چهره‌اش درهم رفت. دو هفته بعد، هر دو، پنجاه مایل دورتر پیدا شده بودند. اجسادشان شدیداً ورم کرده و بر سرو رویشان خزه پیچیده بود. جسد دختر بچه به طرزی فجیع، احتمالاً در اثر حمله لوسه‌ها، تکه تکه شده و ژاکتهای دستباف قرمز با نقش سفید رنگ هنوز به طرزی معجزه‌آسا بی‌آنکه رنگ باخته باشند، بر جسد‌های کوچکیشان باقی بود.

جاناناتان پس از به پایان رساندن مقاله، توجهش را به پرونده قطوری که لورین فرستاده بود، معطوف کرد.

به صندوقی اش تکیه داد و پرونده را در دست گرفت و ورق زد. از اولین

بریده روزنامه‌ای شروع کرد که درباره ناپدید شدن بچه‌های هارمون از اتومبیل مادرشان، در حینی که او خرید می‌کرد بود. عکسهای مات در کودک را بزرگ کرده، وزن و قد آنها و لباسی که برتن داشتند را دقیقاً شرح داده و تقاضا کرده بودند در صورت داشتن خبر، با شماره تلفنی خاص تماس گرفته شود. جاناناتان با ذهن و چشمان پرورش یافته خود، مطالب را سریع می‌خواند، اطلاعات را دسته‌بندی و ادغام می‌کرد و زیر نکات مستدل و مهمی که قصد داشت بعداً به آن رجوع کند، خطی کم‌رنگ می‌کشید.

موقع خواندن رونوشت محاکمه، متوجه شد که چرا کوین، نانسی را طعمه‌ای چرب و نرم برای دادستان خوانده بود. آن زن اصلاً متوجه چیزی نبود... با آن طرز اعتراف کردن، بازیچه محض دستهای دادستان قرار گرفته بود. ابراز بی‌گناهی‌ش تسلیم طلبانه، بی‌تفاوت و خالی از شور و هیجان بود.

جاناناتان از حالت او متعجب بود. انگار میلی به فرار از مجازات نداشت. حتی یک جا، از جایگاه شهود خطا به شوهرش گفته بود: «اوه، کارل می‌توانی مرا ببخشی؟»

سگرمه‌های جاناناتان از یادآوری این که درست چند ساعت پیش از جلوی منزل الدریج عبور کرده و خانواده جوان او را دور میز دیده بود، بیشتر درهم رفت. جمع آنها را با تنهایی و انزوای خویش مقایسه کرده و حسرت خورده بود. و حالا زندگی آنها از هم پاشیده شده بود. آنها هرگز نمی‌توانستند در اجتماع تنگ نظری چون شهر کیپ دوام بیاورند، چون می‌دانستند هر کجا بروند انگشت‌نما هستند و پشت سرشان حرف خواهد بود. همه فوراً نانسی را از روی آن عکس می‌شناختند، حتی خود او آن لباس تویید را که وی می‌پوشید و این اواخر نیز از آن استفاده

«آورد، به یاد داشت. ناگهان جاناناتان به یاد آن روز افتاد. آن روز هنگام
مرد در فروشگاه لوثری، با نانسی مواجه شد و هر دو چند دقیقه‌ای
«آه»، صحبت کردند. جاناناتان از لباس او تعریف کرده و گفته بود هیچ
مهر شبکتر از توید مرغوب و البته پشم خالص نیست و هیچ کدام از
«آه»، بچه‌های مصنوعی رنگ عمیق و شفاف آن را ندارند.

نانسی خیلی زیبا شده بود. رنگ زرد روسری که سهل انگارانه زیر
آوردش گره زده بود، با لباسش که بیشتر قهوه‌ای و مسی بود، در تضاد بود.
«آه» لبخند زده بود؛ لبخندی گرم و گیرا که انسان را به خود جذب می‌کرد.
بچه‌ها همراهش بودند، هر دو بچه قشنگ و با تربیت بودند. سپس پسرک
آهسته بود: «مامان من می‌روم غله بردارم.» و همینکه خواسته بود آن را
«آه»، دستش به هرمی از کنسروهای سوپ، خورده و آن را ریخته بود.
با روی هم ریختن قوطیها، تمام فروشگاه به جنب و جوش افتاد، از
ممله آقای لوثری که مردی عبوس و بدخلق بود. بسیاری از مادران جوان
«آه» چنین مواقعی خجالت زده می‌شوند و فرزندشان را توبیخ می‌کنند. اما
«آه» نانسی خیلی آرام گفت: «بیخشید، آقای لوثری. اتفاقی بود. خودمان
«آه» رشتش می‌کنیم.» جاناناتان او را تحسین کرد.

سپس به پسرک که وحشت زده و نگران بود، گفت: «ناراحت نباش،
«آه». تو که عمداً این کار را نکردی. حالا بیا تا از اول آنها را روی هم
«آه» بچیم.»

جاناناتان اول چشم غره‌ای به لوثری که معلوم بود می‌خواست چیزی
بگوید، رفته بود و بعد در چیدن قوطیها به آنها کمک کرده بود. مشکل
«آه» شد باور کرد آن زن جوان و دلسوز هفت سال پیش در چنین روزی
والسته باشد عمداً جان دو بچه را بگیرد. آن هم دو طفلی که خود به دنیا
آورده بود.

اما شهوت، انگیزه‌ای قوی است و او زنی جوان بود. شاید بی‌علاقگی مفرطش در طول محاکمه، دلیل پذیرش گنااهش بود. گرچه نتوانسته بود علناً به آن جنایت شنیع اعتراف کند. جاناناتان خود در گذشته شاهد اتفاقاتی از این دست بود.

زنگ در به صدا درآمد. جاناناتان، متعجب از روی صندلی برخاست. کم اتفاق می‌افتاد که اهالی کیپ سرزده جایی بروند. مراجعه دست فروشها به در خانه‌ها هم مطلقاً ممنوع بود.

همانطور که به سمت در می‌رفت، متوجه شد بدنش از نشستن طولانی خشک شده است. با تعجب پشت در یک افسر پلیس جوان و مرد دیگری را دید و به طور مبهم به یاد آورد قبلاً او را در اتومبیل پلیس دیده است. جاناناتان لحظه‌ای تصور کرد آمده‌اند تا به او بلیت بفروشند، اما فوراً این فکر را از سرش بیرون کرد. افسر جوان دهوت او را برای ورود به خانه پذیرفت. رفتارش حاکی از لیاقت و جدیت قاطعانه بود. «آقا، می‌بخشید که مزاحمتان می‌شوریم ولی ما مشغول بررسی گم شدن بچه‌های آقای الدریج هستیم.»

سپس، در برابر نگاههای خیره جاناناتان، دفترچه‌ای بیرون آورد و در حالیکه با نگاه اطراف خانه مرتب او را می‌کاوید، سوالهایش را شروع کرد: «شما اینجا تنها زندگی می‌کنید درست است، آقا؟»

جاناناتان بی‌اینکه جواب دهد، دستش را از کنار او دراز کرد و در بزرگ و سنگین جلوی خانه را باز کرد. سرانجام از حضور اتومبیلهای ناآشنا که در مسیر منتهی به دریاچه می‌رانند، همچنین از وجود مردان عبوس و ملبس به بارانی‌های ضخیم که در آن حوالی ازدحام کرده بودند، خبردار شده بود.

فصل دوازدهم

«فقط این را بخور نانسی. دستهایت خیلی یخ کرده‌اند. کمکت می‌کند. لو به نیرویت احتیاج داری.» صدای دوروتی دلجووانه بود. نانسی سرش را لکان داد. دوروتی فنجان را روی میز گذاشت، به این امید که رایحه سبزیهای تازه که در سوپ گوجه فرنگی پر ادویه جوشیده بود، او را به اشتها آورد.

نانسی با صدایی بی‌روح گفت: «دیروز درستش کردم. برای ناهار بچه‌ها. بچه‌ها حتماً گرسنه‌اند.»

ری کنار او نشسته و دستهایش را به حالت مراقبت روی پستی صندلی او گذاشته بود. جاسیگاری جلوی دستش انباشته از ته سیگار بود.

آهسته گفت: «خودت را عذاب نده، عزیزم.»

از بیرون و از لابلای صدای به هم خوردن کرکره‌ها و قاب پنجره‌ها، می‌توانستند صدای منقطع هلی‌کوپترها را که در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند، بشنوند.

ری به سوالی که از چهره نانسی خوانده بود جواب داد: «سه هلی‌کوپتر آورده‌اند که منطقه را بگردند. اگر بچه‌ها فقط راهشان را گم کرده باشند، پیدایشان می‌کنند. از تمام شهرکهای کیپ داوطلب جمع کرده‌اند. دو هواپیما هم بالای خلیج و تنگه مشغول گشت زدند. همه

دارند کمک می‌کنند.»

نانسی گفت: «و خواصها هم توی دریاچه دارند دنبال جسد بچه‌های من می‌گردند.» صدایش دور و یکنواخت بود.

سرکلاتر پس از مصاحبه با خبرنگاران به اداره پلیس برگشته بود تا چند تلفن بزند. پس از اتمام کارش به خانه الدریج رفت و درست به موقع رسید و سخن نانسی را شنید. چشمان مجربش حالت خیره چشمان نانسی، بی‌حسی دستها، بدن و بی‌حالی نگاه و صدای او را مشاهده کرد. او بار دیگر به حال اغماء نزدیک می‌شد و اگر شانس می‌آوردند، فقط می‌توانست نسبت به شنیدن اسم خود عکس‌العمل نشان دهد.

نگاهش از نانسی گذشت و به دنبال برنی مایلز^۱، ماموری که مسئول مراقبت از خانه بود، گشت. برنی در آستانه در آشپزخانه ایستاده و آماده بود تا به محض زنگ زدن تلفن، گوشی را بردارد. موهای حنایی رنگ برنی به شکلی مرتب روی سر استخوانیش چسبیده بود. چشمهای برجسته‌اش که مژگانی کوتاه و بور از برآمدگی‌اش می‌کاست، از این سو به آنسو در حرکت بود. کافین پس از تصدیق پیام دریافت شده، دوباره به سه نفری که دور میز نشسته بودند، نگاه کرد. ری برخاست، پشت صندلی هم‌سرش رفت و دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت.

زمان برای جدکافین بیست سال به عقب برگشت. شبی را به یاد آورد که در بوستون پلیسی تازه کار بود، در اداره تلفنی به او خبر دادند که والدین دلیا^۲ تصادف کرده‌اند و احتمال زنده ماندنشان وجود ندارد.

او به خانه رفته بود. دلیا با لباس خواب و روب‌دوشامبر در آشپزخانه نشسته بود و در حالیکه فنجانی از شیرکاکائوی داغ مورد علاقه‌اش را سر

«...المسجد، روزنامه می‌خواند. سرش را برگرداند و از زود آمدن او تعجب کرد. ولی خندید و جد پیش از آنکه کلمه‌ای بگوید درست همان کاری را کرده بود که اکنون ری‌الدريج کرد؛ دستهایش را روی شانه‌های او فشرده و او را در آغوش گرفت.

لعتی. مثل مزخرفاتی بود که مهماندارها، موقع عزیمت هواپیما بهم بندی می‌کنند: «در صورت فرود اضطراری صاف بنشینید، به‌های صندلی‌تان را محکم بگیرید و پایتان را محکم کف هواپیما بچسبانید.» آنها هم به دلایلی می‌گفتند: «بگذار شوک را تجربه کنی.» به تندی «مسجد: «ری می‌توانم تنها بینم؟»

دستان ری، با به لرزه افتادن پیکر نانسی، همچنان شانه‌هایش را نگه داشت. نانسی پرسید: «بچه‌هایم را پیدا کردید؟» صدایش تقریباً مبدل به بهوا شده بود.

«عزیزم اگر بچه‌ها را پیدا کرده بود به ما می‌گفت. تو فقط محکم همین‌جا بنشین. من الان برمی‌گردم.» ری خم شد و لحظه‌ای گونه‌اش را بر گونه او نهاد. سپس بی‌اینکه منتظر واکنشی باشد قد راست کرد و سرکلاتر را از حال به اتاق نشیمن وسیع همجوار بود.

جد کافین، مرد جوان بلند قد را که کنار شومینه جا گرفت و سپس به طرف او برگشت، ناخواسته تحین کرد. ری حتی در آن شرایط، از لجباعت و خودداری فراوان برخوردار بود. لحظه‌ای بخاطر آورد که ری در ریتنام به دلیل فرماندهی بی‌نظیرش زیر آتش دشمن به کسب مدال نائل شده و به درجه کاپیتانی ارتقا پیدا کرده بود.

قطعاً ری از تشخص خاص چنان مقامی بی‌بهره نبود. در طرز ایستادن، حرف زدن، لباس پوشیدن و حرکات او، از خطوط محکم چانه و در دستهای قوی و خوش ترکیبش که به نرمی روی پیش بخاری نهاده بود،

تشخیصی ذاتی وجود داشت.

جد برای کسب دوباره حالت حقانیت و برتری خویش، آهسته پیرامون اتاق را از نظر گذراند. کفپوشهای چوب بلوطی پهن، زیر فرشهای بیضی با نقش لنگر درخششی ملایم داشتند. بین پنجره‌های مشبک، دستشویی خشکی قرار داشت و دیوارهای کرم رنگ، پوشیده از نقاشی بود. جد متوجه شد مناظر نقاشی‌ها در نظر آشناست. نقاشی بزرگ بالای شومینه متعلق به باغچه سنگی نانسی الدرِیج بود. منظره گورستان روستایی بالای پیانو از گورستان خصوصی قدیمی پایین جاده و از مریم مقدس کلیسای کیپ کشیده شده بود. تابلوی بالای مبل که قابش از چوب کاج بود نیز غروب بندر سی سوت^۱ و بازگشت قایقرانان به خانه‌هایشان را به تصویر کشیده بود. در پس زمینه نقاشی آبرنگ از شکوفه‌های باد رفته زغال‌اخته، طرحی محو و مبهم از ملک‌هانت پیر - لوک آوت - به چشم می‌خورد.

جد گاهی اوقات در حوالی شهر، نانسی الدرِیج را مشغول طراحی دیده بود. اما هرگز تصور نمی‌کرد او تا آن حد ماهر باشد. معمولاً نتیجه کار اکثر زنهایی که شاهد پرسه زدنشان با وسایل نقاشی در شهر بود، تصاویر قاب کرده‌ای از آب در می‌آمد که به نقاشی‌های برنامه تلویزیونی «نشان بده و بگو» شباهت داشت.

قفسه کتاب داخل دیوار، دو طرف شومینه را گرفته بود. میزها از چوب سنگین و کهنه کاج ساخته شده و بی‌شباهت به میزهایی نبود که جد پس از فوت مادر بزرگش به خیریه کلیسا بخشیده بودند. چراغهای پیوتر^۲، شبیه چراغهای مادر بزرگش، روی عسلی‌های پایه کوتاه، کنار

صندلی‌های راحت و توپ‌ر قرار داشت. کوسن و پشتی صندلی راحتی کنار شومینه با دست گلدوزی شده بود.

جد، با کمی ناراحتی، آن اتاق را با اتاق نشیمن تازه تزئین شده خودش مقایسه کرد. دلیا مبل و صندلی‌ها را از جنس وینیل^۱ سیاه انتخاب کرده بود. میز شیشه‌ای پایه فلزی، فرش‌ی که سرتاسر اتاق را پر کرده بود و قالی پُرزبلند زردی که کفش در آن گیر می‌کرد و هر قطره بزاق یا مدفوع سگ پاکوتاه تربیت نشده‌شان را عیناً حفظ می‌کرد و نشان می‌داد.

«چه کار داری، سرکلانتر؟» صدای ری سرد و غیردوستانه بود. سرکلانتر می‌دانست که ری او را دشمن خود می‌داند. ری به معنای تذکر متداول به نانسی در مورد حق و حقوقش پی برده بود. دقیقاً می‌دانست که او چه احساسی دارد و با او مبارزه می‌کرد. خوب اگر سرچنگ دارد... جدکافین با سهولتی ناشی از تجربه که طی موارد بی‌شمار و مشابه حاصل شده بود، به دنبال نقطه ضعف او گشت و توجهش را بر آن متمرکز کرد. با خشونت پرسید: «وکیل همسرت چه کسی است، ری؟» بارقه تردید و انقباض ناگهانی بدن ری جواب او را لو داد. ری، درست همانطور که جد گمان می‌کرد، اقدام قطعی انجام نداده بود. او همچنان سعی داشت وانمود کند که همسرش مادری است که نگران معمولی فرزندان گمشده‌اش است. خدایا، لابد قصد دارد امشب او را در بخش خبر تلویزیون نشان دهد تا در حالیکه دستمالش را در دستش می‌پیچاند، با چشمهای متورم و لحنی التماس‌آمیز بگوید: «بچه‌هایم را به من برگردانید.»

خب، جد خبرهایی برای ری داشت. همسر عزیزش قبلاً هم چنین صحنه‌ای را بازی کرده بود. جد موفق شده بود کپی فیلم هفت سال پیش را گیر بیاورد که روزنامه‌ها اسم آن را «مدافعه سوزناک» گذاشته بودند. در واقع معاون دادستان در سان فرانسیسکو، طی مکالمه تلفنی نیم ساعت قبل پیشنهاد تهیه آن را داده بود. او گفته بود: «با این فیلم دیگر آن زن لزومی نمی‌بیند که آن اداها را از خودش در بیاورد.»

ری آهسته صحبت می‌کرد، لحنش بسیار ملایم شده بود. گفت: «ما با هیچ وکیلی تماس نگرفته‌ایم. من امیدوار بودم که... حالا که همه دارند می‌گردند...»

جد با صراحت گفت: «بیشتر این جستجوها خیلی زود به حال تعلیق درمی‌آید، با این هوا بعید است کسی بتواند چیزی ببیند. اما من باید همسران را برای بازجویی به مرکز پلیس ببرم. و اگر شما هنوز وکیلی پیدا نکرده‌اید، به دادگاه می‌سپارم یک نفر را برایش جور کند.»

ری با غیظ تحکم کرد: «تو نمی‌توانی این کار را بکنی!» اما بعد آشکارا سعی کرد برخورد مسلط شود. گفت: «منظورم این است اگر نانسی را به جایی مثل مرکز پلیس ببرید، نابود می‌شود. او سالهاست کابوسهایی می‌بیند که همیشه هم یک جورند. می‌بیند که در کلانتری است و دارند از او بازجویی می‌کنند. بعد می‌بیند که از یک راهروی دراز او را به سردخانه می‌برند و از او می‌خواهند که جسد بچه‌هایش را شناسایی کند. خدایا، مرد، او همین حالا هم شوکه شده. می‌خواهید مطمئن شوید که او قادر نیست چیزهایی را که ممکن است دیده باشد، به ما بگوید؟»

«ری، وظیفه من این است که بچه‌هایت را برگردانم.»

«بله. ولی دیدید که فقط خواندن آن خبر لعنتی چه به سرش آورد. تکلیف آن حرامزده‌ای که آن را نوشته چه می‌شود؟ کسی که آنقدر رذل

بوده که آن مطلب را گیر آورد و به روزنامه بفرستد لابد می‌توانسته بچه‌ها را هم با خود ببرد.»

«طبیعی است که روی این قضیه هم کار می‌کنیم. پای اینجور خبرها را همیشه با اسم مستعار امضا می‌کنند. در واقع آنها مقاله‌های آزاد ارسالی هستند که اگر مورد قبول واقع شوند، بیست و پنج دلار نصیب نویسنده‌اش می‌کنند.»

«خب، نویسنده‌اش کیست؟»

جد که عصبانی به نظر می‌رسید، جواب داد: «این همان چیزی است که تلاش می‌کنیم بفهمیم. در نامه‌ی ضمیمه‌ی آن نوشته شده بود که اگر مقاله را قبول کردند فقط به شرطی چاپش کنند که هیچ تغییری در آن داده نشود، تمام عکسهای ضمیمه‌ی آن چاپ شود و می‌بایستی روز هفدهم نوامبر یعنی امروز منتشر شود. سردبیر عقیده داشت که داستان خوب و جذاب نوشته شده است. در واقع می‌گفت مطلب آنقدر جالب بود که نویسنده‌اش می‌بایست آدم احمقی باشد که بخاطر بیست و پنج دلار ناقابل آن را برایش فرستاده است. ولی البته این را به طرف نگفته، فقط یک نامه برایش فرستاده که مقاله را قبول کرده و چک را ضمیمه‌ی نامه ارسال کرده است.»

جد از جیب پشت شلوارش، دفترچه‌اش را بیرون آورد و آن را باز کرد. «تاریخ نامه‌ی قبول مقاله، بیست و هشتم اکتبر است. منشی سردبیر بخاطر داشت روز بیست و نهم یک نفر تلفن زده و پرسیده بود که چه تصمیمی درباره‌ی خبر مربوط به هارمون گرفته‌اند. می‌گفت صدا خوب نمی‌رسید و صدای طرف آنقدر گرفته بود که به زحمت توانسته بود بشنود. اما به آن مرد یا زن گفته که با پست عادی هیانیس پورت یک چک برایش

فرستاده‌اند. چک را بنام جی. آر. پن روز^۱ نوشته‌اند که روز بعد وصول شده.»

ری سریع پرسید: «مرد بوده یا زن؟»

«معلوم نیست. حتماً خودت هم می‌دانی در شهری مثل هیانیس پورت حتی در این موقع سال عده زیادی جهانگرد، رفت و آمد می‌کنند. هر کس از پست عادی چیزی بخواهد، فقط کافیت آن را درخواست کند. ظاهراً هیچیک از کارمندهای اداره پست، آن نامه را به یاد نمی‌آورند. و چک بیست و پنج دلاری هم تا حالا نقد شده. پس باید برویم سراغ آن جی. آر. پن‌روز. بی رودریایستی بگویم هیچ بعید نیست که نویسنده آن خبر یکی از خانم‌های پیر و کوچولوی شهرمان باشد. آنها در گشتن و زیور و کردن شایعات بی‌نظیرند.»

ری به داخل شومینه چشم دوخت و گفت: «اینجا سرد است. آتش خیلی می‌جسد.» نگاهی به نقاشی‌های روی پیش بخاری افتاد که نانسی از مایکل و میسی در زمان نوزادی‌شان کشیده بود. آب دهانش را بر بغض تلخی که یکباره راه گلوش را بست، فرو داد.

جد آرام گفت: «گمان نمی‌کنم الان احتیاجی به آتش روشن کردن باشد، ری. من از تو خواستم بیایی اینجا چون می‌خواهم به نانسی بگویم که حاضر بشود و با ما به مرکز پلیس بیاید.»

«نه... نه... خواهش می‌کنم...» کافین و ری چرخیدند و به دالان سرپوشیده‌ای که به اتاق متصل می‌شد، نگریستند. نانسی آنجا ایستاده و یک دستش را به دیوار که از جنس بلوط کنده کاری شده بود تکیه داده بود تا از افتادنش جلوگیری کند. موهایش را که خشک شده بود پشت

گردنش جمع کرده بود. فشار و رنج ساعات گذشته، پوست صورتش را به رنگ گچ درآورده بود، و تیرگی موهایش آن را دو چندان می‌نمود. چشمانش به تدریج سرد و خالی از احساس می‌شد.

دوروتی پشت سر او ایستاده بود: «می‌خواست بیاید تو.» صدایش پورش طلبانه بود. در چشمان ری که با عجله به طرفشان می‌آمد، سرزنش را حس کرد.

«ری، مرا ببخش. نتوانستم همانجا نگهش دارم.»

ری نانی را به سوی خود کشید و کوتاه گفت: «اشکالی ندارد، دوروتی.» سپس صدایش تغییر کرد و ملایم شد: «عزیزم، آرام باش. هیچکس نمی‌خواهد تو را اذیت کند.»

دوروتی لحن طردکننده صدایش را احساس کرد. ری نانی را به او سپرده بود تا موقع صحبت با سرکلتر از آنجا دور باشد و او حتی از پس همین کار برنیامده بود. وجودش در آنجا بی‌فایده بود، بی‌فایده. با لحنی تنگ گفت: «ری، درست نیست که در این مورد مزاحمت بشوم ولی الان از دفتر تماس گرفتند و یادآوری کردند که آقای کراگوبولوس که درباره ملک هانت نامه نوشته بود می‌خواهد ساعت دو آنجا را ببیند. می‌خواهی بگویم کس دیگری او را ببرد آنجا؟»

ری از بالای سر نانی که محکم بغلش کرده بود، نگاه کرد و پرخاش کنان گفت: «اصلاً برایم مهم نیست.» سپس بلافاصله گفت: «ببخشید، دوروتی. خیلی ممنون می‌شوم اگر خودت بروی و آنجا را نشان بدهی. به لوک آوت واردی و اگر خریدار واقعی برایش پیدا شود، می‌توانی آن را بفروشی. آقای هانت پیر بیچاره به پولش احتیاج دارد.»

«من به آقای پریش نگفتم‌ام که امروز مشتری می‌آوریم.»

«در اجاره‌نامه‌اش واضح نوشته شد که ما حق داریم هر وقت بخواهیم

مشتري ببريم فقط بايد نيم ساعت قبل تلفن بزنيم. اجاره بهاي كمي كه مي دهد، به همين خاطر است. از دفتر زنگ بزن و بگو كه داري مي آيي.»

«بسيار خب.» دوروتی مردد متظر ماند، نمی خواست برود. «ری...»

ری نگاهش كرد، به درخواست بر زبان نیاورده اش پی برد ولی آن را نپذیرفت و گفت: «فعلاً اینجا کاری از تو بر نمی آید، دوروتی. وقتی کارت در لوک آوت تمام شد، برگرد.»

دوروتی سرش را به نشانه تصدیق تكان داد و برگشت كه برود. دلش نمی آمد آنها را تنها بگذارد. می خواست كنارشان بماند و در غم و غصه شان شريك باشد. ری برای او يك ناجی بود، از همان روز اول كه قدم به دفترش گذاشت. پس از نزديك به بيست و پنج سال كه بر طبق نظرات كنث^۱، شوهرش كارهايش را برنامه ریزی می كرد، به شدت سرگردان شده و برای اولین بار در عمرش ترسیده بود. اما كار كردن باری، كمك كردن به او در دایر كردن دفترش و استفاده از اطلاعات خودش در زمینه تزیینات داخلی، برای تشويق مردم به خرید خانه و پرداخت هزینه بازسازی آن، تا حد زیادی خلاء درونش را پر کرده بود. ری مردی بسيار منصف و نازنین بود. با او قرارداد شراكت بسيار سخاوتمندانه ای بسته بود. می دانست اگر پسر خودش بود، سهمی بیش از آن برايش در نظر نمی گرفت. وقتی نانسی آمد، آنقدر قدرت داشت كه اعتماد او را به خود جلب كند. اما نانسی به قدری تو دار بود كه اجازه نمی داد بين شان صمیمیت واقعی برقرار شود و حالا دوروتی احساس می كرد تماشاگری بی مصرف است. بی آنكه حرفی بزند از اتاق خارج شد، پالتو و روسری اش را برداشت و به سمت درب پشتی رفت.

در را که باز کرد، خود را در برابر هجوم باد و بوران محکم نگه داشت. اتومبیلش را پشت خانه و وسط ورودی نیم دایره پارک کرده بود. از اینکه مجبور نبود از جلوی خانه عبور کند، خوشحال شد زیرا اتومبیل سار یکی از شبکه‌های خبری، جلوی خانه پارک شده بود.

همانطور که با عجله به طرف اتومبیلش می‌رفت، تاب آویخته از درخت را در حاشیه خانه دید آنجا همان محلی بود که بچه‌ها بازی می‌کردند و همانجا نانی دستکش را پیدا کرده بود. خود او چند بار سجه‌ها را روی تاب هل داده بود؟ مایکل و میسی را... از این فکر و حشتناک که نکند بلایی بر سرشان آمده یا مرده باشند، احساس خفگی دردناکی به وی دست داد. آه، خدایا نگذار چنین اتفاقی بیافتد... ای هدای قادر و مهربان کاری کن بلایی سرشان نیامده باشد. او یکبار به لورخی گفته بود که جای مادر بزرگ بچه‌هاست، اما بعد، از نگاه پررنج نانی که به وضوح در چهره‌اش نمایان شد، خواست زبانش را گاز بگیرد. گفتن آن حرف کاری گستاخانه بود.

فرق در فکر به تاب چشم دوخته بود و اعتیایی به برف و باران که به صورتش می‌خورد، نداشت. هر وقت نانی به دفتر می‌آمد، بچه‌ها بکراست سر میز او می‌رفتند. او همیشه سعی کرده بود آنها را غافلگیر کند. همین دیروز که نانی با میسی آمده بود، او کلوچه‌های شکلاتی را که شب قبل مخصوص آنها پخته بود برایشان آورده بود. نانی قصد داشت سرراشش نگاهی به پارچه فروشیا بیاندازد و دوروتی داوطلب شده بود از میسی مراقبت کند و مایکل را از مهدکودک بیاورد. گفته بود: «وقتی حواست جمع نباشد، انتخاب پارچه خیلی سخت است. و من باید از دادگاه برگه‌های مالکیت را تحویل بگیرم. اگر با هم باشیم خوش می‌گذرد و سر راه بستنی می‌خریم، البته اگر اشکالی ندارد.» درست

بیست و چهار ساعت پیش بود...

«دوروتی.»

دوروتی یکه خورد و سرش را بلند کرد. جاناناتان حتماً از جنگل کنار منزلش میان بر زده بود. امروز چهره‌اش چینه‌های عمیقی برداشته بود. می‌دانست که باید حدوداً شصت ساله باشد و امروز به تمامی آن را نشان می‌داد. او گفت: «همین الان راجع به بچه‌های الدریج شنیدم. من باید با ری صحبت کنم. شاید بتوانم کمکش کنم.»

دوروتی با صدایی لرزان گفت: «لطف می‌کنی.» صدای نگران جاناناتان به طرزی عجیب آرامش بخش بود. «آنها توی خانه‌اند.»
«هنوز اثری از بچه‌ها نیست؟»

«نه.»

«من خبر روزنامه را دیدم.»

دوروتی، خیلی دیر، متوجه شد که همدردی جاناناتان برای او نیست. در لحن صدایش سردی و سرزنشی ملایم نهفته بود که به وضوح یادآوری می‌کرد که درباره‌ی آشنایی‌اش با نانسی در ویرجینیا به او دروغ گفته است. بی‌حوصله در اتومبیل را باز کرد و بی‌مقدمه گفت: «من جایی قرار دارم.» سپس بی‌آن‌که مهلت جواب دادن به او بدهد، سوار اتومبیلش شد و آن را روشن کرد. فقط موقعی که جلوی دیدش تار شد، فهمید که چشمهایش مملو از اشک است.

فصل سیزدهم

سروصدای هلی کوپترها خوشحالش می کرد. یاد دفعه پیش افتاد که همه نا کیلومترها در اطراف دانشگاه پخش شده بودند و دنبال بچه ها می گشتند. از پنجره جلو که مشرف بر خلیج بود، به بیرون چشم دوخت. سطح آب خاکستری رنگ خلیج، نزدیک موج شکن، پوشیده از یخ بود. مارنر، رادیو، از وقوع تندباد و بوران یا باران مخلوط با برف خبر داده بود. برای یکبار هم که شده، هواشناسی راست گفته بود. باد آب خلیج را برهم می زد و به امواج خروشان و کف آلود مبدل می کرد. به دسته ای از مرغان دریایی نگریست که لرزان پرواز می کردند و بیهوده تلاش می کردند در برابر باد به پیش بروند.

با دقت دماسنجهای داخل و خارج را نگاه کرد. حالا دمای بیرون به بیست و هشت درجه رسیده بود - یعنی از صبح بیست درجه سردتر شده بود. در این دما، هلی کوپترها و هواپیماهای گشت زیاد آن بالا نخواهند ماند و جستجوگران چندان آن بیرون دوام نخواهند آورد.

مد، امشب ساعت هفت رخ می دهد. آنموقع بچه ها را از اتاق بر شیروانی به بالکن که به آن گذر بیوگان می گفتند خواهد برد. آب حاصل از مد که ساحل زیر پا را پوشانده است، خروشان به دیوار حائل می کوبد، سپس در برگشت جریان پر زور آب کشیده شده و به جانب دریا

باز می‌گردد. این درست همان وقتی است که باید بچه‌ها را بیاندازد... بالا... و بعد پایین... احتمالاً تا هفته‌ها جسدشان به ساحل نمی‌رسد... اما حتی اگر تا چند روز آینده هم پیدایشان کنند، او آمادگی اش را خواهد داشت. به آنها فقط شیر و بیسکویت داده بود. آنقدر احمق نبود که به آنها چیزی بدهد که نشان دهد شخصی غیر از نانی بعد از صبحانه، غذایی کامل به خوردشان داده است. البته امیدوار بود وقتی پیدایشان کردند دیگر محتویات معده‌شان غیر قابل تجزیه باشد.

در دل خندید. در این فاصله پنج ساعت وقت داشت. پنج ساعت طولانی تا به نورافکنهایی که نزدیک منزل نانی و دریاچه گذاشته بودند، نگاه کند. پنج ساعتی که می‌توانست با بچه‌ها بگذراند. فکر کرد حتی پسرک با آن پوست نرم و جثه بی‌نقص و شکیلش، طفل زیبایی است.

اما دخترک. خیلی شبیه نانی بود... با موهای نرم و زیبا و گوشهای کوچک و خوش ترکیب. یکباره از پنجره رو گرداند. بچه‌ها کنار هم روی بیل دراز کشیده بودند. مُسکنی که در شیر ریخته بود، هر دو را به خواب فرو برده بود. دست پسرک به حالت مراقبت روی خواهرش قرار داشت. اما وقتی دخترک را بلند کرد، حتی تکان نخورد. دختر را به اتاق برد روی تخت گذاشت و لباسهایش را درآورد. وقتی او را روی تخت خواباند، هیچ صدایی نکرد. مرد به حمام رفت و شیرهای وان را باز کرد، دستش را زیر آب پرفشار گرفت تا به گرمای مورد نظرش رسید. وقتی وان پر شد، دوباره گرمی آب را با آرنجش امتحان کرد. از آنچه می‌بایست باشد داغتر بود. ولی اشکالی نداشت. تا چند دقیقه دیگر خنک می‌شد.

نفسش را فرو داد. داشت وقت تلف می‌کرد. بی‌صدا در قفسه داروها را باز کرد و قوطی پودر بچه‌ای را که همانروز صبح از فروشگاه ویگنز کش رفته و در جیب پالتویش گذاشته بود بیرون آورد. همین که خواست در را

بیندد، چشمش به اردک پلاستیکی کوچکی افتاد که از پشت خمیرریش پیدا بود. آن را فراموش کرده بود... آخر، دفعهٔ پیش به کارش آمده بود... چیز خیلی خوبی بود. با لبخند دست دراز کرد و اردک را برداشت. وقتی آن را زیر آب سرد گرفت، خشکی و سفتی لاستیک را حس کرد. سپس آن را در وان فرو برد. گاهی اوقات پرت کردن حواس بچه‌ها کار خوبی بود.

قوطلی پودر را قاپید و با عجله به اتاق خواب برگشت. انگشت‌هایش به نرمی دکمه‌های ژاکت میسی را باز کرد و آن را بیرون آورد بلوز یقه‌اسکی‌اش را به سهولت از سرش بیرون کشید. همراه با آن زیرپوشش نیز بیرون آمد. با صدایی کشدار و ناله مانند آه کشید و دخترک را بلند کرد و بدن سست و نرم وی را در آغوش گرفت. سه ساله بود. چه سن زیبایی. دخترک تکان خورد و کم‌کم چشم‌هایش را باز کرد. «مامان، مامان.» فریادش ضعیف و بی‌حال بود. چه قدر عزیز و دوست داشتنی بود. زنگ تلفن به صدا درآمد.

مرد با عصبانیت طفل را محکم‌تر به خود فشرد و طفل بنا کرد به گریستن. گریه‌ای نومیدانه و پررخت.

گذاشت تا تلفن زنگ بزند. هیچ وقت کسی به او زنگ نمی‌زد. چرا حالا؟ چشم‌هایش تنگ شد. شاید تماس از شهر باشد و می‌خواهند که در علمیات جستجو داوطلب شود. بهتر است جواب دهد. جواب ندادن باعث سوظن می‌شود.

میسی را دوباره روی تخت انداخت و در اتاق خواب را محکم بست. سپس گوشی تلفن اتاق نشیمن را برداشت. «بله.» به صدایش لحنی خشک و رسمی داده بود.

«آقای پریش، امیدوارم مزاحمتان نشده باشم. من دوروتی پرتیس از املاک الدریج هستم. عذر می‌خواهم که آنقدر دیر خبر می‌دهم، ولی من

تا بیست دقیقه دیگر برای خانه مشتری می آورم. شما خانه هستید یا اینکه برای نشان دادن آپارتمان باید از کلیدهای خودم استفاده کنم؟»

فصل چهاردهم

لندون مایلز از مسیر ۶ آ به سمت پَدوک پث^۱ پیچید. تمام راه از بوستون موج رادیو را روی ایستگاه خبر تنظیم کرده بود. اخبار عمدتاً مربوط به نانسی الدرِیج و فرزندان گمشده‌اش بود.

به گزارش بخشهای یا خبری، دریاچهٔ ماوشاپ را قسمت بندی کرده بودند. اما دست کم سه روز طول می‌کشید تا غواصان همه جای آن را جستجو کنند. دریاچهٔ ماوشاپ پر از صخره‌های زیرآبی بود. از سرکلانتِر کافین از آدامزپورت نقل گردید که می‌گفت امکان پیشروی تا اواسط دریاچه به طوری که آب فقط تا کمر برسد وجود داشت، اما چند یارد جلوتر و فقط پنج پا دورتر از دریاچه، عمق آب تا چهل پا می‌رسید. صخره‌های زیرآب اجسام را گیر انداخته و نگه می‌داشتند و کار جستجو را خطرناک و بی‌ثمر می‌ساختند....

در خبرها آمده بود که هلی‌کوپترها، هواپیماهای کوچک دریایی و تیم‌های گشت زمینی در حال فعالیتند، اما هواشناسی مرتباً از وزش تند باد در کیپ خبر می‌داد و گشت هوایی در شرف لغو شدن بود. لندون بی‌اختیار با شنیدن این خبر که نانسی الدرِیج را احتمالاً برای

بازجویی به مرکز پلیس خواهند برد بر سرعت اتومبیلش افزود. در رساندن خود به نانی ضرورتی شدید احساس می‌کرد. اما بلافاصله متوجه شد که باید سرعتش را کم کند. برف و باران چنان سریع شیشه جلوی اتومبیل را می‌پوشاند که گرم کن شیشه به زحمت قشر یخ را آب می‌کرد.

سرانجام وقتی به پدوک پت پیچید، بی دردسر توانست منزل الدریج را پیدا کند. در این که مرکز فعالیت و جنب و جوش در خیابان بود جای تردید وجود نداشت. در نیمه راه بالای جاده اتومبیل سیار تلویزیون در عرض خیابان و جلوی خانه‌ای پارک کرده بود که دو اتومبیل پلیس جلوی آن قرار داشت. اتومبیل‌های شخصی به صف در خیابان و نزدیک اتومبیل تلویزیون پارک کرده و بسیاری از آنها دارای آرم مخصوص خبرگزاری‌ها بودند.

مدخل راه اتومبیل روی نیم دایره با یکی از اتومبیل‌های پلیس مسدود شده بود. لندون متوقف شد و صبر کرد تا یکی از پلیس‌ها به نزدش برود. پلیسی آمد و با لحنی خشک گفت: «لطفاً بفرمایید چکار دارید؟» لندون چنین سوالی را پیش‌بینی کرده و خود را آماده کرده بود. کارتش را همراه با یادداشتی بدخط به دست پلیس داد و گفت: «لطفاً این را بدهید به خانم الدریج.»

افسر پلیس مردد ماند. «می‌شود همین جا منتظر شوید، دکتر... باید بروم سوال کنم.» خیلی سریع برگشت و در حالیکه رفتارش اندکی دوستانه‌تر شده بود، گفت: «من اتومبیل پلیس را از سر راه برمی‌دارم. شما آنجا پارک کنید و داخل منزل بروید، آقا.»

خبرنگاران که از آنسوی خیابان شاهد این منظره بودند، هجوم آوردند. یکی از آنها میکروفونی را جلوی صورت لندون که پیاده می‌شد،

گرفت و پرسید: «دکتر مایلز، می‌شود چند سؤال از شما پرسیم؟» و بی‌اینکه منتظر جواب بماند، فوراً ادامه داد: «آقا، شما از روانپزشکان برجسته کالج پزشکی هاروارد هستید. آیا خانواده‌ی الدریج دنبال شما فرستاده‌اند؟»

لندون به تندی جواب داد: «هیچکس دنبال من نفرستاده، من از دوستان مادر خانم الدریج هستم، یعنی بودم. بخاطر آشنایی شخصی با ایشان اینجا آمده‌ام. فقط همین.»

تلاش کرد رد شود اما خبرنگارهای میکروفون به دست راهش را سد کردند. «گفتید که از دوستان ما در خانم الدریج بوده‌اید. می‌شود بگویید آیا نانسی هارمون الدریج قبلاً هم بیمار شده بود؟»

«مسلماً است که نه.» لندون اینبار به زور از لابلای خبرنگارها راه باز کرد و جلوی خانه رسید. یکی دیگر از پلیسها در جلو را باز نگه داشته بود و در حالیکه اتاق سمت راست را نشان می‌داد گفت: «همانجاست.»

نانسی الدریج جلوی شومینه و کنار مرد جوان بلند قدی که بی‌شک شوهرش بود، ایستاده بود. لندون هر کجا که بود می‌توانست او را بشناسد. بینی خوش تراش، چشمهای درشت آبی رنگ که از زیر مژگان پرپشتش مستقیم به جلو می‌نگریست، حالت مخصوص فرق سر در رستنگاه موها و نیم‌رخش همه و همه شباهت تام به پریسیلا داشت...

لندون بی‌اعتنا به نگاه آشکارا خصمانه‌ی افسر پلیس و نگاههای موشکافانه‌ی مرد زمخت چهره‌ی کنار پنجره، مستقیم به طرف نانسی رفت و گفت: «باید زودتر می‌آمدم.»

چشمهای دختر حالت خیره‌ای داشت، ولی منظور او را درک کرد. گفت: «دفعه قبل فکر می‌کردم می‌آیید، وقتی مادر مرد. من حتم داشتم که می‌آیید، ولی نیامدید.»

لندون ماهرانه علائم شوکی را که می‌توانست ببیند، بررسی کرد. مردمکهای گشاد شده، انقباض بدن و حالت آرام و یکنواخت صدا... روی ری کرد و گفت: «اگر راهی وجود داشته باشد، مایلم کمک کنم.»
ری با اشتیاق او را ورنده‌از کرد. به طور غریزی از آن مرد خوشش آمد. با صراحت گفت: «پس در مقام یک پزشک سعی کنید رئیس پلیسی را که اینجاست متقاعد کنید که با بردن نانسی به مرکز پلیس مصیبت به بار می‌آید.»

نانسی به چهره لندون خیره شد. چقدر احساس دوری می‌کرد. گویی هر لحظه دورتر و دورتر می‌شد. اما در این دکتر مایلز چیزی وجود داشت. مادر خیلی به او ابراز علاقه می‌کرد. نامه‌های مادر در نظرش پر از شادی بود. غالباً بارها و بارها نام او را ذکر کرده بود.

هنگام آمدن مادر به کالج، از او درباره دکتر پرس و جو کرده بود تا بداند چقدر برایش اهمیت دارد. اما کارل همراهشان بود و مادر ظاهراً نخواست به جلوی او حرفی بزند. فقط لبخند زده و گفته بود: «اوه، خیلی برایم اهمیت دارد. ولی بعداً مفصل برایت تعریف می‌کنم، عزیزم.»

همه چیز را به وضوح به یاد می‌آورد. دوست داشت دکتر را ببیند. مطمئن بود او با شنیدن خبر تصادف مادر با وی تماس می‌گیرد. نیاز داشت با کسی که او نیز مادر را دوست داشته دردل کند...

«شما مادرم را دوست داشتید؟ درست است؟» صدای خودش بود که این سوال را پرسید. حتی نفهمید که قصد پرسیدن آن را داشته است. «بله، دوستش داشتم. خیلی زیاد. نمی‌دانستم راجع به من با تو حرف زده. فکر می‌کردم لابد از من می‌رنجی. ولی باید تلاش می‌کردم تا کمکت کنم.»

«حالا کمکم کنید!»

دستهای او، دستهای به شدت سرد او را در دست خود گرفت. «سمی‌ام را می‌کنم نانی. قول می‌دهم.» نانی یکدفعه وارفت و شوهرش او را در میان بازوانش گرفت.

لندون از نگاههای ری الدرېج خوشش می‌آمد. چهرهٔ مرد جوان از شدت اضطراب خاکستری رنگ شده بود، اما بخوبی خود را کنترل می‌کرد. نسبت به همسرش رفتاری حمایتگر داشت و آشکارا بر احساساتش مسلط بود. چشم لندون به قاب عکس کوچکی که روی میز کنار میل بود، افتاد. عکسی از ری بیرون خانه بود که پسر و دختر کوچکی را در بغل داشت... حتماً بچه‌های گمشده‌اش بودند. چه خانوادهٔ خوش قیافه‌ای بودند. جالب این بود که در هیچ جای اتاق حتی نتوانست یک عکس از نانی ببیند. فکر کرد لابد هیچوقت اجازه نداده کسی عکسش را بگیرد.

«نانسی، یا عزیزم. باید استراحت کنی.» ری با ملایمت او را روی میل خواباند و پاهایش را بالا گذاشت. «حالا بهتر شد.» نانی مطیعانه به عقب تکیه داد. لندون دید که چشم‌هایش روی عکس ری و بچه‌ها خیره ماند. سپس با رنج آنها را بست و ریشه‌ای تمام بدنش را فرا گرفت.

لندون به ری گفت: «به نظرم باید این آتش را برهم بزنم.» از سبد روی شومینه کنده‌ای نه چندان بزرگ انتخاب کرد و در شومینه که بی‌شعله می‌سوخت، انداخت. آتش زبانه کشید.

ری لحافی را دور نانی پیچید و گفت: «خیلی یخ کرده‌ای، عزیزم.» لحظه‌ای صورت او را میان دو دستش گرفت. قطره‌های اشک از زیر پلکهای نانی جاری شد و انگشتان ری را تر کرد.

«ری، اجازه می‌دهی وکالت نانی را به عهده بگیرم؟» صدای جاناتان اندکی عوض شده بود و سرشار از قاطعیتی آمرانه بود. با ملایمت

نگاههای خیره ری را جواب داد و به خشکی گفت: «مطمئن باش کاملاً از عهده‌اش برمی آیم.»

نانسی زیر لب گفت: «وکیل.» از جایی می توانست چهره رنگ پریده و وحشت زده وکیل قبلی اش را ببیند. دوز - اسمش همین بود - جوزف دوزم^۱. مرتب به نانس می گفت «تو باید حقیقت را به من بگویی. باید به من اعتماد داشته باشی تا بتوانم کمکت کنم.» حتی او نیز حرفهایش را باور نکرده بود.

اما جاناناتان نولز فرق داشت. از وقارش و از نزاکتی که همواره موقع صحبت کردن با او به کار می برد، خوشش می آمد. و وقتی با او صحبت می کرد، نسبت به بچه ها بسیار با ملاحظه بود. فروشگاه لوثری... همانجا بود. دو هفته پیش، به آنها کمک کرده بود تا قوطی هایی را که مایک انداخته بود، روی هم بچینند. مرد از او خوشش می آمد، شک نداشت. از روی غریزه می دانست. چشمهایش را گشود و در حالیکه به ری می نگریست، گفت: «خواهش می کنم.»

ری به تصدیق سر تکان داد و گفت: «خیلی ممنون خواهیم شد، جاناناتان.»

جاناناتان رو به لندن کرد: «دکتر، می شود بگویید که از نظر پزشکی صلاح است بگذاریم خانم الدریج را برای بازجویی به مرکز پلیس ببرند یا نه؟»

لندن فوراً گفت: «اصلاً صلاح نیست. لازم می دانم هرگونه بازجویی همین جا انجام شود.»

«ولی من که چیزی یادم نمی آید.» صدای نانس خسته بود، گویی این

جمله را بارها و بارها تکرار کرده است. «شما می‌گویید که من می‌دانم بچه‌هایم کجا هستند. اما من از امروز صبح که آن روزنامه را دیدم تا موقعی که ری صدایم کرد، هیچ چیز یادم نمی‌آید.» به لندون نگریست و چشمهایش اشک آلود شد. «شما می‌توانید کمک کنید که به یاد بیاورم؟ راهی هست؟»

لندون پرسید: «منظورت چیست؟»

«منظورم اینست که هیچ راهی هست که شما بتوانید چیزی به من بدهید تا اگر چیزی می‌دانم یا دیده‌ام... یا کاری کرده‌ام... باید بدانم. این چیزی نیست که شما بتوانید پنهانش کنید. اگر در بخشی از وجود من شرارتی هست که باعث شده به بچه‌ها صدمه بزنم... باید از آن هم باخبر شوم. و اگر نیست... ولی من تقریباً می‌دانم که آنها کجا هستند، پس داریم وقت تلف می‌کنیم.»

ری گفت: «نانسی، من نمی‌گذارم...» اما وقتی آزرده‌گی را در چهره او دید، خاموش شد.

جاناناتان پرسید: «دکتر، می‌شود به نانسی کمک کرد تا آنچه را که امروز صبح اتفاق افتاده به خاطر بیاورد؟»

«شاید. او احتمالاً دچار نوعی فراموشی شده که بعد از آن اتفاق اسف‌بار امری طبیعی است. در اصطلاح پزشکی به آن فراموشی هیستریک می‌گویند. با تزریق آمپول آمیتال سدیم آرام می‌شود و احتمالاً می‌تواند بگوید که چه اتفاقی افتاده - یعنی حقیقت را همانطور که می‌داند بگوید.»

جد به تندی گفت: «جواب دادن تحت تاثیر داروی مسکن در دادگاه پذیرفته نیست. من نمی‌توانم اجازه دهم که شما با این وضع از خانم الدریج بازجویی کنید.»

نانسی زیرلب گفت: «من حافظه خیلی خوبی داشتم. یکبار در دانشکده مسابقه گذاشتیم ببینیم چه کسی می‌تواند کارهایی را که در طی روزها کرده به یاد بیاورد. باید روزها را یکی یکی به عقب برمی‌گشتیم تا وقتی که دیگر چیزی یادمان نمی‌آمد. من طوری از همه بُردم که در خوابگاه مایه شوخی و خنده شده بود. همه چیز را خیلی واضح به یاد می‌آوردم...»

تلفن زنگ زد و صدایش مانند شلیک تپانچه در اتاق پیچید. نانسی به عقب پرید و ری دستهای او را دستان خود گرفت. همه در سکوت منتظر ماندند تا اینکه مأمور مسئول تلفن به اتاق آمد و گفت: «تلفن راه دور برای شماست، رئیس.»

جد رو به نانسی و ری گفت: «به شما اطمینان می‌دهم این همان تلفنی است که سعی داشتم بگیرم. آقای نولز ممنون می‌شوم با من بیایید. شما هم همینطور ری.»

ری زیرلب به نانسی گفت: «الان برمی‌گردم، عزیزم.» سپس به لندون نگرست و راضی از آنچه دید، به دنبال مرد دیگر از اتاق بیرون رفت. لندون مشاهده کرد که آرامش از چهره نانسی رخت برپست و گفت: «هر وقت تلفن زنگ می‌زند، فکر می‌کنم یک نفر بچه‌ها را پیدا کرده و آنها سالمند. ولی بعد فکر می‌کنم مثل دفعه قبل می‌شود... وقتی آن تلفن را زدند.»

لندون گفت: «به خودت مسلط باش، نانسی. این خیلی مهم است. برایم تعریف کن از چه موقع برای بخاطر آوردن بعضی چیزها دچار مشکل شدی.»

«از وقتی پتر و لیزا مردند... ولی شاید حتی قبل از آن. خیلی مشکل است سالهایی را که با کارل ازدواج کرده بودم، بخاطر آورم.»

«شاید دلیلش این است، که تو آن سالها را با بچه‌ها مرتبط می‌دانی و یادآوری همه چیز در مورد آنها برایت دردناکست.»

«اما در آن پنج سال... من به شدت خسته بودم... خیلی زیاد... بعد از اینکه ما در مرد همیشه خسته بودم. طفلک کارل... چقدر صبور بود. برای من همه کار می‌کرد. شبها به خاطر بچه‌ها از خواب بیدار می‌شد. حتی وقتی که خیلی کوچک بودند. من هر کاری را با مشقت انجام می‌دادم. بعد از اینکه بچه‌ها گم شدند، دیگر نتوانستم چیزی را بخاطر بیاورم... مثل حالا اصلاً نمی‌توانستم.» صدایش اوج گرفته بود.

ری به اتاق برگشت. اتفاقی رخ داده بود. لندون توانست آن را از خطوط دور دهان ری و لرزش خفیف دستهایش بفهمد. متوجه شد که خودش هم در دل دعا می‌کند. «خواهش می‌کنم، نگذار خبر بدی آورده باشد.»

«دکتر، می‌شود لطفاً یک دقیقه با جاناناتان صحبت کنی؟» ری سخت تلاش می‌کرد صدایش را بدون لرزش نگه دارد.

«حتماً.» لندون با عجله به طرف درگاه قوسی شکل که به اتاقهای پذیرایی و نشیمن راه داشت رفت و مطمئن بود که آن تماس تلفنی ری را شدیداً آشفته کرده است.

وقتی به اتاق پذیرایی رسید، سرکلانتر کافین هنوز پای تلفن بود و با صدای بلند به ستوان مشول در مرکز پلیس دستوراتی می‌داد: «برو آن پست خانه و همه کارمندهایی را که روز سیزدهم اکتبر سرکار بودند جمع کن و آنقدر از آنها سوال کن تا بالاخره یک نفر به خاطر بیاورد که چه کسی نامه روزنامه کامیونیتی نیوز به نام و آدرس جی. ار. پن روز را تحویل گرفته است. من مشخصات کامل او را می‌خواهم و همین حالا هم می‌خواهم.»
گوشی را روی تلفن کوبید.

جاناناتان هم دوباره عصبی شده بود. بی مقدمه گفت: «دکتر، ما حتی یک لحظه را هم نباید برای به دست آوردن حافظه نانسی از دست بدهیم. جهت اطلاع‌تان باید بگویم بخاطر کتابی که دارم می‌نویسم، یک پرونده کامل از نانسی هارمون در اختیار دارم. تا ساعاتی پیش مشغول مطالعه آن پرونده بودم و خبری را که در روزنامه چاپ شده بود، خواندم. چیزی به ذهنم رسید که به نظرم از هر چیزی مهم‌تر است. از سرکلاتر کافین خواستم تلفنی با دادستان سانفرانسیسکو تماس بگیرد تا درستی حدس معلوم شود. معاونش همین الان زنگ زد.»

جاناناتان دست در جیب کرد و پیش را بیرون آورد، بی اینکه روشنش کند آن را بین دندانهایش محکم گرفت و ادامه داد: «دکتر، لابد شما هم می‌دانید در مواردی مثل گم شدن اطفال که مشکوک به قتل باشد، پلیس عمداً بخشی از اطلاعات را پیش خود نگه می‌دارد تا بتواند اطلاعات بی‌سروته و اجتناب‌ناپذیری را که بعد از اعلام عمومی گم شدن به دستش می‌رسد خوب بررسی کند.»

برسرعت کلامش افزود، گویی احساس می‌کرد وقت زیادی را تلف می‌کند. «تمام روزنامه‌های هفت سال پیش بچه‌ها را موقع گم شدن اینطور توصیف کرده بودند که ژاکتهای پشمی قرمز با طرح سفید به تن داشتند. اما هیچ کجا در مشروح اخبار روزنامه‌ها ذکر نشده که آن طرح دقیقاً چی بوده. من حدس زدم - و درست هم حدس زدم - که شکل آن طرح را عمداً بروز نداده بودند.»

جاناناتان مستقیم به لندون نگریست، به این نیت که او اهمیت چیزی را که می‌خواست بگوید، فوراً بفهمد: «در خبری که در کیپ کامیونیتی نیوز چاپ شده، صریحاً نوشته که بچه‌های هارمون موقع گم شدن ژاکتهای پشمی قرمز با طرح عجیبی از یک قایق بادبانی سفید به تن داشته‌اند و

وقتی چند هفته بعد آب جسدشان را به ساحل آورد هنوز همان لباسها را به تن داشتند. خب، نانسی حتماً از آن طرح قایق بادبانی خبر داشته، چون خودش آن ژاکتها را بافته بود. اما یک نفر دیگر هم که جزو کارمندهای رده بالای اداره تجسس سان فرانسیسکو نبود، از آن طرح خبر داشته. صدای جانانان اوج گرفته بود. «اگر فرض را بر بی‌گناهی نانسی بگذاریم، پس آن یک نفر همان کسی است که هفت سال پیش بچه‌های هارمون را دزدید و همان کسی است که یک ماه پیش مقاله‌ای را که امروز چاپ شده، نوشته است!»

لندون گفت: «پس منظورت این است که...»

«دکتر، منظور من که وکیل و دوست نانسی هتم این است که شما اگر می‌توانید نانسی را از فراموشی درآورید، فوراً دست به کار شوید. من ری را متقاعد کرده‌ام که صرف نظر کردن از مصونیت ارزش این کار را دارد. ما الان شدیداً نیاز داریم که بفهمیم نانسی چه می‌داند، در غیر این صورت برای کمک کردن به بچه‌هایش خیلی دیر خواهد بود.»

لندون پرسید: «می‌شود به داروخانه زنگ بزنم و چیزهایی سفارش دهم؟»

جد دستور داد: «زنگ بزنید، دکتر. من یک اتومبیل می‌فرستم آنجا تا هر چه لازم دارید برایتان بیاورد. بفرمایید من شماره داروخانه را برایتان می‌گیرم.»

لندون آهسته پای تلفن سفارشهایش را داد و پس از آن به آشپزخانه رفت تا لیوانی آب بنوشد. اندیشید: «حیف، واقعاً حیف! ترازویی بود که با تصادف پریسیلا آغاز شده بود. علت و معلول... علت و معلول. اگر پریسیلا نمرده بود، احتمالاً نانسی را راضی می‌کرد در آن سن کم ازدواج نکند. آنوقت بچه‌های هارمون هیچوقت متولد نمی‌شدند. بی‌درنگ افکار

بیهوده را از ذهن خود راند. آشپزخانه به وضوح برای انگشت نگاری بررسی شده بود. ذرات پودر هنوز روی کابینت‌ها، دور لگن ظرفشویی و روی اجاق گاز به چشم می‌خورد. هیچکس لکه‌های قهوه‌ای را که بر زمین ریخته بود، پاک نکرده بود.

وقتی به اتاق پذیرایی برگشت، شنید که سرکلتر می‌گوید: «یادت باشد، جاناتان. شاید از اختیاراتم بالاتر عمل می‌کنم، ولی قصد دارم در اتفاقی که از آن زن بازجویی می‌کنیم یک ضبط صوت روشن بگذارم. اگر او تحت تاثیر داروهای مسکن به چیزی اعتراف کند، امکان دارد نتوانیم مستقیماً از آن استفاده کنیم. ولی من می‌دانم بعداً موقع بازجویی هادی چه چیزهایی از او پرسیم.»

جاناتان بی‌حوصله گفت: «قرار نیست او به چیزی اعتراف کند. چیزی که مرا نگران کرده اینست که اگر مایبی گناهی نانسی را نه تنها در مورد گم شدن مایکل و میسی، بلکه در مورد قتل بچه‌های هارمون قبول کنیم، در اینصورت فرضیه بعدی این است که قاتل بچه‌های هارمون آن خبر را برای کامیونیتی نیز نوشته و از پستخانه هیانیس استفاده کرده، بنابراین مدتی اینجا در کیپ بوده است.»

سرکلتر کافین حرفش را اینطور کامل کرد: «و می‌خواهید بگویند خود او امروز صبح بچه‌های الدرِج را ربوده.»

جاناتان پیش از جواب دادن پیش را روشن کرد و پک محکمی به آن زد و گفت: «متأسفانه، بله.» با لحن صدایش که عمداً عاری از احساس بود، به لندون فهماند که منظورش چیست. به عقیده جاناتان چنانچه قاتل بچه‌های هارمون، مایکل و میسی الدرِج را برده باشد، پس آنها احتمالاً مرده‌اند.

جد نظر داد: «از طرف دیگر، اگر از خانم الدرِج رفع اتهام شود، باز

هم امکان دارد یک نفر که اصلاً در محاکمه هارمون حضور نداشته ولی چیزی راجع به آن قتل‌ها می‌دانسته آن مقاله را نوشته و حالا هم بچه‌های الدریج را دزدیده. احتمال سوم این است که این دو مورد ربطی به هم ندارند. مگر اینکه کسی آن خبر را خوانده و نانی الدریج را شناخته باشد و امروز صبح در گم شدن بچه‌ها دست داشته باشد. شاید بچه‌ها را، مادری سرخورده که حس می‌کرده نانی لیاقت‌شان را ندارد، برده. من در صبرم توجه‌های عجیب‌تر از این هم دیده‌ام.»

جاناناتان با تحکم گفت: «جد، باید بگویم بدون توجه به اینکه کس دیگری هم در این ماجرا دست دارد یا نه، یک مطلب کاملاً روشن است. اینکه به نظر من مشکلی وجود ندارد، جز اینکه نانی خیلی بیشتر از مطالبی که راجع به گم شدن بچه‌هایش در هفت سال پیش گفته، می‌داند.»

لندون ابروهایش را بالا برد و جد سگرمه‌هایش را سخت درهم کشید. جاناناتان با دیدن قیافه آن دو، بی‌حوصله دستش را روی میز کوفت و گفت: «من که نگفتم آن دختر گناهکار است. حرف من اینست که او از آنچه گفته، بیشتر می‌داند. یا شاید از آنچه خودش خبر دارد، بیشتر می‌داند. به عکسهایش در جایگاه شهود نگاه کنید. صورتش منگ و بی‌حالت است. اعترافهایش را بخوانید. محض رضای خدا، اعترافهایش را بخوانید. اصلاً متوجه نبوده چه می‌گوید. وکیلش شاید توانسته از محکوم شدنش جلوگیری کند، ولی این به آن معنا نیست که اجازه نداده دادستان او را به صلابه بکشد. آن ماجرا به اندازه کافی نفرت‌انگیز بود. آنوقت شما می‌خواهید دوباره آن را تکرار کنید.»

«من دارم سعی می‌کنم از حدس و گمانهای شما، حالا هر چه که هستند، خلاص شوم و وظیفه‌ام را انجام دهم، یعنی بچه‌ها را - مرده یا زنده - پیدا کنم و بفهمم چه کسی آنها را دزدیده.» جد آشکارا بی‌تاب شده

بود. «شما یک دفعه می‌گویید او حالش آنقدر بد است، که نمی‌تواند بازجویی بشود و دفعه بعد می‌گویید خیلی بیشتر از آنچه تا حالا بروز داده، می‌داند. بین جانانان، تو خودت گفتی که نوشتن کتاب درباره پرونده‌های مشکوک برایت یک جور سرگرمی است. اما جان آن بچه‌ها برای من سرگرمی نیست و من نیامده‌ام اینجا که به تو کمک کنم با قانون شطرنج بازی کنی.»

«صبر کن.» لندون بازوی سرکلاتر را گرفت و او را از رفتن بازداشت. «آقای نولز... جانانان... شما معتقدید هر اطلاعی که نانسی از مرگ بچه‌های اولش دارد، ممکن است در پیدا کردن بچه‌های الدریج به ما کمک کند.»

«دقیقاً. اما مشکل بیرون کشیدن آن اطلاعات است، نه بیشتر فرو بردن آن در ضمیر ناخودآگاهش. دکتر مایلز، شما را متخصص استفاده از آمثال سدیم در روانپزشکی می‌دانند، اینطور نیست؟»

«چرا، هست.»

«امکان دارد بتوانید کاری کنید که نانسی نه فقط چیزهایی را که از اتفاقات امروز صبح می‌داند به ما بگوید - که بعید می‌دانم بگوید - بلکه از گذشته‌اش اطلاعاتی بدهد که حتی خودش هم از داشتن آن خبر ندارد؟»

«بله، امکان دارد.»

«پس خواهش می‌کنم سعی‌تان را بکنید. بلکه او بتواند از محل احتمالی مایکل و میسی اطلاعات روشنی به ما بدهد.»

یکساعت بعد، وقتی دوروتی دوباره اجازه یافت وارد خانه شود، دید که در اتاق نشیمن و آشپزخانه جز برنی میلز، افسر مسئول جواب دادن به تلفن‌ها، کسی نیست. برنی با سر به اتاق پذیرایی جلو اشاره کرد و گفت: «همه آنجا هستند، چیزهای عجیب و غریبی دارد اتفاق می‌افتد.»

دوروتی سراسیمه به حال رفت، اما در آستانه در متوقف شد. سلامی که آماده کرده بود، از دیدن منظره روپرویش، روی لبش خشکید.

نانسی روی مبل دراز کشیده بود زیر سرش بالشی قرار داده و دورش لحاف پیچیده بودند. غریبه‌ای که به پزشکان شباهت داشت کنارش نشسته بود و آرام صحبت می‌کرد. چشمهای نانسی بسته بود. ری مضطرب و جانانان عبوس، کنار هم روی مبل دو نفره نشسته بودند. جد کافین نشسته و میکروفونی به طرف نانسی گرفته بود.

دوروتی که فهمیده بود قضیه از چه قرار است، بی اینکه زحمت درآوردن پالتویش را به خود بدهد، خود را روی یک صندلی انداخت. بهت زده انگشتان یخ کرده‌اش را در جیبهای گود پالتویش سُرانَد و بی اختیار پشم نمناک و کرک مانند داخل جیب راستش را محکم گرفت.

«حالت چطورست، نانسی؟ راحت هستی؟» صدای لندون آرامش‌بخش بود.

«می‌ترسم...»

«چرا؟»

«بچه‌ها... بچه‌ها...»

«نانسی... بیا از امروز صبح حرف بزنیم. تو دیشب خوب خوابیدی؟ وقتی بیدار شدی احساس آرامش می‌کردی؟»

صدای نانسی فکورانه بود: «خواب دیدم... خوابهای زیادی دیدم.»

«چی خواب دیدی؟»

«خواب پتر و لیزا... خیلی بزرگ شده بودند... هفت سالست که

مرده‌اند...»

به حق افتاد. سپس، در حالیکه پنجه‌های پولادین جانانان ری را سرجایش نگه می‌داشت، فریاد کشید: «من چطور می‌توانستم آنها را

بکشم؟ آنها بچه‌های من بودند! چطور می‌توانم آنها را کشته باشم؟»

فصل پانزدهم

دوروتی پیش از دیدن جان کراگوپولوس^۱ در دفتر، تلاش کرده بود سرخی چشمهایش را با کمی پودر پپوشاند. سعی کرد به خود بقبولاند که هر چه باشد نشان دادن ملک هانت یک جور گریز است. کاری که تا مدتی حواسش را به آن معطوف می‌کند و می‌تواند جلوی پرسه زدنهای ذهنش را که چون سنجاب به دنبال سرنخی از بچه‌ها به این سو و آنسو می‌پرید، بگیرد. اما چه سرنخی؟

او معمولاً، پیش از نشان دادن ملک، مدتی مشتری‌ها را در مناطق اطراف می‌گرداند تا بتوانند ساحل، دریاچه و لنگرگاه، خانه‌های مجلل و قدیمی بین بزرگراه کِرن بری^۲ و خلیج، چشم انداز نفس‌گیر از بالای برج ماوشاپ و جاهای دیدنی شهر قدیمی را ببینند.

اما آنروز، بخاطر بارش برف و باران که با شدت بر روی سقف و شیشه‌های اتومبیل می‌کوفت، آسمانی که آکنده از توده‌های ابرسیاه بود و باد سرد دریا که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، یکراست به طرف لوک آوت رفت. به سختی می‌توانست حواسش را بر کاری که می‌کرد، متمرکز کند. احساس گیجی و لرزش شدید می‌کرد. او سالها گریه نکرده بود،

ناچار بود لبش را گاز بگیرد تا اشکهایش سرزیر نشود. باری طاقت فرسا بر دوشش سنگینی می‌کرد، باری از اندوه و ترس که امید نداشت بتواند یک تنه تحملش کند. گاهگاهی، همانطور که اتومبیل را در جاده لغزنده و خطرناک می‌راند، از زیرچشم نگاهی به مرد سبزه روی کنار دستش می‌انداخت. جان کراگوپولوس حدوداً در اواسط چهل سالگی‌اش بود. با این که اندام وزنه بردارها را داشت، در حرکات و رفتارش نزاکت و وقاری ذاتی نهفته بود که لحن اندک لهجه دارش را کامل می‌کرد.

برای دوروتی تعریف کرد که او و همسرش به تازگی رستورانشان در نیویورک را فروخته‌اند و به توافق رسیده‌اند تا کسب و کارشان را جایی راه بیاندازند که بخواهند برای همیشه در آن اقامت کنند. می‌خواستند آنجا محل زندگی اعیان بازنشسته‌ای باشد که زمستانها به دادوستد مشغولند و تابستانها به اجاره دادن محل اقامت می‌پردازند.

دوروتی در حالیکه در ذهنش حرفهای او را مرور می‌کرد، گفت: «به هیچ وجه صلاح نمی‌دانم در بخش دیگر کیپ برای احداث رستوران سرمایه‌گذاری کنید. آنجا پر از مُتِل و پیتزافروشی است و منطقه‌بندی‌اش خوب نیست. اما این طرف کیپ هنوز زیباست. لوک آوت برای احداث کردن رستوران و مسافرخانه قابلیت‌های خیلی زیادی دارد. در دههٔ سی اکثر مکانهایش را نوسازی و به باشگاه ورزشی تبدیل کرده‌ند. ولی آن زمان کارشان نگرفت چون مردم آنقدر پول نداشتند، عضو باشگاههای گران قیمت ورزشی شوند. بالاخره آقای هانت خانه و زمینهای اطرافش را خرید که روی هم رفته نه هکتار می‌شود. زمینهای ساحلی یک هزار پایی هم شاملش می‌شود که یکی از قشنگترین مناظر کیپ است.»

«لوک آوت در اصل خانهٔ یک ناخدا بوده، درست است؟»

دوروتی متوجه شد جان کراگوپولوس تحقیقاتی در مورد آن مکان

کرده است. این کارش دال بر علاقه واقعی اش بود. در تایید او گفت: «بله، درست است. ناخدای یک کشتی شکار نهنگ آن را در دهه هزار و شصت و نود به عنوان هدیه برای هروسش ساخت. در تازه‌ترین نوسازی که چهل سال پیش انجام شد، دو طبقه روی آن اضافه کردند. ولی به سقف اصلی اش دست نزدند. نزدیک نوک دودکشش، یک بالکن کوچولوی قشنگ دارد که به آن گذر بیوه‌ها می‌گویند، چون بسیاری از همسران دریانوردان یهوده، آنجا چشم براه مردهایشان می‌نشستند تا از دریا برگردند.»

همراهش تایید کرد: «دریا می‌تواند خیلی خطرناک باشد. راستی، این ملک لنگرگاه هم دارد؟ اگر به این جا نقل مکان کنیم، قصد دارم یک قایق بخرم.»

دوروتی به او اطمینان داد: «بله، خوبش را هم دارد. ای وای! اتومبیل موقع پیچیدن به راه باریک و پریچ و خم منتهی به لوک آوت به شکلی خطرناک لیز خورد و نفس در سینه دوروتی حبس شد. بالاخره موفق شد فرمان را صاف کند و آشفته‌نگاهی به همراهش انداخت. اما او به نظر بی‌خیال می‌رسید و با صدایی آرام یادآور شد که او زن شجاعی ست که در آن جاده‌های پریچ و خم، خطر رانندگی را به جان می‌خورد.

سخنان وی مانند تیغ جراحی در عمق درماندگی دوروتی نفوذ کرد. روز و حشتناکی بود. معجزه بود که اتومبیل از آن راه باریک نلغزید و منحرف نشد. علاقه‌اش برای تشویق خود به نشان دادن خانه، به کلی از بین رفت. اگر هوا بد نبود، ساحلها، خیابانها و بیشه‌ها پر از پسران و مردانی می‌شد که به دنبال مایکل و میسی می‌گشتند. اما در این هوا فقط شجاعترین‌ها آدمها به فکر بیرون رفتن از خانه می‌افتادند. بخصوص که خیلی‌ها احساس می‌کردند جستجو کردن بی‌فایده است.

با صدای گرفته گفت: «من نگران رانندگی نیستم. فقط از این ناراحتم که آقای الدریج با ما نیامد. ولی حتم دارم شما درک می کنید.»

جان کراگوپولوس گفت: «کاملاً درک می کنم. برای پدر و مادرها خیلی زجرآورست که بچه های کوچکشان گم شوند. فقط از این ناراحتم که امروز وقت شما را گرفتم. شما در حکم دوست و همکار ایشان، حتماً نگرانشان هستید.»

دوروتی قاطعانه از واکنش به همدردی نهفته در صدا و رفتار مرد جلوگیری کرد. گفت: «اجازه بدهید از خانه بیشتر برایتان بگویم. همه پنجره های جلوی خانه مشرف به آب اند. بالای در ورودی، پنجره زیبایی وجود دارد که در خانه های اشرافی آن زمان یک ویژگی به حساب می آمد. اتاق های بزرگ طبقه پایین شومینه های بی نظیری به شکل شیروانی دارند. در یک چنین هوایی بسیاری از مردم از این که به رستورانی بروند و حین خوردن غذا و نوشیدنی های خوشمزه و استفاده از آتش گرم، بتوانند نوفان را تماشا کنند، لذت می برند. رسیدیم.»

از خم جاده که پیچیدند، لوک آوت به تمامی پدیدار شد. در نظر دوروتی آن خانه که با شکوه بر دیواره ناپیدای ساحلی نمودار بود، به گونه ای عجیب، بی حفاظ و ملال انگیز رسید. سفالهای آفتاب خورده بام به رنگ خاکستری مات بود. مخلوط برف و باران که بر پنجره ها و ایوان ورودی خانه می کوفت، بی رحمانه کرکره های پوسته پوسته شده و پله های شکم داده بیرون را در معرض تماشا گذاشته بود.

دوروتی با تعجب متوجه شد که آقای پریش درهای گاراژ را باز گذاشته است. شاید بار آخر که خریدهایش را به داخل خانه می برد، فراموش کرده برگردد و در را پایین بکشد. اما این کارش به نفع آنها تمام شد. دوروتی بکراست به داخل گاراژ وسیع راند و کنار استیشن واگن

قدیمی او پارک کرد. به این ترتیب توانستند در پناه سقف پیش آمده گاراز به خانه برسند.

وقتی از اتومبیل پیاده شدند، به جان کراگوپولوس گفت: «من کلید در پستی را دارم. متأسفم که به فکرم نرسید چتر گلف ری را بیاورم. امیدوارم زیاد خیس نشده باشید.»

مرد با لحنی ملامت بار گفت: «دلواپس من نباشید، من کاملاً سرحالم. اینطور نشان نمی‌دهم؟»

دوروتی لبخند کمرنگی زد و سرش را به تایید تکان داد: «بسیار خوب. بیاید تا خانه بدویم.» دوان دوان از گاراژ بیرون رفتند و از کنار دیوار مسافت پنجاه پایی مانده تا در آشپزخانه را طی کردند. با این همه برف و باران به سروصورتشان می‌خورد و باد در پالتوهاشان می‌پیچید.

دوروتی با دلخوری دریافت که در دو قفله شده است. با عصبانیت فکر کرد لابد آقای پریش محتاط‌تر از آنهاست. کیفش را به دنبال کلید قفل بالایی زیر و رو کرد و آن را یافت. زنگ کوتاهی زد تا آقای پریش را از آمدنشان باخبر کند. در حالیکه در را به داخل فشار می‌داد، صدای زنگ را که در طبقه بالا طنین انداخت، شنید.

مشری‌اش که با دستمال مشغول پاک کردن برف از پالتو و خشک کردن صورتش بود، به نظر آرام می‌رسید. دوروتی به این نتیجه رسید که او فردی خونسرد است و بر خود تسلط دارد. ناچار بود کاری کند که هنگام نشان دادن خانه، عصبی یا بیش از حد پرحرف جلوه نکند. تک تک سلولهایش وادارش می‌کرد تا هر چه زودتر آن مرد را در خانه بگرداند و به او بگوید اینجا را ببینید... و اینجا... و اینجا... حالا اجازه بدهید پیش نانی و ری برگردم، خواهش می‌کنم. شاید از بچه‌ها خبری شده باشد... متوجه شد که مرد با دقت آشپزخانه را ورنده‌از می‌کند. بی‌اختیار

دست برد تا دستمالش را بردارد و صورتش را خشک کند، اما یکباره متوجه شد که پالتوی جیر نواش را به تن دارد. صبح همانروز تصمیم گرفته بود آن را برای قرار امروزش بپوشد. می دانست که برازنده اش است و ته رنگ خاکستری آن، مکمل موهای جوگندمی اش است. از جیبهای پالتو فهمید که بارانی کهنه اش را نپوشیده، اما برای امروز یقیناً بارانی مناسبتر بود.

یک چیز دیگر هم بود. آه، بله. پالتو را که می پوشید پیش خود فکر کرده بود شاید جانانان نولز بعد از ظهر به دفتر بیاید و آن را ببیند. شاید امروز همان روزی باشد که او پیشنهاد صرف شام را خواهد داد. همین چند ساعت پیش بود که این خیالبافی ها را کرده بود. چطور شد که همه چیز آنقدر سریع و آنقدر وحشتناک تغییر کرد؟

«خانم پرتس؟»

«بله، اوه، ببخشید. به گمانم امروز کمی حواس پرتی گرفته ام.» صدایش به گوش خودش از نشاطی دروغین برخوردار بود: «همانطور که می بینید، این آشپزخانه باید نوسازی شود اما نقشه اش خیلی خوب طرح شده و وسیع و جادارست. آن اجاق به قدری بزرگست که می شود برای یک لشکر در آن غذا پخت. ولی حتم دارم شما به همان اجاقهای جدید اکتفا خواهید کرد.»

ناخودآگاه صدایش را بلند کرده بود. باد با صدایی خشن، مویه کنان گرد خانه زوزه می کشید. از جایی در طبقه بالا صدای به هم خوردن در و فقط برای یک لحظه، صدای گریه شنید. از اعصابش بود. آن خانه امروز ناراحتش می کرد. هوای آشپزخانه نیز یخ زده بود.

با عجله راه افتاد و به اتاقهای جلویی رفت. عجله داشت که آقای کراگوبولوس نیز در نظر اول - که بسیار مهم بود - تحت تاثیر چشم انداز

خلیج قرار بگیرد.

هوای خشن و خراب آنروز، بر جلوه چشم‌انداز نفس‌گیر، که با رفتن به کنار پنجره دیده می‌شد، می‌افزود... موجهای کف‌آلود و خروشان چرخ می‌خوردند، بالا می‌رفتند، پایین می‌آمدند و بر صخره‌ها می‌کوبیدند و پس می‌نشستند. هر دو به برخورد پریاهوی آب بر صخره‌های کف پرتگاه زیر پایشان چشم دوختند.

دوروتی گفت: «هنگام مد این صخره‌ها کاملاً زیر آب می‌روند، اما آن پایین کمی به طرف چپ، بعد از موج شکن یک ساحل قشنگ شنی هست که جزء این ملک محسوب می‌شود و لنگرگاه درست پشت آن قرار دارد.» او را از اتاقی به اتاق دیگر می‌برد و پارکتهای چوب بلوط زیبا، شومینه‌های بزرگ و وسیع و پنجره‌های مشبک را نشان می‌داد و خاطر نشان می‌کرد که نقشه آنجا در کل مناسب رستورانی شیک است. به طبقه بالا رفتند. مرد به دقت اتاقهای بزرگی را که مناسب اجاره دادن به مهمانهای شب بود، نگاه کرد.

دوروتی توضیح داد: «هنگام عملیات نوسازی، اتاق خوابهای کوچک را تبدیل به حمام کردند و به اتاقهای بزرگ وصل کردند. در نتیجه شما واحدهای خیلی زیبایی دارید که فقط باید رنگ و کاغذ دیواری شوند. آن تخت خوابهای برنجی به تنهایی به اندازه یک گنج می‌ارزند. در واقع، اکثر اثاثیه بسیار مرغوبند. مثلاً آن کشوی پایه دار را ببینید. من قبلاً فروشگاه تزئینات داخلی داشتم و کار کردن روی چنین خانه‌ای از آرزوهایم است چون قابلیتهای زیادی دارد.»

مرد علاقمند شده بود. دوروتی آن را از توجه وی برای باز کردن در کمدها، ضربه زدن به دیوارها و باز کردن شیرهای آب فهمید.

دوروتی گفت: «طبقه سوم اتاق خوابهای بیشتری دارد و بعد آپارتمان

آقای پریش است که در طبقه چهارم قرار دارد. آن آپارتمان برای اقامت صاحب باشگاه طراحی شده بود. خیلی بزرگ و وسیع است و چشم انداز فوق العاده‌ای به شهر و خلیج دارد.»

مرد که داشت اتاق را با قدم اندازه می‌گرفت، جواب نداد. دوروتی حس کرد سماجت و پرحرفی به خرج داده بنابراین به طرف پنجره رفت. باید به او فرصت می‌داد تا در سکوت خانه را بررسی کند. سؤالهایی را که به ذهنش خطور می‌کرد، بپرسد. اندیشید، زودباش، زودباش. دلش می‌خواست از آنجا برود. نیاز شدیدش به برگشتن نزد ری و نانسی و خبردار شدن از اوضاع، بی طاقتش کرده بود. فکر کن بچه‌ها در چنین هوایی جایی بیرون از خانه باشند؟ شاید لازم بود برود و با اتومبیلش همه جا را بگردد. شاید فقط راهشان را گم کرده‌اند، شاید اگر سعی کند داخل جنگل را بگردد، شاید اگر صدایشان بزند... سرش را تکان داد. چقدر خرف شده بود.

دیروز وقتی نانسی، میسی را در دفتر نزد وی می‌گذاشت، گفته بود: «لطفاً وقتی بیرون رفتید، به او بگویید دستکشها را از دستش بیرون بیاورد. دستهایش خیلی یخ می‌کنند.» و وقتی دستکشها را به دوروتی می‌داد، خندیده و گفته بود: «می‌بینی، لنگه به لنگه‌اند. من هم زیاد در بند شکل و طرحشان نیستم. این بچه همیشه دستکشهایش را گم می‌کند.» و بعد یک لنگه دستکش قرمز با صورتکی خندان و یک لنگه با چهارخانه‌های سبز و آبی به او داده بود.

دوروتی لبخند شاد میسی را هنگام اتومبیل سواری به خاطر آورد. او در حالیکه دستهایش را بالا گرفته بود، با لحن کنایه‌آمیز یادآوری کرد: «مامان گفت دستکشهایم یادت نرود، خاله دوروتی.» سپس، وقتی ما یک را سوار کردند و جایی برای خوردن بستنی توقف کردند، پرسیده بود:

«اشکالی ندارد وقتی بستنی می‌خورم، دستکش‌هایم را در بیاورم؟» طفلک معصوم. دوروتی اشک‌هایی را که به چشمانش هجوم آورده بود، خشک کرد.

قاپطمانه بر خود مسلط شد و رو به جان کراگوپولوس کرد که همان دم یادداشت کردن اندازه‌های اتاق را تمام کرده بود. او با خوشحالی گفت: «این سقف‌های بلند در هیچ کجا غیر از خانه‌های قدیمی و بی نظیری مثل این پیدا نمی‌شود.»

دیگر تحمل نداشت همانطور آنجا بایستد. دفعه‌تاً گفت: «دیگر برویم طبقه بالا. فکر می‌کنم چشم انداز آپارتمان را پسندید.» جلو افتاد به طرف سرسرا و از آنجا به سمت پلکان جلویی رفت. «اوه، ملاحظه کرده‌اید که این خانه چهار مرکز گرمایشی دارد؟ اینطوری کلی در هزینه سوخت صرفه جویی می‌شود.»

به سرعت دو رشته پلکان را طی کردند. دوروتی همانطور که بالا می‌رفتند، توضیح داد:

«طبقه سوم دقیقاً شبیه طبقه دوم است. به گمانم شش هفت سالی می‌شود که آقای پریش گاه و بیگاه این آپارتمان را اجاره می‌کند. اجاره‌اش خیلی ناچیز است ولی آقای الدریج حس می‌کند که وجود یک مستاجر خرابکارها را مایوس می‌کند. رسیدیم، درست در انتهای راهرو است.» در آپارتمان را زد. جوابی نیامد. صدا زد: «آقای پریش، آقای پریش.»

دست برد تا کیفش را باز کند: «عجیب است، هیچ نمی‌دانم بدون اتومبیل کجا می‌تواند رفته باشد. ولی من کلید را یک جایی توی کیفم دارم.» در حالیکه بدون دلیل احساس ناراحتی می‌کرد، بنا کرد به زیر و رو کردن محتویات کیفش. در هنگام صحبت تلفنی، آقای پریش آشکارا از شنیدن اینکه او می‌خواست مشتری بیاورد، ناراحت شده بود. اگر

می خواست بیرون برود، حتماً به او می گفت. امیدوار بود آپارتمان مرتب باشد. کم اتفاق می افتاد که کسی حاضر شود سیصد و پنجاه هزار دلار برای آن خانه سرمایه گذاری کند. نزدیک یکسال بود که آن ملک حتی یک مشتری نداشت.

دوروتی متوجه چرخیدن دستگیره در از داخل نشد. و وقتی در غفلتاً باز شد، سرش را بلند کرد و با نفیس بریده به چشم های جستجوگر و چهره عرق کرده مستاجر طبقه، چهارم کورتنی پریش^۱ خیره ماند.

«عجب روز بدی مجبور شده اید بیایید.» لحن صدای پریش که برای داخل شدن آنها از جلوی در کنار می رفت، مؤدبانه بود. فکر کرد شاید با نگهداشتن در و کنار رفتن از سر راه بتواند لرزش دستهایش را مهار کند. می توانست حس کند که دستهایش خیس عرق شده اند.

نگاهش از یکی به دیگری رفت... نکند صدای دخترک، فریادی را که کشید، شنیده باشند؟ چه قدر احمق بود... بیش از حد به هیجان آمده بود. پس از تماس تلفنی، مجبور شده بود سریع عمل کند. موقع جمع کردن لباس بچه ها، از فرط دستپاچگی نزدیک بود لباس زیر دخترک را فراموش کند. سپس قوطی پودر بچه ریخته و او مجبور به پاک کردنش شده بود.

دست و پای بچه ها را با طناب بسته بود و دهانشان را نوار چسب زده بود و آنها را در پستویی پشت شومینه طبقه پایین، که ماهها پیش موقع گشت زدن در خانه پیدا کرده بود، مخفی کرده بود. می دانست آن پستوها، مختص بسیاری از خانه های قدیمی کبک است. ساکنان قبلی آنجا، هنگام حمله سرخپوستها در آن مخفی می شدند. اما بعد ترس برش داشته بود. اگر یکوقت آدم فضولی مثل آن زن دلال از وجود آن پستو خبر داشته باشد

و بخواهد آن را نشان دهد، چه؟ راه دسترسی به آن در اتاق اصلی طبقه پایین از طریق فتری بود که در قفسه کتاب داخل دیوار، قرار داشت.

فرض کن آن زن از وجودش خبر داشته باشد، فقط فرض کن. به محض اینکه بیوکِ سدان دوروتی وارد گاراژ شد، سراسیمه از کمینگاه خود در کنار پنجره دور شد و سراغ بچه‌ها رفت. آنها را برداشت و در یکی از کمد های جادار اتاق خواب انداخت. حالا بهتر شد... خیلی هم بهتر شد. می‌تواند بگوید که از آن کمد به جای انباری استفاده می‌کند و کلیدش را نمی‌تواند پیدا کند. از آنجا که قفل آن را عوض کرده بودند احتمال داشت آن زن احمق کلیدش را نداشته باشد. به علاوه، کمد دیگر آن اتاق عیناً به همان اندازه بود. می‌توانست آن یکی را نشان دهد. اما همین جا ممکن بود اشتباه کند... یعنی کلیدها را عوضی بگیرد.

آنها آنقدر در طبقه پایین معطل کرده بودند تا او فرصت کند بار دیگر آپارتمان را بررسی کند. چیزی از نظرش دور نمانده بود، شک نداشت. ران هنوز پر بود، اما تصمیم گرفت آن را به همان حال رها کند. می‌دانست که پای تلفن ناراحت به نظر رسیده بود. بگذار دوروتی فکر کند دلیلش همان بوده، یعنی تصمیم داشته حمام کند. اینطوری ناراحتی‌اش توجیه می‌شد.

از شدت اشتیاقی که برای برگشتن نزد دخترک داشت، بی طاقت شده بود. همان دم او آنجا بود، فقط چند پا پایین‌تر، پشت آن در، با جبه کوچک و نیمه برهنه‌اش. آه، نمی‌توانست صبر کند! مواظب باش. مواظب باش. تلاش کرد به ندای عقل که مرتب هشدار می‌داد، توجه کند. اما کار خیلی سختی بود...

«جان کراگوبولوس.» مردک لعنتی اصرار داشت با او دست بدهد. ناشیانه سعی کرد کف دستش را با شلوارش خشک کند و بعد دست دراز

شده‌ای را که نتوانست به آن بی اعتنا بماند، فشرده و با ترشروی گفت:
«کورتنی پریش.»

توانست در چهرهٔ مرد، اکراهی گذرا را که هنگام تماس دستهایشان ظاهر شد، ببیند. احتمالاً از آن آدمهای عوضی بود. نصف رستورانهای آن قسمت شهر به دست همین عوضی‌ها اداره می‌شد. حالا این خانه را هم می‌خواستند. خب باشد. دیگر از امروز به بعد آن را لازم نخواهد داشت. ناگهان متوجه شد اگر آن خانه فروخته شود، کسی به او شک نخواهد کرد. البته اگر او با نامی غیر از کورتنی پریش به کیپ برگردد. می‌توانست خود را لاغر کند و موهایش را بلند کند و دوباره به کلی تغییر قیافه دهد. زیرا می‌خواست برای محاکمهٔ نانسی، پس از پیدا شدن بچه‌ها و متهم شدن او، آنجا باشد. خب دیگر مشکلی وجود نداشت. دنیا به کامش شده بود. باید هم می‌شد.

موجی از خوشی از بدنش گذشت و آن را به لرزه انداخت. آها، حتی می‌توانست راجع به نانسی پرس وجو کند. اینطوری فقط حق همسایگی را به جا آورده بود. یکباره احساس اعتماد به نفس کرد و با نزاکت گفت:
«از دیدتان خوشوقتم آقا کراگوپولوس و متأسفم که اولین بار در چنین هوایی از این خانه بی نظیر دیدن می‌کنید.»

رطوبت دستها، زیر بغلها و کشاله‌های رانش به شکلی معجزه آسا از بین رفت. تنش حاکم بر فضای آن هال کوچک به طرزی محسوس از بین رفت. متوجه شد دلیل آن بیشتر ناشی از حضور دوروتی است. چرا که نه؟ طی چند سال اخیر، او را بارها و بارها در خانه و بیرون از خانهٔ الدریج دیده بود. بچه‌ها را روی تاب هل می‌داد و با اتومبیلش آنها را به گردش می‌برد. شماره تلفنش را داشت. یکی از آن بیوه‌های مسن و کسل کننده که تلاش می‌کنند برای دیگران مفید باشند، یا یک طفیلی. شوهرش مرده

بود و بچه نداشت و معجزه بود که مادری پیر و مریض نداشت. آخر اکثرشان داشتند. عاملی که باعث می‌شد به چشم دوستانشان فداکار جلوه کنند. چقدر هم با مادرشان مهربان بودند. چرا؟ چون نیاز داشتند با کسی مهربان باشند. ناچار بودند مفید باشند. و اگر بچه داشته باشند، تمام هم و غم‌شان را به آنها اختصاص می‌دهند. همان کاری که مادر نانسی می‌کرد. به دوروتی گفت: «داشتم به رادیو گوش می‌کردم و خیلی ناراحت شدم. هنوز بچه‌های الدریج را پیدا نکرده‌اند؟»

«نه.» دورونی حس کرد بن عصبانیش ذق ذق می‌کند. می‌توانست صدای رادیو را که روشن بود، بشنود. کلمه اخبار را شنید. فریاد زد: «عذر می‌خواهم.» و سراسیمه به اتاق نشیمن و کنار رادیو رفت و فوراً صدایش را بلند کرد... «توفان در حال شدت گرفتن است و وزش تندبادهایی با سرعت پنجاه تا شصت مایل در ساعت پیش‌بینی می‌شود که همین مسئله رانندگی کردن را خطرناک می‌کند. جستجوی زمینی و آبی فرزندان الدریج تا مدتی نامعلوم معوق مانده است. اما اتومبیل‌های مخصوص گشت به جستجوی خود در آدامز پورت و حوالی آن ادامه می‌دهند. سرکلانتر کافین از آدامز پورت تاکید کرده است که هرکس تصور می‌کند احیاناً اطلاعاتی دارد، فوراً گزارش دهد. وی همچنین تاکید کرد که هر چیز غیرعادی به پلیس گزارش داده شود؛ مثل وسیله نقلیه ناآشنایی که احتمالاً در حوالی خانه الدریج دیده شده یا وجود شخص یا اشخاصی غریبه در منطقه. برای ارائه اطلاعات خود می‌توانید با این شماره تماس بگیرید: «کی. ال. ۵۳۸۰. هویت شما نزد پلیس محفوظ خواهند ماند.»

گزارشگر ادامه داد: «علی‌رغم درخواست فوری اطلاعات در مورد اطفال گمشده، از مراجع موثق نقل شده که خانم نانسی الدریج برای بازجویی به مرکز پلیس برده خواهد شد.»

باید نزد ری و نانسی می‌رفت. دوروتی دفعتاً رو به جان کراگوپولوس کرد و گفت: «همانطور که می‌بینید اینجا آپارتمان بسیار شیک‌تری است و برای دو نفر کاملاً مناسب است. چشم‌انداز دو پنجره جلو و پشت این اتاق واقعاً دیدنی‌ست.»

جان کراگوپولوس به کورتنی پریش گفت: «شما باید ستاره شناس باشید؟»

«راستش نه. چطور مگر؟»

«بخاطر آن دوربین عالی پرسیدم.»

پریش، خیلی دیر، متوجه شد که سر دوربین همچنان به طرف خانه الدریج است. وقتی دید جان کراگوپولوس قصد نگاه کردن به آن را دارد، یکباره آن را هل داد و سرش به سمت بالا متمایل شد.

دستپاچه گفت: «از مطالعه ستاره‌ها لذت می‌برم.»

جان کراگوپولوس چشم‌هایش را تنگ کرد و داخل دوربین را نگرست و با صدای بلند گفت: «عالی‌ست، واقعاً عالی‌ست.» با دقت و مهارت سر آن را پایین آورد و در جهتی قرار داد که قبلاً بود. سپس با احساس خصومت مرد دیگر، قد راست کرد و به و راننداز کردن اتاق مشغول شد. رو به دوروتی کرد و نظر داد: «آپارتمان خوش ساختی‌ست.»

پریش گفت: «اینجا از هر جای دیگری راحت‌تر بوده‌ام.»

در دل از دست خودش عصبانی بود. بار دیگر واکنش تند از خودش نشان داده بود. عرق دوباره از بدنش سرازیر شد. نکند چیز دیگری را هم فراموش کرده باشد؟ نکند نشانه‌ای از وجود بچه‌ها در اطراف باقی مانده باشد؟ چشم‌هایش با وحشت دور اتاق به حرکت درآمد. چیزی نبود.

دوروتی گفت: «اگر اشکالی ندارد می‌خواهم، اتاق خواب و حمام را

نشان بدهم.»

«حتماً»

روتختی را مرتب کرده و قوطی پودر بچه را داخل کشوی پای تخت انداخته بود.

دوروتی گفت: «حمام اینجابه بزرگی اکثر اتاق خوابهای فرعی امروزی است.» سپس در حالیکه گوشه کنار آن را از نظر می‌گذرانید، گفت: «اوه، خیلی بیخشید.» به وان پر از آب خیره شد. «ما بد موقعی مزاحمتان شده‌ایم. مثل اینکه می‌خواستید حمام کنید.»

«من برنامه منظمی را دنبال نمی‌کنم.» علی رغم آنچه گفت، طوری قیافه گرفت که نشان دهد واقعاً مزاحمتش شده‌اند.

جان کراگوپولوس با عجله به اتاق خواب برگشت. متوجه شده بود که آن مرد، به وضوح از آمدن آنها دلخورست. با به حال خود گذاشتن وان به آن صورت، ناشیانه مقصودش را فهمانده بود. و آن اردک که در آب شناور بود. یک اسباب بازی بچه‌گانه... چندشش شد و چهره‌اش درهم رفت. دستش به در کمد خورد. نرمی چوب زیر دستش او را به هیجان آورد. به راستی آن خانه را زیبا ساخته بودند. جان کراگوپولوس تاجری واقع بین بود، اما به خریزه نیز اعتقاد داشت. خریزه‌اش به او می‌گفت که آن خانه، سود خوبی برایش خواهد داشت. برای آن سیصد و پنجاه هزار دلار درخواست کرده بودند... اول دوست و نود و پنج دلار پیشنهاد می‌کند و تا سیصد و بیست بالا می‌رود. مطمئن بود که می‌تواند آن را به این قیمت بخرد. پس از قطعی کردن این تصمیم در ذهنش، علاقه‌ای مالکانه به آپارتمان در او ایجاد شد. پرسید: «می‌شود در این کمد را باز کنم؟» سوالش تشریفاتی بود. زیرا نرسیده، داشت دستگیره را می‌چرخاند.

«بیخشید. قفل آن کمد را عوض کرده‌ام و گمان نکنم بتوانم کلیدش را پیدا کنم. اگر می‌شود این یک کمد را نگاه کنید. دقیقاً مثل هم هستند.»

دورونی نگاهی سریع به قفل و دستگیره نو انداخت. هر دو از جنسی بودند که ابزارفروشی‌های ارزان و متوسط می‌فروشتند. گفت: «امیدوارم دستگیره اصلی را نگه داشته باشید. دستگیره تمام درها از جنس برنج خالص است.»

«بله. آن را نگه داشته‌ام. باید تعمیر شود.» خدایا یک وقت اصرار نداشته باشد دستگیره را بچرخاند؟ اگر قفل جدید کنده شود چه؟ آنطور که باید در چوب پوسیده کمد جا نیفتاده بود. نکند شل شده و بیافتد؟ دوروتی از فشار دستش روی دستگیره کاست. احساس ناراحتی‌اش، با همان سرعتی که آمده بود، برطرف شد. چه فرقی می‌کرد اگر دستگیره‌های برنجی دنیا همه عوض می‌شدند؟ چه کسی اهمیت می‌داد؟ پریش مجبور بود لبانش را محکم روی هم فشار دهد تا آن زن فضول و مشتری‌اش را بیرون نکند. بچه‌ها درست پشت آن در بودند. دهانشان را خوب بسته بود؟ نکند صدای آشنا بشنوند و سعی کنند به طریقی سروصدا کنند؟ باید هر چه زودتر از شر آن دو نفر خلاص شود.

اما دوروتی نیز مایل به رفتن بود. در اتاق خواب بوی مبهم و آشنایی به مشام می‌رسید - بویی که از وجود میسی خبر می‌داد. رو به جان کراگولوبوس کرد و گفت: «دیگر باید برویم... شما که حاضرید؟» او با سر تصدیق کرد: «من کاملاً حاضرم، متشکرم.» راه افتاد و این بار آشکارا از دست دادن خودداری کرد. دوروتی دنبالش رفت و در همان حال برگشت و سریع گفت: «متشکرم، آقای پریش. با شما تماس می‌گیرم.»

دوروتی جلو افتاد و در سکوت از پله‌ها پایین رفت و به طبقه اصلی رسید. از آشپزخانه گذشتند و وقتی در عقب را باز کرد به علت هشدارهای مکرر درباره تندباد پی‌برد. در مدت کوتاهی که در خانه

بودند، سرعت باد شدیداً افزایش یافته بود. خدایا، اگر بچه‌ها در تمام این مدت بیرون باشند، حتماً از سرما مرده‌اند.

گفت: «بهترست تا گاراژ را بدویم.» جان کراگولوپوس که مشغول فکر کردن بود، با سر تصدیق کرد و بازوی او را گرفت. هر دو با هم دویدند و زحمت پناه گرفتن در زیر سقف را به خود ندادند. با افزایش شدت باد، به هیچ وجه نمی‌شد از بارانی که اکنون کاملاً با برف مخلوط شده بود، درامان بود.

در گاراژ، دوروتی بین استیشن واگن و اتومبیل خود رفت و در طرف راننده را گشود. همینکه خواست داخل اتومبیل شود، چشمش به چیزی روی زمین خورد. کف گاراژ تکه‌ای پارچه به رنگ قرمز روشن توجهش را جلب کرد. از اتومبیل پایین آمد خم شد و آن را برداشت. سپس در حالیکه آن را روی گونه‌اش می‌فشرد، خود را روی صندلی اتومبیلش انداخت. جان کراگولوپوس که ظاهراً از فکر کردن فارغ شده بود، پرسید: «خانم پریتس عزیز، چه شده؟»

دوروتی با صدای بلند گفت: «این دستکش، این دستکش میسی است. دیروز وقتی او را برای خوردن بستنی بیرون بردم، به دست داشت. حتماً آن را در ماشین جا گذاشته. به گمانم وقتی از ماشین پیاده می‌شدم، آن را بیرون انداختم. او همیشه دستکشهایش را گم می‌کرد. هیچوقت دستکشهایش جفت نبود و ما همیشه درباره‌اش شوخی می‌کردیم. و امروز صبح، لنگه همین را روی تاب پیدا کرده‌اند.» به حق افتاد - حق هقی خشک و مقطع که سعی می‌کرد با نگهداشتن دستکش روی لبهایش، خاموشش کند.

جان کراگولوپوس آهسته گفت: «نمی‌دانم چه بگویم. فقط می‌توانم بگویم از یاد نبرید که خدای بخشنده و مهربان از رنج شما و غصه پدر و

مادرش با خبر است و دهای تان را رد نمی کند. من مطمئنم حالا اگر اجازه می دهید، من رانندگی کنم.»

دوروتی با صدایی گرفته گفت: «خواهش می کنم.» در حالیکه جایش را با او عوض می کرد، دستکش را تا ته جیبش فرو برد. نمی خواست نانسی یا ری آن را ببینند. برایشان خیلی دردناک خواهد بود. آه، میسی، میسی. دیروز وقتی می خواست بستنی اش را بخورد. دستکش را در آورده بود. می توانست او را ببیند که دستکش را روی صندلی می انداخت. آه، طفلکهای معصوم!

جان کراگوپولوس از رانندگی کردن خوشحال بود. در آن اتاق، نزد آن مردک ترسناک، احساس بی قراری شدید می کرد. آن مرد بوی ترشیدگی و لجن می داد. و آن بوی پودریچه در اتاق خواب و آن اسباب بازی عجیب در وان حمام. چرا باید یک مرد بالغ به چنان چیزی احتیاج داشته باشد؟ پریش در طبقه بالا، پشت پنجره ایستاد و آنقدر بیرون را نگاه کرد تا اتومبیل در خم کوچه ناپدید شد. سپس با انگشتهای لرزان کلید را از جیبش بیرون آورد و در کمد را باز کرد.

پسرک به هوش آمده بود. موهایحنایی رنگش روی پیشانی ریخته و چشمهای درشت آبی رنگش که خاموش به بالا می نگریست، آکنده از وحشت بود. نوار چسب هنوز محکم روی دهانش بود و دست و پایش همچنان محکم بسته بودند.

با خشونت پسرک را کنار زد و دست به سوی دخترک برد. پیکر مست و نرم او را بلند کرد و روی تخت خواباند. سپس در حالیکه خیره به چشمان بسته و چهره زرد و کبود شده او می نگریست فریادی از سر غیظ و یاس برکشید...

فصل شانزدهم

نانسی دستهایش را درهم قلاب می‌کرد، می‌گشود و روی لحاف می‌کشید. لندون آرام انگشتان او را میان دستهای نیرومند و خوش ترکیبش گرفت. رنج و اضطراب، نفس کشیدن را برای نانسی سخت و دردناک کرده بود.

«نانسی، نگران نباش. اینجا همه می‌دانند که محال است تو به بچه‌ها آسیب رسانده باشی. منظور تو هم همینست، مگر نه؟»

«بله... بله... مردم فکر می‌کنند که من به آنها آسیب رسانده‌ام. آخر من چگونه می‌توانم آنها را کشته باشم؟ آنها پاره‌تن متند. من هم همراهشان می‌میرم...»

«همه ما وقتی کسانی را که دوست داریم از دست می‌دهیم، نیمه جان می‌شویم. حالا یا با هم به موقعی فکر کنیم که هنوز این دردها شروع نشده بود. تعریف کن وقتی در اهایو بزرگ شدی، اوضاع چگونه بود.»

«بزرگ می‌شدم؟» صدای نانسی رفته رفته مبدل به زمزمه شد و بدن منقبضش سست گردید.

«بله. از پدربزرگ حرف بزن. من اصلاً او را نمی‌شناختم.»

جدکافین با بی‌قراری تکانی به خود داد و صدایش، در برخورد با کف چوبی اتاق صدا کرد. لندون ملامت کنان نگاهی به او انداخت و

آهسته گفت: «برای این کارم دلیل دارم، لطفاً تحمل داشته باشید.»
 «پدر؟» صدای نانی موزون شده بود. نرم خندید: «او خیلی بامزه بود. از پرواز که برمی‌گشت من و مادر می‌رفتیم فرودگاه دنبالش. در تمام آن سالها هیچوقت دست خالی نبود. وقتی مرخصی داشت به همه جای دنیا سفر می‌کردیم. آنها همیشه مرا با خودشان می‌بردند. یادم می‌آید در یک سفر...»

ری قادر به چشم برداشتن از نانی نبود. هرگز نشنیده بود با آن لحن صحبت کند، شاد و سرزنده با خنده‌ای که لابلای کلامش موج می‌زد. آیا این همان حالتی نبود که او کورکورانه سعی می‌کرد در نانی پیدا کند؟ آیا این بدان معنی نبود که از زندگی توأم با ترس از شناخته شدن خسته شده بود. امیدوار بود چنین باشد.

جاناناتان نولز با دقت به حرفهای نانی گوش می‌داد و با شگرد لندون مایلز که پیش از سوال کردن درباره جزئیات روز گمشدن بچه‌های هارمون اعتماد نانی را جلب و او را آرام می‌کرد، موافق بود. صدای تیک تاک ملایم ساعت پایه دار، آزار دهنده بود. زیرا سپری شدن زمان را یادآوری می‌کرد. ناگهان متوجه شد که دیگر نمی‌تواند چشم از دوروتی بردارد. می‌دانست که موقع سوار شدن به اتومبیل، با لحنی خشن با او صحبت کرده است. او از سر ناامیدی در برابر دروغگویی همدی وی واکنش نشان داده بود. ناامیدی از درک این حقیقت که دوروتی این ادعا را که نانی را از بچگی می‌شناخته، مهم تلقی کرده است.

چرا چنین کرده بود؟ شاید به این دلیل که جاناناتان طوری نشان داده بود که گویی نانی در نظرش آشناست؟ آیا دلیلش آن نبود که چون نمی‌توانسته به او اعتماد کند، سعی کرده او را از حقیقت دور نگاه دارد؟ شاید همان رفتاری را کرده بود که امیلی به آن رفتار وکیل مآبانه می‌گفت.

در هر صورت، احساس می‌کرد یک معذرت خواهی به دوروتی بدهکارست. دوروتی سر حال به نظر نمی‌رسید. فشار عصبی از ظاهرش پیدا بود. هنوز پالتوی ضخیمش را برتن داشت و دستهایش را در جیبش فرو کرده بود. به این نتیجه رسید که میل دارد در اولین فرصت با او صحبت کند. او نیاز به آرامش داشت. یقیناً در فکر بچه‌ها بود.

چراغهای اتاق چشمک زدند و سپس خاموش شدند.

جدکافین میکروفون را با احتیاط روی میز گذاشت و به دنبال کبریت گشت. ری فوراً چراغ‌گازهای حقیقه دو طرف پیش بخاری را روشن کرد. از چراغها نوری زرد رنگ می‌تابید، نوری که در زبانهای سرخ و زنده شومینه جذب می‌شد و با آن می‌آمیخت و مبلی را که نانی رویش دراز کشیده بود، در پرتو گلگون خود غرق می‌ساخت و برگوشه‌های اتاق تاریک سایه‌های عمیق می‌افکند.

به نظری، ضربات بی‌وقفه برف و باران به خانه و زوزه باد در لابلای کاجها شدت یافته بود. اگر بچه‌ها در این هوا بیرون باشند؟...

شب گذشته از شنیدن صدای سرفه میسی بیدار شده بود. اما وقتی به اتاقش رفت دید دوباره به خوابی عمیق فرو رفته و گونه‌اش را بر گودی کف دستش تکیه داده است. وقتی خم شد تا لحاف را رویش بکشد زیر لب گفته بود: «بابا» و تکانی به خود داد، اما با احساس دست ری روی کمرش، دوباره آرام گرفته بود.

و مایکل. او و مایک برای خریدن شیر به فروشگاه ویگنز رفته بودند. همین دیروز بود؟ درست موقعی رسیده بودند که مستاجر لوک آوت یعنی آقای پریش در حال خارج شدن از فروشگاه بود. مرد با خوشرویی سرتکان داده بود، اما وقتی سوار استیشن واگن قدیمی‌اش شد، قیافه مایکل از بیزاری درهم رفته و گفته بود: «ازش خوشم نمی‌آید.»

ری از یادآوری آن حالت تقریباً لبخند زد. مایک پسر کوچولوی جدی و خشنی بود. اما او هم مانند نانسی از زشتی بیزار بود و اگر از حق نگذریم، کورتنی پریش مردی زشت بی‌قواره و گند بود.

حتی خود ویگنز از او بد می‌گفت. وقتی او رفت، جک ویگنز بالحنی خشک گفت: «آن یارو کُندترین آدمی ست که تا حالا در عرم دیده‌ام. طوری دور فروشگاه می‌گردد و خرید می‌کند که انگار تمام وقت و فرصت دنیا مال اوست.»

مایکل به فکر فرورفته و گفته بود: «من هیچوقت وقت زیاد نمی‌آورم. دارم به بابام کمک می‌کنم تا میز اتاقم را جلا بدهیم. اما همین که می‌خواهم کار را شروع کنم، باید برای رفتن به مدرسه حاضر شوم.» جک ویگنز گفته بود: «یک دستیاری درست و حسابی برای خودت پیدا کرده‌ای، ری. هر وقت دوست داشته باشد، برایش کار دارم. شبیه کارگرم‌هاست.»

مایک پاکت را برداشته و گفته بود: «تازه، قوی هم هستم. می‌توانم بارها را جابجا کنم. می‌توانم مدتی طولانی خواهرم را توی بغلم این طرف و آنطرف ببرم.»

ری دستهایش را مشت کرد. حقیقت ندارد. غیرممکن است. بچه‌ها گم شده‌اند. به نانسی آرام‌بخش تزریق کرده‌اند. چه دارد می‌گوید؟ صدای نانسی همچنان موزون و لبریز از شوق بود: «بابا، من و مامان را دختر کوچولوی خودش صدا می‌کرد...» صدایش می‌لرزید.

دکتر مایلز پرسید: «نانسی، یعنی چه که پدرت تو را دختر کوچولوی خودش صدا می‌زد؟ تو ناراحت می‌شدی؟»

صدای نانسی از سراعراض یکباره بلند شد: «نه... نه... نه... او ما را دخترهای خودش صدا می‌زد. این فرق داشت... فرق داشت... اصلاً

آنطور نبود...»

صدای لندون تسکین بخش بود: «خیلی خب، نانسی. نگران آن موضوع نباش. بیا از دانشکده حرف بزنیم. تو می‌خواستی به دانشکده بروی؟»

«بله... خیلی دلم می‌خواست... فقط... دلوایس مادر بودم...»
«چرا دلوایسش بودی؟»

«می‌ترسیدم تنها بماند. بخاطر بابا... ما خانه را فروخته بودیم و او داشت به یک آپارتمان نقل مکان می‌کرد. خیلی چیزها برایش عوض شده بود. یک شغل جدید پیدا کرده بود. ولی کار کردن را دوست داشت... گفت دلش می‌خواهد که من بروم. همیشه دوست داشت بگوید که امروز... امروز...»

لندون آرام جمله‌اش را تکمیل کرد: «امروز، اولین روز از بقیه عمرت است.»

بله، پریسیلا همین جمله را به او نیز گفته بود. همان روز که نانسی را برای رفتن به دانشکده سوار هواپیما کرده و به مطب آمده بود. گفته بود پس از عزیمت هواپیما به طرف باند، همچنان برای نانسی دست تکان می‌داده است. بعد چشمهایش از اشک پر شد و با حالتی پوزش طلبانه در حالیکه سعی می‌کرد لبخند بزند، گفته بود: «می‌بینی چقدر احمقم. مثل مرغ مادر توی آن ضرب‌المثل شده‌ام.»

لندون گفته بود: «به نظر من که کار خوبی می‌کنی.»

«آخر وقتی آدم فکر می‌کند که زندگیش چه قدر می‌تواند... با این وضع عجیب عوض شود... انگار یکدفعه تمام آن... مهم‌ترین بخشش... تمام شده. اما از طرفی فکر می‌کنم وقتی آدم از نعمت خیلی خوبی برخوردار بوده... یا بی‌نهایت خوشبخت بوده نمی‌تواند به گذشته نگاه

کند و غصه بخورد. این حرفی بود که امروز به نانسی زد. دلم نمی‌خواهد دلواپس من باشد. دوست دارم اوقات خیلی خوشی در دانشکده داشته باشد. گفتم هر دوی ما باید این شعار را بخاطر بسپاریم که: «امروز، اولین روز از بقیه عمر ماست.»

لندون به یاد آورد که همان لحظه بیماری به مطب آمده و او ورود وی را موهبتی به شمار آورده بود، زیرا نزدیک بوده پریسیلا را در آغوش بگیرد.

نانسی داشت می‌گفت: «... ولی اشکالی نداشت.» صدایش همچنان مردد و جستجوگر بود. «نامه‌های مادر نشان می‌داد که خوشحال است. او عاشق کارش بود. راجع به دکتر مایلز زیاد می‌نوشت. من خوشحال بودم...»

لندون پرسید: «از دانشکده‌ات خوشت می‌آمد، نانسی؟ دوست و رفیق زیاد داشتی؟»

در اوایل با دخترها جور بودم و با هم زیاد قرار می‌گذاشتیم.

«تکالیفت چی؟ درس‌هایت را دوست داشتی؟»

«آه، بله. همه‌شان خیلی آسان بودند... به جز زیست.»

لحن صدایش تغییر کرد و اندکی ناراحت شد: «از همه سخت‌تر بود.

هیچوقت از علوم خوشم نمی‌آمد... ولی دانشکده گذراندن آن واحد را می‌خواست... برای همین آن را گرفتم.»

«و کارل هارمون را دیدی.»

«بله. او... می‌خواست در درس زیست کمکم کند. می‌گفت بروم

دفترش تا درسها را با هم مرور کنیم. می‌گفت من زیاد گردش می‌روم و

باید از این کار دست بردارم وگرنه مریض می‌شوم. خیلی دلسوز بود...

حتی کم‌کم به من قرص ویتامین می‌داد. حق با او بود. چون من خیلی

خسته بودم... خیلی... بعد کم‌کم به افسردگی شدید دچار شدم وقتی مادر را از دست دادم...

«می‌دانستی قرار است کریسمس بروی خانه؟»

«بله... اما نشد بروم... یکدفعه اوضاع خیلی بد شد... دلم نمی‌خواست مادر غصه بخورد... برای همین چیزی درباره آن موضوع ننوشتم... اما فکر کنم خبر داشت... یک آخر هفته آمد پیشم... چون دلواپسم شده بود... من می‌دانم... و بعد کشته شد چون آمده بود که مرا ببیند... تقصیر من بود... تقصیر من بود... صدایش به صورت فریادی پررنج بالا رفت و سپس به حق‌مبدل شد.

ری از روی صندلی خیز برداشت، اما جاناناتان او را گرفت و نشاند. پرتو چراغ‌گازی روی صورت نانی سوسو می‌زد. شکل چهره نانی از شدت رنج و درد برگشته بود. فریاد زد، «وای مادر... خواهش می‌کنم نمیر... زنده بمان! وای مادر خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نمیر... به تو احتیاج دارم. مادر نمیر، مادر...»

دوروتی رویش را برگرداند و به زحمت تلاش کرد جلوی اشکهایش را بگیرد. تعجبی نداشت که نانی از حرف او که خود را مادر بزرگ مایکل و میسی خوانده بود، رنجیده بود. اصلاً چرا آنجا بود؟ هیچکس حتی از وجود او آگاه نبود و اهمیت هم نمی‌داد. اگر بیرون برود و قهوه درست کند به حال آنان مفیدتر است. احتمالاً نانی نیز بعداً هوس قهوه می‌کند. باید پالتویش را درآورد. اما نمی‌توانست. احساس سرمای شدید، احساس تنهایی شدید می‌کرد. لحظه‌ای به قالیچه با طرح لنگر خیره شد و آنقدر نگاه کرد، نقشهای آن پیش چشمش تار شد. سرش را که بلند کرد، نگاهش با نگاه خیره و غیر قابل درک جاناناتان نولز تلاقی کرد و دریافت او مدتی است که نگاهش می‌کند.

«موقمی که مادرش مرد، کارل کمکت می‌کرد؟ رفتارش با تو خوب بود؟» به چه دلیل لندون مایلز این عذاب را طولانی می‌کرد؟ چه منظوری از او داشتن نانسی به زنده کردن آن خاطرات داشت؟ دوروتی از جا برخاست.

نانسی آرام جواب داد: «آه بله. او خیلی با من خوب بود... از همه چیز مراقبت می‌کرد...»

«و تو با او ازدواج کردی.»

«بله. گفت که از من مراقبت می‌کند. و من خیلی خسته بودم. او خیلی با من خوب بود...»

«نانسی تو نباید خودت را برای تصادف مادرش سرزنش کنی. تقصیر تو نبود.»

صدای نانسی نامطمئن بود: «تصادف؟ تصادف؟ ولی آن که تصادف نبود... تصادف نبود...»

«البته که تصادف بود.» لندون ملایمت صدایش را حفظ کرد، اما توانست انقباض عضلات گلویش را احساس کند.

«نمی‌دانم... نمی‌دانم...»

«خیلی خب. بعداً راجع به آن حرف می‌زنیم... برایمان از کارل بگو.»

«او با من خوب بود...»

«نانسی، تو مرتب همین حرف را می‌زنی. او چطوری با تو خوب بود؟»

«از من مراقبت می‌کرد. من مریض بودم. ناچار می‌شد کارهای زیادی برایم انجام دهد...»

«برای تو چکار می‌کرد، نانسی؟»

«دلم نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزنم.»

«چرا، نانسی؟»

«نمی‌خواهم، نمی‌خواهم.»

«باشد. از بچه‌ها بگو. از پتر و لیزا...»

«آنها خیلی خوب بودند...»

«منظورت این است که باتریت بودند...»

«خیلی خوب بودند... خیلی خوب...»

«نانسی تو مرتب می‌گویی «خوب». کارل با تو خوب بود و بچه‌ها

خوب بودند. تو حتماً خیلی خوشبخت بودی.»

«خوشبخت؟ من خیلی خسته بودم...»

«چرا خیلی خسته بودی؟»

«کارل می‌گفت من حالم خیلی بدست. او خیلی با من خوب بود.»

«نانسی، تو باید به ما بگویی. کارل چطوری با تو خوب بود؟»

«مطمئن می‌کرد که حالم بهتر می‌شود. دوست داشت حالم بهتر

شود. می‌گفت باید دختر کوچولوی خوبی باشم.»

«حالت چطوری بد بود؟ چی ناراحت می‌کرد؟»

«خیلی خسته بودم... همیشه خیلی خسته بودم کارل کمک می‌کرد...»

«چطوری کمک می‌کرد؟»

«نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم. خسته‌ام... حالا خسته‌ام...»

«بسیار خب، نانسی. می‌خواهم چند دقیقه استراحت کنی، بعد بیشتر

حرف می‌زنیم. تو فقط استراحت کن... فقط استراحت کن...»

لندون از جا برخاست. کافین فوراً بازویش را گرفت و با سر به

آشپزخانه اشاره کرد. همین که از اتاق خارج شدند، کافین بی مقدمه گفت:

«با این کارها به جایی نمی‌رسیم. این کار ساعتها وقت می‌برد و هیچ چیزی

هم معلوم نمی‌شود. این خانم خودش را برای تصادف مادرش سرزنش

می‌کند چون مادرش به دیدن او رفته بود. به همین سادگی. حالا اگر فکر می‌کنید که می‌توانید اطلاعات دیگری از قتل بچه‌های هارمون گیر بیاورید، این کار را بکنید. وگرنه خودم در مرکز از او بازجویی می‌کنم.»

«شما نمی‌توانید او را تحت فشار بگذارید.» او به حرف آمده... خیلی چیزها هست که حتی ضمیر ناخودآگاهش حاضر نیست با آن روبرو شود.»

رئیس پلیس به تندی گفت: «و من هم نمی‌خواهم اگر هنوز احتمال زنده بودن آن بچه‌ها وجود داشته باشد، این وقت با ارزش را تلف کنم و پیش وجدانم شرمنده شوم.»

«بسیار خب. می‌روم درباره‌ی امروز صبح از او سوال می‌کنم. ولی خواهش می‌کنم بگذارید اول درباره‌ی روزی که بچه‌های هارمون گم شدند، سوال کنم. اگر رابطه‌ای بین این دو مورد وجود داشته باشد، احتمالاً آن را بروز می‌دهد.»

کافین به ساعتش نگاه کرد: «خدایا، هنوز هیچی نشده ساعت چهار است. هر چیزی که در روز می‌شود دید، تا نیم ساعت دیگر غیر قابل رؤیت می‌شود. رادیو کجاست؟ می‌خواهم اخبار گوش کنم.»

«توی آشپزخانه یکی هست.» برنی میلز، مامور حافظت از خانه، مردی جدی با موهای تیره و سی و چند ساله بود. در دوازده سالی که در اداره پلیس خدمت می‌کرد، این مورد، حساس‌ترین موردی بود که تا بحال دیده بود. نانسی هارمون. نانسی الدریج همان نانسی هارمون است! همسر الدریج. معلوم بود، آدم هیچوقت نمی‌فهمد در دل دیگران چه می‌گذرد. برنی در دوران کودکی، تابستانها در یک تیم با ری الدریج همبازی بود. ری بعدها به یکی از مدارس خصوصی و گران قیمت و کالج

دارت ماوت^۱ رفته بود. برنی پس از اتمام خدمت سربازی، به هیچ وجه انتظار نداشت که ری در کیپ سکونت کند. ولی کرده بود. وقتی با دختری که آن خانه را اجاره کرده بود، ازدواج کرد همه از زیبایی او صحبت می‌کردند. اما فقط چند نفر عقیده داشتند که از دیدن او یاد شخص دیگری می‌افتند.

برنی عکس العمل خود در برابر آن گفته‌ها را به خاطر آورد. خیلی‌ها هستند که با دیگران شباهت دارند. مثلاً شوهر خاله خود او، مردی دائم الخمر و بیکاره که زندگی خاله‌اش را به فلاکت کشاند، عیناً شبیه بری گولدواتر^۲ بود. نظری سریع به آن سوی پنجره انداخت. خبرنگاران و متصدیان خبر تلویزیون هنوز با اتومبیل و کلیه تجهیزاتشان آنجا بودند و دنبال سوژه می‌گشتند. با خود فکر کرد، اگر آنها می‌دانستند که همان دم به نانسی الدریج سرم حقیقت یا دروغ سنج تزریق می‌کنند، چه می‌کردند. حالا سوژه پیدا شده بود. هیجان داشت هر چه زودتر به خانه برود و همه چیز را برای جین^۳ تعریف کند. از خود پرسید الان او چکار می‌کند. دیشب فرزندشان که در حال دندان در آوردن بود، هر دو را بی خواب کرده بود.

برنی، یک لحظه با وحشت اندیشید اگر پسر کوچکشان در چنان روزی گم می‌شد... و یک جایی آن بیرون بود و از او خبری نداشت چه حالی می‌شد. فکرش چنان دردناک، نفس‌گیر و دیوانه کننده بود که فوراً آن را از سر بیرون کرد. جین هرگز چشم از بابی^۴ بر نمی‌داشت. به طوریکه گاهی اوقات با نگرانی همیشگی اش دربارهٔ بچه برنی را معذب می‌کرد.

1 - Dartmouth

2 - Barry Goldwater

3 - Jean

4 - Bobby

در حال حاضر نیاز همسرش به یک لحظه غافل نشدن از فرزندشان؛ به او اطمینان خاطر می داد و از نگرانی اش می کاست. کوچولو حالش خوبست به جین اعتماد داشته باش.

دوروتی در آشپزخانه، قهوه جوش را پر می کرد. برنی اندیشید دوروتی اندکی معذبش می کند، به نظرش او زنی، دیر جوش بود. شاید زن خوب و مهربانی باشد. اما خب، برنی نمی دانست. به این نتیجه رسید که دوروتی کمی پرمدها است.

رادیوی ترانزیستوری را روشن کرد و بلافاصله صدای دَن فیلیپس^۱، گوینده اخبار دبلیو سی. او.دی در هیانیس، فضای اتاق را آکند. فیلیپس گفت: «ماجرای گمشدن بچه های الدریج جنبه تازه ای به خود گرفته است.» صدایش از هیجانی غیرحرفه ای، اندکی می لرزید، «مکانیکی به نام اتو لیندن^۲ از پمپ بنزین گالف واقع در مسیر ۲۸ هیانیس هم اکنون تماس گرفت و اظهار داشت اطمینان کامل دارد که ساعت ۹ صبح امروز باک اتومبیل راب لگلر، شاهد گمشده محاکمه هارمون در هفت سال قبل را پر کرده است. آقای لیندن گفت لگلر عصبی به نظر می رسید و بدون اینکه از او سؤالی شود گفته که عازم آدامزپورت است و به دیدن شخصی می رود که احتمالاً از دیدن او خوشحال نخواهد شد. اتومبیل لگلر یک دوج دارت قرمز رنگ مدل پایین است.»

جدکافین زیر لب ناسزا گفت: «و من اینجا با گوش دادن به این چرندیات دارم و قتم را تلف می کنم.»

به سمت تلفن که زنگ می زد رفت و گوشی را برداشت. پس از شناختن تماس گیرنده با بی صبری گفت: «منهم شنیدم. باشد. می خواهم

روی پلهایی که به جاده اصلی راه دارند، ایست بازرسی بگذارید. با قسمت پرونده‌های سربازان فراری اف بی آی تماس بگیرید و ببینید از آخرین محل سکونت راب لگلر چیزی می‌دانند یا نه. برای پیدا کردن آن دوج قرمز رنگ هم یک اعلامیه پخش کنید.»

گوشی را روی تلفن کوید و رو به لندون کرد و گفت: «حالا یک سوال ساده و صریح دارم که باید از خانم الدریدج پرسى. راب لگلر امروز صبح اینجا بوده یا نه... و اگر بوده به او چه گفته است.»

لندون خیره به او نگریست: «منظورتان...»

«منظورم این است که راب لگلر همان کسی است که می‌تواند نانسی الدریدج را دوباره به پای میز محاکمه بکشاند. پرونده هارمون هیچوقت بسته نشد. حالا فرض کن او در این شش سال یا همین حدود، در کانادا مخفی شده باشد، او به پول احتیاج دارد. مگر در محاکمه هارمون معلوم نشد که نانسی از پدر و مادرش ارث کلانی برده است؟ حدود صد و پنجاه هزار دلار. باز هم فرض کن راب لگلر از وجود این پول خبر داشته و فهمیده که نانسی کجا زندگی می‌کند. کارمندهای آن دادستان اهل سان‌فرانسیسکو از محل اقامت نانسی خبر داشتند. بعد به این نتیجه می‌رسد که از کانادا خسته شده و می‌خواهد برگردد و برای برگشتنش پول لازم دارد. چطور است برود پیش نانسی الدریدج و قول بدهد اگر یکوقت گیر افتاد و بساط دادگاه دوباره علم شد، شهادتنامه‌اش را عوض کند. یا فرق نمی‌کند نانسی را وادار کند تا آخر عمرش به او چک سفید بدهد. پس می‌آید اینجا و نانسی را می‌بیند. ولی معامله‌شان سر نمی‌گیرد. چون نانسی زیر بار نمی‌رود... راب هم می‌گوید که تصمیمش را عوض خواهد کرد. نانسی می‌داند که راب هر لحظه ممکن است گیر بیافتد یا خودش را معرفی کند. در این صورت دوباره به اتهام قتل او را به سان‌فرانسیسکو

برمی گردانند. پس تسلیم می شود...»

«و بچه‌هایی را که از الدریج دارد، می کشد؟» صدای لندون تحقیرآمیز بود.

«هیچ فکر کرده‌اید که شاید این دانشجو که نزدیک بود نانسی را روانه اتاق گاز کند، هر دوبار موقع گمشدن بچه‌ها، در همان حوالی بوده؟»
 لندون با اصرار گفت: «یک فرصت دیگر به من بدهید. فقط بگذارید راجع به روزی که بچه‌های هارمون گم شدند، سوال کنم. می‌خواهم اول ماجرای آن روز را تعریف کند.»

«فقط سی دقیقه وقت دارید، نه بیشتر.»

دوروتی شروع به ریختن قهوه در فنجانهایی که قبلاً در سینی گذاشته بود، کرد. کبک شکلاتی را که نانسی دیروز پخته بود، سریع تکه تکه کرد و گفت: «شاید قهوه به همه کمک کند.»

سینی را به اتاق جلویی برد. ری در یک صندلی که لندون کنار مبل گذاشته بود، نشسته بود، دستهای نانسی را در دست گرفته و به آرامی مالش می‌داد. نانسی بسیار آرام بود و یکتواخت نفس می‌کشید، اما وقتی بقیه وارد اتاق شدند، تکانی خورد و ناله کرد.

جانانان کنار پیش بخاری ایستاده و به آتش خیره شده بود. پیش را روشن کرده بود. عطر گرم تنباکوی مرغوبی که مصرف می‌کرد، در فضای اتاق پیچید. دوروتی، در حالیکه سینی قهوه را روی یک صلی از جنس چوب کاج کنار شومینه می‌گذاشت، عمیقاً بو کشید. موجی از حسرت او را در برگرفت. کنث^۱ هم پیپ می‌کشید و آن بو مثل بوی تنباکوی کنث بود. او و کنث عاشق بعدازظهرهای توفانی زمستانی، مانند امروز بودند. آتشی

پر حرارت درست می‌کردند، شراب و پنیر و کتاب می‌آوردند و با رضایت خاطر کنار هم می‌نشستند. حس تاسف بر وجودش مستولی شد. تاسف از اینکه محال است انسان بتواند مهار زندگی‌اش را در دست بگیرد. انسان اکثر اوقات عمل نمی‌کند، عکس العمل نشان می‌دهد.

از جاناناتان پرسید: «کیک و قهوه میل داری؟»

جاناناتان غرق در فکر، نگاهش کرد و گفت: «بله، لطفاً.»

دوروتی می‌دانست که او قهوه را با خامه و یک حبه قند می‌خورد. بی‌اینکه بپرسد قهوه را به همان صورت آماده کرد و دستش داد. جاناناتان پرسید: «نمی‌خواهی پالتویت را درآوری؟»

«بگذار کمی دیگر تنم باشد. هنوز خیلی سردم است.»

دکتر مایلز و سرکلایتر کافین به دنبال دوروتی وارد شدند و با قهوه از خود پذیرایی کردند. دوروتی فنجان دیگری پر کرد و به طرف مبل برد. «ری، خواهش می‌کنم کمی بخور.»

ری به بالا نگرست و گفت: «متشکرم.» فنجان را که برمی‌داشت، زیر لب به نانسی گفت: «همه چیز درست می‌شود، دختر کوچولو.»

نانسی به شدت تکان خورد. چشم‌هایش گشاد شد، دستش را تکان داد و فنجان را از دست ری انداخت. فنجان بر کف اتاق افتاد و شکست، مایع داغ روی لباس و پتوش ریخت و قطراتی از آن بر روی ری و دوروتی پاشید. هر دو بهت زده نانسی را که چون حیوانی در دام افتاده، به تلخی فریاد کشید: «من دختر کوچولوی تو نیستم! مرا دختر کوچولویت صدا زن!» نگاه کردند.

فصل هفدهم

کورتنی پریش روی از پیکر کوچک و بی حرکتی که روی تخت بود و به سنگینی آه می کشید، برگرداند. او بر چسب روی دهان میسی و طنابهای مچ دست و قوزک پایش را باز کرده و به شکل توده‌ای درهم روی لحاف گذاشته بود. موهای زیبا و نرم میسی وز کرده بود. پریش خیال داشت موقع حمام کردن موهایش را شانه کند، اما حالا دیگر نمی خواست. آنچه می خواست عکس العمل دخترک بود.

پسرک، مایکل، هنوز کف کمد بود. وقتی کورتنی پریش او را بلند کرد و روی سینه پهن خود گرفت، چشمهای آبی درشتش پر از ترس شد. مایکل را روی تخت خواباند، بندهای دست و پایش را باز کرد و با حرکتی سریع چسب روی دهانش را کند. پسرک از درد فریاد کشید و سپس لبش را گزید. او هشیارتر به نظر می رسید. بی اندازه محتاط و وحشت زده بود. اما شجاعت حیوانی را داشت که در دام افتاده باشد.

«چه بلایی سر خواهرم آوردی؟» لحن ستیزه جویش به کورتنی فهماند که پسرک همه شیر محتوی داروی خواب آور را، که درست پیش از آمدن آن احمقهای فضول به وی داده بود، نخورده است.

«او خوابیده.»

«بگذار ما برویم خانه. ما می خواهیم برویم خانه. من از تو خوشم

نمی آید. به پدرم گفته بودم که از تو خوشم نمی آید. خاله دوروتی اینجا بود و تو ما را قایم کردی.»

کورتنی دست راستش را بالا برد، به شکل دستکش بوکس جمع کرد و برگونه مایکل نواخت. مایکل از درد عقب پرید و سپس از زیر دست مرد فرار کرد. کورتنی دست برد تا او را بگیرد، اما تعادلش را از دست داد و با حالتی ناشیانه روی تخت افتاد.

دهانش با موهای بور و وزکرده میسی تماس پیدا کرد و برای لحظه ای حواسش پرت شد. در حالیکه بلند می شد، چرخید و روی پا ایستاد و خم شد و روی مایکل پرید. اما مایکل عقب عقب به طرف در اتاق خواب رفت، با حرکتی سریع آن را باز کرد و شتابان از اتاق نشیمن همجوار گذشت.

کورتنی به دنبال او خیز برداشت و در همان حال متوجه شد که در آپارتمان قفل نکرده است. نخواسته بود دوروتی، موقع رفتن به طبقه پایین، صدای واضح چرخش کلید در قفل را بشنود.

مایکل در را باز کرد و با سرعت به طرف پلکان رفت. کفشهایش روی پله های فرش نشده، صدا می کرد. تند و فرز حرکت می کرد و همچون سایه ای نحیف در نور کم سوی طبقه سوم، به شتاب پیش می رفت. کورتنی شتابان به دنبالش بود، اما به خاطر عجله توام با ترس، تعادلش را از دست داد و افتاد. تا شش پله پرت شد و سپس موفق شد با چسبیدن به نرده چوبی و سنگین پلکان از سقوط خود جلوگیری کند. در حالیکه سرش را که گیج می رفت تکان می داد، از جابرخواست و دردی شدید در قوزک پای راستش احساس کرد. باید از قفل بودن در آشپزخانه مطمئن می شد.

دیگر صدای پا نمی شنید. لابد پسرک در یکی از اتاق خوابهای طبقه

سوم پنهان شده بود. اما او وقت زیادی برای پیدا کردنش داشت. اول باید در آشپزخانه را قفل کند. از پنجره‌ها خیالش راحت بود، زیرا همگی قفل بودند بسیار سنگین. قفل در جلو هم برای قد آن بچه خیلی بالا بود. فقط در آشپزخانه را قفل کرد و سپس اتاق به اتاق دنبال پسرک گشت. اسمش را صدا می‌زد و به او اخطار می‌کرد. پسرک به شدت ترسیده بود و چشمانش وحشت زده و مراقب بودند. با آن قیافه، بیش از هر موقع دیگر، شبیه نانسی شده بود. آه اصلاً فکرش را نمی‌کرد که پسرک هم آنقدر فوق العاده باشد. اما باید عجله کند. باید مطمئن شود که او توانسته از خانه خارج شود.

صدا زد: «الان برمی‌گردم، مایکل. پیدایت می‌کنم. پیدایت می‌کنم، مایکل تو خیلی پسر بدی هستی. باید تنبیه شوی، مایکل. صدایم را می‌شنوی، مایکل؟»

به نظرش رسید از اتاق خواب سمت راستش صدایی شنید و در حالیکه مراقب قوزک پایش بود، به اتاق هجوم برد. اما اتاق خالی بود. اگر پسرک از این راهرو گذشته و از پله‌های جلویی پایین رفته باشد، چه؟ یکباره ترس برش داشت و با زحمت از دو رشته پلکان باقی مانده پایین رفت. می‌توانست صدای امواج را که به صخره کوبیده می‌شدند، بشنود. با عجله وارد آشپزخانه شد و به طرف در رفت. این همان دری بود که همیشه موقع ورود و خروج استفاده می‌کرد. این در نه تنها دو قفل داشت، در بالا هم یک چفت داشت. تند و عصبی نفس می‌کشید. با انگشتهای کلفت و لرزانش چفت در را انداخت. سپس صندلی سنگین آشپزخانه را کشان کشان برد و زیر دستگیره در تکیه داد. پسرک هرگز موفق نمی‌شد آن را از جایش تکان دهد. و راه دیگری هم به بیرون از خانه وجود نداشت.

توفان شدید بقایای نور روز را زایل کرده بود. کورتنی کلید چراغ بالای سرش را زد اما لحظه‌ای بعد چراغ سوسوزد و خاموش شد. فهمید توفان برخی از سیم‌ها را از جا کنده است. با آن وضع، پیدا کردن پسرک مشکل‌تر می‌شد. اتاق خوابهای بالا همه پر از اسباب ااثیه بودند. همه آنها کمدهای بزرگ و گنجه داشتند و مایکل می‌توانست در آنها مخفی شود. کورتنی از خشم لبش را گزید. چراغ بادی روی میز را برداشت، کبریت زد و فیتله آن را روشن کرد. شیشه چراغ قرمز رنگ بود و نور آن بر دیوار شومینه، کف پارکت ساییده شده و تیرهای سنگین سقف، انعکاسی سرخ و وهم‌انگیز داشت. باد زوزه می‌کشید و به پنجره‌ها می‌خورد و کورتنی صدا می‌زد: «مایکل،... اشکالی ندارد، مایکل. من دیگر عصبانی نیستم. بیا بیرون، مایکل. می‌برمت خانه پیش مادرت.»

فصل هفدهم

اخاذی کردن از نانسی هارمون، همان فرصتی بود که راب لگلر بیشتر از شش سال به دنبالش بود. یعنی از همان روزی که حکم اعدام به ویتنام را پاره کرد و سوار هواپیمای کانادا شد. تمام آن سالها، او در مزرعه‌ای در نزدیکی هالیفاکس، کارگری می‌کرد. فقط همین شغل را توانسته بود گیر بیاورد و از آن بیزار بود. حتی یک لحظه از تصمیمش نسبت به فرار از ارتش پشیمان نبود. کدام آدم عاقلی دلش می‌خواست به بیغوله‌ای کشیف و داغ برود و با گلوله‌ی مثنی حرامزاده‌ی کوتوله کشته شود؟ او که دلش نمی‌خواست.

در کانادا در مزرعه کار کرده بود چون چاره‌ی دیگری نداشت. سانفرانسیسکو را تنها با شصت دلار ته جیبش ترک کرده بود. اگر به کشورش برمی‌گشت، به زندان می‌افتاد. خیال نداشت بقیه‌ی عمرش را مانند سربازهای فراری محکوم سپری کند. احتیاج به پول کلان داشت تا به جایی مانند آرژانتین بگریزد. او نه فقط یکی از هزاران سرباز فراری بود که سرانجام مجبورند با هویت جعلی به آمریکا برگردد، بلکه به خاطر ماجرای لعنتی هارمون هم تحت تعقیب بود.

اگر حکم اعدام نانسی به تعویق نمی‌افتاد، حالا همه چیز تمام شده بود. اما آن حرامزاده که اسمش دادستان بود، گفته بود اگر بیست سال هم

بگذرد، نانسی هارمون را به جرم قتل آن بچه‌ها دوباره به محاکمه می‌کشاند. و راب شاهد بود، شاهدهی که انگیزه قتل را به وجود آورده بود. راب نمی‌توانست بگذارد دوباره آن جار و جنجال به پا شود. از قرار معلوم، دادستان بار آخر به هیئت منصفه گفته بود که نانسی هارمون در ارتکاب قتل، انگیزه‌ای بیش از تمایل به رهایی از محیط خانه داشته است. او گفته بود: «احتمالاً عاشق شده بود. این زن جوان و بسیار جذاب در هجده سالگی با مردی بسیار مسن‌تر از خودش ازدواج کرد. احتمالاً زندگی او مایه حسرت خیلی از زنهای جوان بود، چون عشق و فداکاری پروفیسور هارمون به همسر جوان و خانواده‌اش زیانزد همه دانشگاه بود. اما آیا نانسی هارمون راضی بود؟ خیر. وقتی یک دانشجو تعمیرکار که شوهرش فرستاده بود تا او مجبور نشود حتی برای چند ساعت دچار زحمت شود، وارد می‌شود، نانسی چکار می‌کند؟ دنبال او راه می‌افتد، با اصرار به او قهوه تعارف می‌کند و می‌گوید خیلی خوبست آدم با یک جوان هم صحبت بشود... می‌گوید باید فرار کند... به تماسهای بدنی او با حرارت پاسخ می‌دهد... و بعد وقتی مرد جوان می‌گوید «بزرگ کردن بچه‌ها کار من نیست.» با خونسردی خبر می‌دهد که قرارست بچه‌هایش خفه شوند.»

«حالا، خانم‌ها و آقایان هیئت منصفه، من راب لگler را آدم پستی شناخته‌ام. به نظر من او با این زن جوان نادان بازی کرد. یک لحظه هم باور نمی‌کنم که هوا و هوششان فقط با چند بوسه فروکش کرده باشد... اما وقتی او جمله زشتی را که از دهان نانسی هارمون خارج شده نقل می‌کرد، حرفش را باور می‌کردم.»

لعنت بر او. راب هرگاه آن حرفها را به خاطر می‌آورد، سر معده‌اش آشوبی بیمارگونه احساس می‌کرد. آن حرامزاده حاضر بود همه چیزش را

بدهد تا راب را شریک قتل جلوه دهد. همه‌اش هم بخاطر آن که روزی که همسر هارمون تماس گرفته و از خراب شدن بخاری خبر داده بود، راب در دفتر هارمون پیر حضور داشت. راب معمولاً داوطلبانه چیزی را تعمیر نمی‌کرد. اما تا بحال دستگاه یا موتور یا وسیله‌ای پیدا نشده بود که نتواند تعمیرش کند. علاوه بر آن، شنیده بود که بعضی از پسرها از زیبایی فوق العاده همسر آن پیرمرد نجسب و چندیش آور تعریف می‌کردند.

به همین دلیل وسوسه شده و داوطلب شده بود تا بخاری را تعمیر کند. ابتدا هارمون درخواستش را رد کرده بود، اما بعد، وقتی نتوانسته بود تعمیرکار همیشگی شان را پیدا کند، موافقت کرده بود. گفته بود مایل نیست همسرش بچه‌ها را به مثل ببرد. این پیشنهاد را نانی مطرح کرده بود.

به این ترتیب راب رفته بود. هر آن چه پسرها درباره نانی هارمون گفته بودند، حقیقت داشت. او واقعاً لعبتی بود. اما به نظر نمی‌رسید که خودش خبر داشته باشد. گویی از خودش مطمئن نبود. راب کارش را نزدیک ظهر تمام کرد. نانی مشغول غذا دادن به او و دو فرزند کوچکش شد... یک پسر و یک دختر. هر دو بچه‌های ساکتی بودند. نانی چندان به او اعتنا نکرد فقط از آمدنش تشکر کرد و نزد بچه‌ها برگشت.

راب که دریافت تنها راه برای جلب توجه او از طریق بچه‌هاست، سر صحبت را با آنها باز کرد. او همیشه خیلی راحت می‌توانست به آدمی سرگرم کننده و جذاب مبدل شود. در ضمن از زنهای بزرگتر از خودش خوشش می‌آمد. این یکی چندان هم از خودش بزرگتر نبود. اما راب از شانزده سالگی و از تجربه همبستر شدن با زن همسایه شان یاد گرفته بود که اگر با بچه‌های زنی خوشرفتاری کند، آن زن تصور می‌کند که بی برو برگرد او آدم خوبی ست و همه تقصیراش را نادیده می‌گیرد. آه بله، راب

می‌توانست از بهانه تراشی‌های مادرهای عقده‌ای یک کتاب بنویسد. در عرض چند دقیقه بچه‌ها و نانی را به خنده انداخت و سپس از پسرک خواسته بود همراهش پایین برود و در تعمیر بخاری کمکش کند. درست همانطور که انتظار داشت دخترک نیز خواسته بود با آنها برود و نانی گفته بود همراهشان می‌آید تا مطمئن شود جلوی دست و پای او را نمی‌گیرند. بخاری مشکل چندانی نداشت، فقط فیلترش کثیف شده بود. اما راب گفته بود که برای راه انداختن آن به قطعه‌ای احتیاج دارد و برمی‌گردد و درستش می‌کند.

روز اول زود از آنجا رفت. نمی‌خواست هارمون پیر ناراحت شود. مستقیم به دفتر او رفت و وقتی در را باز کرد، هارمون را ناراحت و نگران دید. اما با دیدن راب لبخندی از سرآسودگی بر لب آورد.

«چه قدر زود. حتماً خیلی واردی. شاید هم توانستی درستش کنی.» راب گفت: «درستش می‌کنم. فقط یک قطعه نو می‌خواهد، آقا. خوشحال می‌شوم آن را برایتان بخرم. از آن بخاری‌های کوچکی است که اگر مرتب سرویس شود، عالی کار می‌کند. با چند دلار می‌توانم آن قطعه را گیر بیاورم. خوشحال می‌شوم این کار را بکنم.»

و البته هارمون خام شده بود. لابد از پول خرج نکردن خوشحال شده بود. راب روز بعد و روز بعد از آن نیز به آنجا رفت. هارمون به او تذکر داده بود که همسرش بسیار عصبی‌ست و زیاد استراحت می‌کند و خواهش کرد مزاحمش نشود. اما راب ندیده بود که او عصبی رفتار کند. شاید کمرو و ترسو بود. پس او را به حرف زدن واداشت. نانی به او گفت که پس از مرگ مادرش اختلال عصبی داشته و گفت: «فکر کنم بدجوری افسرده شده‌ام، اما حتم دارم حالم بهتر می‌شود. حتی بیشتر قرص‌هایم را قطع کرده‌ام. شوهرم خبر ندارد. چون احتمالاً ناراحت می‌شود. ولی آنها را که

نمی‌خورم احساس می‌کنم حالم بهترست.»

راب به او گفته بود که بسیار زیباست و لمسش کرده بود. خیال کرده بود لابد زنی سهل الوصول است. معلوم بود از هارمون پیر حسابی دلزده شده و بی‌تابی می‌کند. راب گفته بود شاید لازم است بیشتر بیرون برود و او گفته بود: «شوهرم اهل معاشرت کردن نیست. فکر می‌کند با به پابان رسیدن روز دیگر لازم نیست کسی را ببیند. البته غیر از دانشجویهایی که باید با آنها سروکله بزنند.»

در همین موقع بود که راب فهمید می‌تواند او را لمس کند.

راب برای، روزی که بچه‌های هارمون گم شدند، عذری موجه داشت. او همراه شش دانشجوی دیگر سر کلاس حضور داشت. اما دادستان گفته بود که اگر بتواند کوچکترین مدرکی به دست بیاورد که راب را به همدستی متهم کند، با کمال میل آن کار را خواهد کرد. راب وکیل استخدام کرده بود. او شدیداً ترسیده بود، دلش نمی‌خواست دادستان سابقه‌اش را گیر بیاورد و از زمانی که در کوپرزتاون علیه او اقامه دعوی پدری کرده بودند، خیردار شود. وکیلش به او گفته بود باید طوری وانمود که دانشجوی محترم استادی متشخص بوده و خواسته در حقش لطفی بکند. وانمود کند که سعی کرده از همسر استادش دوری کند اما او مرتب دنبالش راه می‌افتاده است. و اینکه وقتی زن از خفه شدن بچه‌هایش صحبت کرد، هرگز حرفش را جدی نگرفته است. در واقع گمان می‌کرد آن زن، همانطور که پروفیسور هارمون گفته بود، فقط عصبی و بیمار است.

اما در جایگاه شهود اوضاع به این منوال پیش نرفت. دادستان پرسید:

«آیا شما نسبت به این زن جوان تمایل داشتید؟»

راب به نانی که پشت میز مخصوص متهمین کنار وکیلش نشسته بود نگریست که با چشمانی خالی و بی‌حالت او را نگاه می‌کرد. جواب داد:

«من در این فکرها نبودم قربان. خانم هارمون از نظر من همسر استادی بود که احترام زیادی برایش قائل بودم. من فقط می خواستم بخاری را تعمیر کنم و خودم داوطلب شدم. بعد از آن هم به اتاقم برگشتم چون باید جزوه می نوشتم. در هر حال، نگهداشتن یک زن مریض با دو بچه اصلاً کار من نیست.» همین توضیح، همین عبارت لعنتی، دستاویزی برای دادستان شد تا او را مورد حمله قرار دهد. تا کار دادستان با راب تمام شود عرق از سروروی او سرازیر شده بود.

بله، شنیده بود که همسر استاد خیلی خوشگل است... نه، عادت نداشت داوطلب کمک به کسی بشود... بله... کنجکاو شده بود که او را ببیند... بله، او را لمس کرده بود.

راب از جایگاه شهود فریاد زده بود: «ولی همانجا تمام شد! با وجود دو هزار دانشجوی دختر در دانشگاه، دیگر دنبال دردسر نمی گشتم.» سپس اقرار کرد به نانی گفته بود که تحریک شده و میل دارد تصاحبش کند.

دادستان با حالتی تحقیرآمیز به او نگریست، سپس گزارش آن زمانی را خوانده بود که راب از دست شوهری عصبانی کتک مفصلی خورده بود - همان ماجرای کوپرزتاون که علیه اش اقامه دعوی کرده بودند.

دادستان گفت: «این جوان زنبازه، خیلی هم مشتاق تعمیر کردن بخاری نبوده است. او به آن خانه رفته تا زن جوان و زیبایی که تعریفش را شنیده بود، ورنه انداز کند. برای این زن نقش بازی می کند و خیلی پیش از آنچه فکر می کرد، موفق شد. خانم ها و آقایان هیئت منصفه، نمی خواهم بگویم که راب لکگر جزئی از نقشه قتل فرزندان نانی هارمون است. دستکم از نظر قانونی نیست. ولی به این نتیجه رسیده ام که او اخلاقاً در پیشگاه خداوند گناهکار است. او کاری کرد که این زن جوان، ساده لوح و

ناسپاس بفهمد که اگر زنی آزاد بود، او - عین کلماتش را به کار می‌برم - «تصاحبش می‌کرده و زن آن نوع آزادی را انتخاب کرد که حتی با ابتدایی‌ترین خرایز بشری مغایرت دارد. یعنی بچه‌هایش را کشت تا از دستشان خلاص شود.»

پس از اینکه نانسی هارمون به اعدام در اتاق گاز محکوم شد، پروفیسور هارمون خودکشی کرد. اتومبیلش را به همان ساحلی که یکی از بچه‌هایش را پیدا کرده بودند، برد و در کنار ساحل رها کرد. یادداشتی به فرمان اتومبیل چبانده و نوشته بود همه تقصیرها از او است. او باید متوجه می‌شد که همسرش تا چه اندازه بیمار است و باید بچه‌هایش را از او دور می‌کرد. او مسئول مرگ آنها و اعمال همسرش است. نوشته بود: «سعی می‌کردم با خدا بازی کنم. نانسی را آنقدر دوست داشتم که فکر می‌کردم می‌توانم معالجه‌اش کنم. خیال می‌کردم با به دنیا آمدن بچه‌ها فکرش از غصه مادرش رها می‌شود. فکر می‌کردم عشق و محبت شفایش می‌دهد. ولی اشتباه می‌کردم. در کاری که خارج از فهم و شعورم بود، دخالت کردم. مرا ببخش، نانسی.»

وقتی حکم اعدام لغو شد، هیچکس آن را تایید نکرد. به این دلیل که شنیده شده بود، دو زن عضو هیئت منصفه که در فاصله بین جلسات محاکمه گفتگو می‌کردند، نانسی را بی‌چون و چرا گناهکار خوانده بودند. اما هنگامی که حکم به برقراری محاکمه‌ای جدید داده شد، راب فارغ التحصیل شد و به خدمت فرا خوانده شد و حکم اعزام به ریتنام را دریافت کرد و متواری شده بود. بدون او، دادستان مدرکی نداشت و ناچار شد نانسی را آزاد کند. اما سوگند یاد کرد روزی که دوباره دستش به راب برسد، نانسی را به محاکمه بکشانند.

راب، در سالهای اقامتش در کانادا، اغلب به آن دادگاه فکر می‌کرد. در

کل آن ماجرا چیزی بود که ناراحتش می‌کرد نمی‌توانست بپذیرد که نانسی هارمون قاتل باشد. او در دادگاه، آماج جملات تیراندازان شده بود و هارمون هیچ کمکی به او نکرده بود. در جایگاه شهود هنگامی که ظاهراً خراسته بود از نمونه بودن نانسی به عنوان یک مادر صحبت کند، عنان احساساتش را از کف داده بود.

راب در کانادا، بین دیگر سربازان فراری که با آنان مراوده داشت و جریان محاکمه را برایشان تعریف کرده بود، مشهور شد. آنها درباره نانسی سؤال کرده بودند و او از زیباییش تعریف کرده و به طور تلویحی گفته بود که با وی رابطه داشته است. او همچنین بریده روزنامه‌های مربوط به محاکمه و عکسهای نانسی را به آنها نشان داده بود.

راب به آن‌ها گفته بود که نانسی بدون شک پول و پله زیادی دارد چون در محاکمه معلوم شد پدر و مادرش بیش از صد و پنجاه هزار دلار برایش به ارث گذاشته بودند. گفت که اگر بتواند پیدایش کند، از او باج می‌گیرد و به آرژانتین می‌گریزد.

سپس شانس به او رو کرد. یکی از رفقاییش، جیم الیس، که از ارتباط او با محاکمه هارمون با خبر بود، پنهانی برای دیدن مادرش که مبتلا به سرطان برد به خانه برگشت. مادر او در بوستون زندگی می‌کرد، اما از آنجا که اف. بی. آی خانه را به منظور دستگیر کردن جیم تحت نظر گرفته بود، در کیپ کاد و در کلبه‌ای کرایه‌ای کنار دریاچه ماوشاپ با جیم دیدار کرد. جیم وقتی به کانادا برگشت، خبرهای زیادی برای راب داشت. از راب پرسیده بود چقدر برایش مهم است که بداند کجا می‌شود نانسی هارمون را پیدا کرد. راب به او شک داشت؛ تا اینکه عکسی را که جیمی موفق شده بود در ساحل از نانسی بگیرد، دید. بدون شک خود او بود. جیم سروگوشی هم آب داده بود. درباره نانسی تحقیق کرده و

فهمیده بود شوهری بسیار پولدار دارد. فوراً نقشه ریختند که با نانسی معامله کنند. قرار شد راب نزد نانسی برود و بگوید اگر پنجاه هزار دلار به او بدهد، به آرژانتین می‌گریزد و دیگر هیچوقت لازم نیست نگران شهادت وی علیه خودش باشد. راب استدلال کرد که نانسی قبول خواهد کرد، بخصوص حالا که دوباره ازدواج کرده و بچه‌دار شده بود. این پول برای او اگر بداند دوباره به کالیفرنیا و به پای میز محاکمه برنخواهد گشت، مبلغ زیادی نبود.

جیم برای سهمش یست درصد طلب کرد. او در حینی که راب به دیدن نانسی می‌رفت، ترتیب تهیه گذرنامه و شناسنامه جعلی و رزرو بلیت آرژانتین را می‌داد، انجام همه این کارها با پول عملی بود.

آنها نقشه را با دقت طرح کردند. راب موفق شد از پری آمریکایی که در مدرسه‌ای در کانادا درس می‌خواند، اتومبیلی قرض بگیرد. سپس ریشش را تراشید و موهایش را کوتاه کرد. جیم به او گوشزد کرده بود که تا وقتی قیافه هپی‌ها را دارد، همه پلیسهای لعنتی شهرهای مزخرف نیوانگلند او را تحت نظر خواهند گرفت.

راب تصمیم گرفت مستقیماً از هالیفاکس حرکت کند. هر چه وقت کمتری در ایالات متحده صرف می‌کرد، امکان دستگیر شدنش کمتر بود. و قتش را طوری تنظیم کرد که اوایل صبح به کیپ برسد. جیم فهمیده بود که شوهر نانسی دفترش را همیشه حدود ساعت نه و نیم باز می‌کند. راب نزدیک ساعت ده به خانه نانسی می‌رسید. جیم از خیابان منزل او یک کروکی کشیده بود که راه اتومبیل روی وسط جنگل را نیز نشان می‌داد. می‌توانست اتومبیلش را آنجا پارک کند.

وقتی به کیپ رسید بنزینش رو به اتمام بود. به همین دلیل بود که در هیانیس پیاده شد تا باک بنزینش را پر کنند. جیم به او گفته بود که آنجا، حتی

وقتی که فصل مسافرت نباشد، پر از جهانگرد است. احتمال شناخته شدن او کم بود. راب تمام راه عصبی بود و سعی می کرد تصمیم بگیرد که به نانی و شوهرش هر دو پیشنهاد معامله بدهد یا خیر. احتمالاً شوهرش خبر داشت که نانی پول کلانی به ارث برده است. اما اگر به پلیس زنگ بزند چه؟ راب به فرار از خدمت و باجگیری محکوم خواهد شد. نه، بهتر است مستقیماً با خود نانی صحبت کند. او حتماً از یاد نبرده که پشت میز مخصوص متهمین می نشست.

متصدی پمپ بنزین خیلی به دردش خورده بود. بی اینکه از او بخواهد، همه چیز را کنترل کرد، شیشه ها را پاک کرد و لاستیکها را باد کرد. به همین علت بود که راب بی احتیاطی به خرج داد. وقتی پول بنزین را می پرداخت، مرد پرسیده بود که آیا برای ماهیگیری آمده است و اینجا بود که او خودش را لو داده و گفته بود دنبال کسی آمده و به آدامز پورت و به دیدن نامزد سابقش می رود که احتمالاً از دیدنش خوشحال نخواهد شد. سپس، در حالیکه بخاطر بی احتیاطی اش به خود ناسزا می گفت با سرعت از آنجا رفت و برای صرف صبحانه در یک غذاخوری در همان حوالی توقف کرد.

ساعت یک ربع به ده به آدامز پورت رسید. در حالیکه آهسته گشت می زد، با دقت به کروکی، که جیم کشیده بود، نگاه کرد و تا حدودی به آن احاطه یافت. با این وجود، نزدیک بود کوچه خاکی را که به جنگل پشت ملک نانی منتهی می شد، گم کند. کوچه را وقتی شناخت که برای عبور یک استیشن واگن قدیمی که از آن بیرون می آمد، سرعتش را کم کرد. دنده عقب رفت، به داخل کوچه خاکی پیچید، اتومبیل را پارک کرد و به طرف در پشتی منزل نانی راه افتاد. درست موقعی رسید که نانی مانند دیوانه ها بیرون دوید و اسم پتر و لیزا را فریاد زد. آنها اسم بچه های

مرده‌اش بودند. به دنبال او تا جنگل و دریاچه رفت و دید که خودش را در آب انداخت. همینکه خواست در آب بپرد، نانسی خود را بالا کشید و روی ساحل افتاد. متوجه شد که نانسی به طرف او نگاه می‌کند. مطمئن نبود که او را دیده باشد، اما فهمید که باید از آنجا برود. با اینکه متوجه نشد چه اتفاقی افتاده است، نخواست خود را درگیر کند.

وقتی به اتومبیلش برگشت، خون‌سردی‌اش را به دست آورده بود. شاید نانسی الکلی شده است. اگر او که هنوز اسم بچه‌های مرده‌اش را صدا می‌زند، بداند که دیگر لازم نیست نگران محاکمه مجدد باشد، احتمالاً پیشنهاد راب را با جان و دل خواهد پذیرفت. تصمیم گرفت در مثلی در آدامز پورت اتاق بگیرد و روز بعد به دیدنش برود.

در مثل بلافاصله به رختخواب رفت و خوابش برد. هنگام غروب بیدار شد و تلویزیون را روشن کرد تا اخبار را بشنود. درست در همان لحظه عکس خودش را روی صفحه تلویزیون دید و صدایی را شنید که وی را شاهد گمشده محاکمه هارمون معرفی می‌کرد. راب بهت زده به صدای گوینده اخبار که به اختصار ماجرای گم شدن بچه‌های الدرِج را شرح می‌داد، گوش کرد. برای اولین بار در عمرش احساس کرد به دام افتاده است. با ریش تراشیده و موهای کوتاه کرده‌اش، عیناً شبیه عکسش شده بود.

اگر نانسی الدرِج واقعاً دوباره بچه‌هایش را کشته باشد، چه کسی باور می‌کند که او دخالتی در ماجرا نداشته است؟ حتماً این ماجرا، درست قبل از رسیدن او به آنجا اتفاق افتاده است. راب به یاد آن استیشن واگن قدیمی افتاد که درست قبل از پیچیدن او به کوچه خاکی، دنده عقب خارج شده بود. نمره پلاکش ماساچوست و دو شماره اولش ۸ و ۶ بود و پشت فرمانش مردی درشت هیکل نشسته بود.

اما حتی اگر گیر می افتاد، نمی توانست درباره اش حرفی بزند. چون نمی توانست اقرار کند که آنروز صبح در خانه الدریج بوده است. اگر حقیقت را می گفت، چه کسی باور می کرد؟ غریزه صیانت نفس راب لگler به او می گفت هر چه زودتر از کیپ کاد خارج شود. اما مثل روز روشن بود که نمی توانست با دوج قرمز روشنی که پلیس در تعقیبش بود، بگریزد.

ساکش را جمع کرد و از در پشتی متل خارج شد. در پارکینگ، فولکسی کنار دوج پارک شده بود. از پنجره دیده بود که زوجی جوان آن را آنجا پارک کردند. آنها درست پیش از آنکه او اخبار را ببیند، اتاق گرفته بودند و اگر حدسش درست باشد، احتمالاً تا دو ساعت دیگر سراغش نمی رفتند. غیر از او هیچکس از ترس برف و باد بیرون نمی آمد.

راب کاپوت فولکس را باز کرد، چند سیم را بهم وصل کرد و سوار شد و راه افتاد. از مسیر ۶ می رود تا به پل برسد. با کمی شانس، تا نیم ساعت دیگر از کیپ خارج خواهد شد.

شش دقیقه بعد، چراغ قرمزی را رد کرد و سی ثانیه پس از آن وقتی آینه عقب را نگاه کرد، نور سرخ چشمک زنی را دید. پلیس تعقیبش می کرد. لحظه ای فکر کرد خود را تسلیم کند، اما بعد میل شدیدی به فرار از دردسر بروی چیره شد. در حین دور زدن، در اتومبیل را گشود، ساکش را روی پدال گاز قرار داد و بیرون پرید. در حالیکه در منطقه جنگلی، پشت منازل اشرافی مهاجرنشینان ناپدید می شد، اتومبیل پلیس که صدای آژیرش اکنون به زوزه مبدل شده بود، به تعقیب فولکس واگنی پرداخت که افسار گسیخته و کج و معوج در جاده سراسیمه حرکت می کرد.

فصل نوزدهم

مایکل، وقتی دوان دوان از پله‌ها پایین می‌رفت، حتم داشت که آقای پریش گیرش خواهد انداخت. اما بعد صدای سقوطی محکم شنید که معنی‌اش افتادن آقای پریش از پله‌ها بود. مایکل فهمید اگر بخواهد از چنگ پریش بگریزد، نباید سروصدا کند. به یاد موقعی افتاد که فرش روی پله‌های خانه‌شان را برداشته بودند. مادرش گفته بود: حالا، تا فرش جدید برسد، شما باید یک بازی جدید بکنید که به آن راه رفتن متمدنانه می‌گویند. مایکل و میسی بازی را به صورت پایین آمدن با نوک پنجه، از کنار پله‌ها و نزدیک نرده‌ها اجرا کرده بودند. آنها آنقدر در این کار مهارت پیدا کرده بودند که پاورچین پایین می‌رفتند و همدیگر را می‌ترساندند. اکنون مایکل، در حالیکه به همان شیوه نرم و آهسته قدم برمی‌داشت، بی‌صدا به طبقه اول رفت. شنید که پریش صدایش می‌زند و می‌گوید که پیدایش می‌کند.

می‌دانست که باید از خانه خارج شود. باید با عجله به جاده پیچ در پیچ و از آنجا به جاده درازی می‌رفت که به فروشگاه ویگنز می‌رسید. مایکل مردد بود که به فروشگاه ویگنز برود یا از آن رد شود و به مسیر آ ۶ و خیابانی برود که به خانه‌شان منتهی می‌شد. باید پدر را پیدا کند و او را برای بردن میسی به آن خانه بیاورد.

روز گذشته در فروشگاه ویگنز به پدرش گفته بود که از آقای پریش خوشش نمی آید. ولی حالا از او می ترسید. مایکل، همانطور که در خانه تاریک می دوید، ترسی خفقان آور در خود احساس می کرد. آقای پریش آدم بدی بود. به همین دلیل دست و پای آنها را بسته و در کمد مخفی شان کرده بود. به همین دلیل بود که میسی آنقدر ترسیده بود که به هوش نمی آمد. مایکل داخل کمد، سعی کرده بود میسی را لمس کند. می دانست که او ترسیده. اما موفق نشد دستهایش را آزاد کند. از داخل کمد توانست صدای خاله دوروتی را بشنود. اما او سراخی از آنها نگرفته بود. او آنجا بود ولی نفهمیده بود که آنها هم آنجا هستند. از اینکه خاله دوروتی متوجه نشده بود که به او احتیاج دارند، عصبانی شده بود. او باید حدس می زد. هوارفته رفته تاریک می شد. مشکل می شد چیزی را دید. مایکل پای پله ها گیج و مات به اطراف نگاه کرد، سپس به سمت پشت خانه شتافت و سر از آشپزخانه درآورد. در خروجی آنجا بود. شتابان به طرف آن رفت و دستگیره را گرفت. همینکه می خواست کلید را بچرخاند، صدای قدمهایی را که نزدیک می شد، شنید. آقای پریش بود. زانوانش به لرزه افتاد. اگر در باز نمی شد، آقای پریش گیرش می انداخت. سریع و بی صدا از در دیگر آشپزخانه بیرون دوید. از حال کوچک گذشت و به سالن پشتی رسید. شنید که آقای پریش چفت در آشپزخانه را انداخت. و شنید که صندلی را به طرف آن کشید. لامپ آشپزخانه برقی زد و روشن شد و مایکل پشت مبل سنگین پارچه ای پنهان گشت. قوز کرد و به زحمت خود را در فضای بین مبل و دیوار جا داد. گرد و غبار، بینی اش را به خارش انداخت و نزدیک بود عطسه کند. ناگهان برق آشپزخانه و راهرو قطع شد و خانه در تاریکی مطلق فرو رفت. شنید که آقای پریش کبریت زد و به این طرف و آنطرف رفت.

لحظه‌ای بعد نور سرخ رنگی در آشپزخانه دید و صدای آقای پریش را شنید که می‌گفت: «اشکالی ندارد، مایکل. من دیگر عصبانی نیستم. بیا بیرون، مایکل. می‌برمت خانه پیش مادرت.»

فصل بیستم

جان کراگوپولوس تصمیم داشت پس از جدا شدن از دوروتی، یکر است به نیویورک برود اما حس ناراحتی مبهم همراه با دردی که بالای پل بینی اش احساس می کرد، باعث شد سفر پنج ساعته یکباره به نظرش بسیار دشوار برسد. مسلماً علتش آن هوای وحشتناک و اندوه شدیدی بود که گریبان دوروتی را گرفته و بی اختیار به او نیز منتقل شده بود. دوروتی عکسی را که در کیف پولش داشت، به او نشان داده بود و از فکر آنکه آن کودک زیبا قربانی جنایتی شده باشند، سر معده اش احساس ناراحتی کرد.

با خود گفت چه فکر خوبی! هنوز هم احتمال داشت که بچه ها فقط راهشان را گم کرده باشند. مگر می شود کسی به یک طفل صدمه بزنند؟ جان به دو پسر دو قلوی بیست و هشت ساله اش اندیشید که یکی خلبان نیروی هوایی بود و دیگری آرشیکت. هر دو جوانهایی شایسته و مایه افتخار پدرشان بودند. آنها سالها پس از فوت او و مادرشان زنده خواهند ماند و نام او را زنده نگه خواهند داشت. تصور کن، اگر آنها را در هنگام کودکی گم می کرد...

در حال راندن در مسیر آ ۶ و خارج جزیره بود. جلوتر در سمت راست جاده رستورانی شیک قرار داشت. تابلوی روشن آن مانند چراغی

گرم، خوشامد گویان در تاریکی عصر هنگام می‌درخشید. جان بی‌اختیار از جاده خارج شد و به محوطه پارکینگ راند. متوجه شد ساعت نزدیک سه است و او در تمام روز، فقط یک فنجان قهوه و یک تکه نان تست خورده بود. هوای خراب، رانندگی از نیویورک تا به آنجا را آنقدر کند کرده بود که مجبور شده بود از ناهار صرف‌نظر کند.

شرط عقل بود که پیش از شروع سفر، غذایی مفصل بخورد و با کارکنان رستورانی بزرگ در منطقه مورد نظرش، صحبت کند. شاید بتواند دربارهٔ معامله‌ای که در پیش داشت، اطلاعات مفیدی به دست بیاورد.

در حالیکه ناخودآگاه سادگی و بی‌پیرایگی داخل رستوران را می‌ستود مستقیم به سمت بار رفت. هیچ مشتری نداشت، اما در شهری مثل آنجا چنان وضعی تا پیش از ساعت پنج عادی بود. ویسکی^۱ با یخ سفارش داد، سپس وقتی پیشخدمت سفارشش را آورد از او پرسید: «احیاناً چیزی را برای خوردن دارند».

«مشکلی نیست.» مسئول بار مردی حدوداً چهل ساله مو مشکی بود و ریشی عجیب و غریبی داشت. جان از حاضر به خدمتی او و از پاکیزگی و آراستگی بارش خوشش آمد. لیست غذاها جلوش قرار گرفت. مرد پیشدستی کرد و گفت: «اگر فکر می‌کنید استیک میل دارید، راستهٔ مخصوص مان خیلی عالی است. آشپزخانه معمولاً از ساعت دو و نیم تا پنج تعطیل است، ولی اگر شما می‌خواهید همین جا غذا میل کنید...»

«خیلی هم خوب است.» جان فوراً استیک نیم پز و سالاد کاهو سفارش داد. ویسکی گرمش کرده و قدری از ناراحتی‌اش کاسته بود.

مسئول بار لبخند زد و گفت: «ترکیب کردن اسکاج و یخ مهارت زیادی

می‌خواهد.»

«شغل من هم همین است. می‌دانید که چه می‌گویم.» تصمیم گرفته بود صریح باشد.

«قصد دارم جایی را که اسمش لوک آوت است برای دایر کردن رستوران بخرم. عقیده شما چیست؟»

مرد سرش را به تایید تکان داد و گفت: «کارتان می‌گیرد... یعنی یک رستوران شیک و درست حسابی می‌شود. ما اینجا پول خوبی درمی‌آوریم، ولی مشتری‌هایمان متوسط الحالند. خانواده‌های بچه‌دار. خانم‌های پیر مستمری بگیر یا جهانگردهایی که به کنار دریا یا مغازه‌های عتیقه فروشی می‌روند. ما درست در خیابان اصلی شهر هستیم. اما جایی مثل لوک آوت مشرف به خلیج است و آب و هوای خوبی دارد. اگر غذا و نوشیدنی‌تان خوب باشد، پول خوبی درمی‌آورید و همیشه هم سرتان شلوغ خواهد بود.»

«خودم هم همین حس را دارم.»

«البته، اگر من جای شما بودم خودم را از شر آن پیرمرد مزاحم طبقه آخر خلاص می‌کردم.»

«در فکرش هستم. به نظرم آدم عجیبی می‌آید.»

«خب، انگار هر سال همین موقع برای ماهیگیری می‌آید اینجا. من خبر دارم چون ری الدریج به من گفت. ری الدریج مرد خوبی ست. همانی است که بچه‌هایش گم شده‌اند.»

«خبرش را شنیده‌ام.»

«خیلی حیف شد! بچه‌های نازنینی بودند. ری و خانم الدریج بعضی وقتها می‌آوردنشان اینجا. همسر ری خیلی خوشگل است. همانطور که گفتم من اهل اینجا نیستم. ده سال پیش، برای سومین بار دیروقت که

داشتم می‌رفتم خانه، دزدها لختم کردند و از آن به بعد کارم را در نیویورک ول کردم. ولی همیشه عاشق ماهیگیری بوده‌ام. به همین دلیل بود که آمدم اینجا. یک روز، همین چند هفته پیش، آن مردک چاق آمد اینجا و نوشیدنی سفارش داد. می‌شناسمش، او را این اطراف دیده‌ام. مستاجر لوک آوت است. خب، من همیشه کاری می‌کنم که مردم راحت باشند و با من درد دل کنند. برای همین فقط برای اینکه حرفی زده باشم، از او پرسیدم ماه سپتامبر که فصل هجوم ماهی هاست، اینجا است؟ می‌دانید آن احمق چه گفت؟»

جان متظر ماند.

«هیچی. یک کلمه حرف نزد. اصلاً خبر نداشت.» دستهایش را روی باسنش گذاشت و ایستاد. «باورتان می‌شود، کسی هفت سال تمام برای ماهیگیری به کیپ بیاید آنوقت نفهمد من چه می‌گویم؟» استیک رسید و جان با خوشحالی شروع به خوردن کرد. لذیذ بود. همینکه طعم عالی گوشت با گرمای نوشیدنی درهم آمیخت، به طرزی محسوس آرام گرفت و به فکر لوک آوت افتاد. گفته‌های مسئول بار او را در تصمیمش نسبت به پیشنهاد خرید آن ملک راسخ کرد.

از گشت زدن در آن خانه لذت برده بود. فقط در طبقه آخر احساس ناراحتی کرده بود. خودش است. در آپارتمان آن مستاجر، آقای پریش معذب شده بود.

جان غرق در فکر استیک را تمام کرد و با قدری حواس پرتی صورتحساب را پرداخت، اما از یاد نبرد که به مسئول بار انعام خوبی بدهد. در حالیکه یقه لباسش را بالا می‌داد از رستوران خارج شد و به سوی اتومبیلش رفت. یعنی حالا باید به سمت راست پیچد و از جزیره

خارج شود؟ تا چند دقیقه با حالتی مردد در اتومبیلش نشست. چه شده؟ چرا مثل احمقها رفتار می‌کند؟ این چه وسوسه احمقانه‌ای است که وادارش می‌کند به لوک آوت برگردد؟

کورتنی پریش عصبی بود. جان طی سالها، آنقدر آدمها را حلاجی کرده بود که بفهمد چه موقع آشفته و عصبی‌اند... آن مرد تشویش داشت... با ناامیدی دلواپس رفتن آنها بود. چرا؟ بوی عرق تند و شدیدی می‌داد... بوی ترس می‌داد... اما ترس از چه؟ و آن دوربین. وقتی جان روی دوربین خم شد، پریش سراسیمه جلو رفته و جهت آن را عوض کرده بود. جان به خاطر آورد وقتی سر دوربین را حدوداً به جای اولش برگرداند، توانست اتومبیلهای پلیس در اطراف خانه الدریج را ببیند. آن دوربین خیلی قوی بود. اگر کسی آن را رو به پنجره خانه‌ها می‌گرفت و نگاه می‌کرد، می‌توانست حتی جزئی‌ترین چیزها را تماشا کند.

یعنی ممکن بود که کورتنی پریش، موقع گم شدن بچه‌ها از پشت خانه‌شان، درون دوربین را نگاه می‌کرده... یعنی چیزی هم دیده؟ اما اگر چیزی دیده بود حتماً با پلیس تماس می‌گرفت.

اتومبیل سرد بود. جان استارت زد و پیش از روشن کردن بخاری صبر کرد تا موتور گرم شود. سیگاری برداشت و آن را با فندک کوچک طلایی دان هیل^۱ که هدیه همسرش به مناسبت سالروز ازدواجشان بود، روشن کرد. هدیه‌ای گران قیمت و بسیار عزیز. آن قدر به سیگارش پک زد تا به فیلترش رسید. او احمق بود. یک احمق بدگمان. حالا باید چکار کند؟ با پلیس تماس بگیرد و بگوید مردی را دیده که آشفته و عصبی بود و آنها باید درباره‌اش تحقیق کنند؟ و اگر این کار را بکنند، احتمالاً کورتنی پریش

می‌گوید: «می‌خواستم حمام کنم و دوست نداشتم کسی از خانه دیدن کند.» حرفش هم کاملاً معقول است. افرادی که تنها زندگی می‌کنند، در مورد عاداتشان وسواس دارند.

تنها. خودش بود. همین بود که جان را آزار می‌داد. از اینکه شخص دیگری را در آپارتمان ندیده بود، تعجب کرده بود. چیزی مطمئنش می‌کرد که کورتنی پریش تنها نبوده است.

آن اسباب بازی بچه در وان. خودش بود. آن اردک پلاستیکی عجیب و بوی تند پودر بچه...

سوظنی نامعقول، که حتی به زبان آوردنش محال بود، در ذهن جان کراگوپولوس نقش بست.

می‌دانست چه باید بکند. با طمأنینه فندک طلایش را از جیب بیرون آورد و در داشبورد اتومبیلش مخفی کرد.

بی‌اینکه به کسی خبر دهد، به لوک آوت برمی‌گردد. وقتی کورتنی پریش در را باز کند از او اجازه می‌خواهد دنبال فندک گران قیمتش که حتماً موقع بازدید خانه جایی انداخته، بگردد. بهانه‌موجهی بود. اینطوری فرصت می‌یافت به دقت خانه را بگردد. یا از سوظنی که شاید بی‌جهت به آن دچار شده بود، خلاص می‌شد یا چیزی بیش از سوظن پیدا می‌کرد که به پلیس اطلاع دهد.

جان تصمیمش را گرفت، پا روی پدال گاز گذاشت و به چپ، مسیر آ ۶ و مرکز آدامز پورت و از آنجا به جاده پریچ و خم و ناهمواری رفت که به لوک آوت منتهی می‌شد. همانطور که در برف و باران که تند و بی‌وقفه می‌بارید، می‌راند منظره آن اردک پلاستیکی رنگ رفته و پوسته پوسته را در ذهنش زیرورو می‌کرد.

فصل بیست و یکم

مایل نبود چیزی به خاطر آورد... در یادآوری گذشته فقط رنج و عذاب وجود داشت. نانسی، یکبار، وقتی خیلی کوچک بود دست دراز کرد و دسته قابلمه روی اجاق را به سمت خود کشید. هنوز به یاد می آورد، که چطور سیلی از سوپ قرمز رنگ گوجه فرنگی بر سروریش ریخت. هفته ها در بیمارستان بستری بود. هنوز هم آثار کمرنگ سوختگی روی سینه اش به چشم می خورد.

کارل درباره سوختگی ها سوال کرده بود... با دست روی آنها می زد و می گفت: «دخترک بیچاره، دخترک بیچاره...» او دوست داشت نانسی بارها و بارها آن اتفاق را برایش تعریف کند. می پرسید: «خیلی دردت آمد؟»

خاطراتش را اینگونه به یاد می آورد... با رنج و عذاب... فقط عذاب کشیده بود... به خاطر نیاورم... فراموش کن... فراموش کن... دلم نمی خواهد چیزی به یاد بیاورم...

اما سوالها، از دوردست و با اصرار، درباره کارل بود... درباره مادر... لیزا... پتر... صدای خودش را شنید. داشت حرف می زد. داشت جواب می داد.

«نه، خواهش می کنم، نمی خواهم درباره اش حرف بزنم.»

«ولی تو باید حرف بزنی. باید به ما کمک کنی.» همان صدای سمج بود. چرا؟ چرا؟ «چرا از کارل می‌ترسیدی، نانسی؟»
باید جواب می‌داد. ای کاش دیگر چیزی نمی‌پرسید.
صدای خودش را از دور شنید، سعی می‌کرد جواب دهد... مانند آن بود که خود را در نمایشی تماشا می‌کند... صحنه‌ها داشتند شکل می‌گرفتند.

مادر... شام... آخرین باری که مادر را دید... قیافه مادر خیلی درهم بود. او را نگاه می‌کرد و کارل را. «نانسی، این لباس را از کجا آورده‌ای؟»
می‌دانست مادر از آن خوشش نیامده است.
یک پیراهن سفید پشمی بود. «کارل کمک کرد انتخابش کنم. ازش خوشش می‌آید؟» «یک کمی... بچه‌گانه نیست؟»

مادر رفت تلفن بزند. می‌خواست به دکتر مایلز زنگ بزند؟ نانسی امیدوار بود آنطور باشد. دلش می‌خواست مادر خوشبخت باشد... شاید لازم بود همراه او به خانه برود... شاید در آن صورت دیگر احساس خستگی نمی‌کرد. این حرف‌ها را به کارل هم گفت؟ کارل از سر میز بلند شد: «بخشید، عزیزم...» مادر قبل از او برگشت...

«نانسی، من و تو فردا باید با هم صحبت کنیم... وقتی تنها هستی. برای صبحانه دنبالت می‌آیم.»
کارل برگشت...

و مادر. گونه‌اش را بوسید... «شب بخیر عزیزم... ساعت هشت می‌بینمت...» مادر سوار اتومبیلی که کرایه کرده بود شد، برای خدا حافظی دست تکان داد و به سمت جاده راند... کارل او را با اتومبیل به دانشگاه برگرداند. «می‌ترسم مادرت از من خوشش نیامده باشد، عزیزم.»
تلفن کردند... «حادثه‌ای پیش آمده... فرمان اتومبیل...»

کارل... «من مراقبت هستم، از تو مواظبت می‌کنم، کوچولوی من...»
تشیع جنازه...

عروسی. عروس باید لباس سفید بپوشد. همان لباس پشمی سفید را
می‌پوشد. برای رفتن به سالن شهرداری کفایت می‌کند.

اما نتوانست آن را بپوشد... روی شانه‌اش لکه‌ی روغن گریس افتاده بود.
«کارل، من چطوری این لباس را لک کردم، من که فقط برای شام
خوردن با مادرم آن را پوشیده بودم.»

«می‌دهم آن را بشویند.» دستش آرام و خودمانی روی شانه‌اش
می‌زد.

«نه... نه... نه...»

همان صدا گفت: «منظورت چیست، نانسی؟»

«نمی‌دانم، مطمئن نیستم... می‌ترسم...»

«از کارل می‌ترسی؟»

«نه... او با من خوبست... من خیلی خسته‌ام... همیشه خیلی
خسته‌ام... دوايت را بخور... به آن احتیاج داری... بچه‌ها... پتر و لیزا... تا
یک مدت همه چیز خوب بود... کارل خوب بود... خواهش می‌کنم،
کارل... در را ببند... خواهش می‌کنم، کارل، از این کار خوشم نمی‌آید...
این کار را نکن... راحت‌تر بگذار...»

«چرا باید راحت‌تر می‌گذاشت، نانسی؟»

«نه... نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم...»

«کارل با بچه‌ها خوب بود؟»

«وادارشان می‌کرد حرف گوش کنند... از آنها می‌خواست بچه‌های
خوبی باشند... پتر را می‌ترساند... لیزا را هم. می‌گفت: «خب، پس خانم
کوچولوی من خودش یک خانم کوچولو دارد...»

«کارل این حرف را می‌زد؟»

«بله، دیگر به من دست نمی‌زنند... خوشحالم... ولی من نباید بعد از
شام دوا بخورم... خیلی بی‌حال می‌شوم... یک مشکلی هست... باید فرار
کنم... بچه‌ها... فرار کنید...»

«از دست کارل؟»

«من مریض نیستم... کارل مریض است...»

«او چطور مریض است، نانسی؟»

«نمی‌دانم.»

«نانسی، از روزی تعریف کن که پتر و لیزا گم شدند. از آن روز چه
یادت می‌آید؟»

«کارل عصبانی است.»

«چرا عصبانی است؟»

«دوا... دیشب... دید که من آن را دور ریختم... یک کم دیگر بخور... به
زور به خوردم داد... چه قدر خسته‌ام... چه قدر خوابم می‌آید... لیزا... دارد
گریه می‌کند... کارل... با او... باید بلند شوم... باید بروم پیش لیزا...
بدجوری گریه می‌کند... کارل کتکش زد... گفت که او جایش را خیس
کرده... باید ببرمش... صبح... روز تولدم... به کارل می‌گویم...»

«چه می‌گویی؟»

«او می‌داند... کم دارد می‌فهمد...»

«چه چیز را می‌داند، نانسی؟»

«که من دارم می‌روم... بچه‌ها را هم می‌برم... باید فرار کنم...»

«تو کارل را دوست نداشتی، نانسی؟»

«البته که دوست داشتم. او گفت: «تولدت مبارک...»... لیزا خیلی ساکت
بود. به او قول دادم برای تولدم کیک درست می‌کنیم... من و پتر و او...»

می‌رویم بیرون و برای کیک شمع و شکلات می‌خریم. روز بدی است...
باران گرفته... امکان دارد لیزا مریض شود...»

«آن روز کارل رفت دانشکده؟»

«بله... تلفن کرد... گفتم داریم می‌رویم مرکز خرید... بعد از آن
می‌خواستم بروم پیش دکتر که لیزا را معاینه کند... نگران بودم. گفتم
ساعت یازده می‌رویم به مارت... بعد از برنامه کودک تلویزیون...»

«وقتی به کارل گفתי نگران لیزا هستی، او چه گفت؟»

«گفت هوای بدی است... گفت اگر لیزا بخواند سرما بخورد، راضی
نیست برود بیرون. به او گفتم موقع خرید می‌گذارمشان داخل اتومبیل...
آنها می‌خواستند در درست کردن کیک کمک کنند... برای تولد من ذوق
زده شده بودند... هیچوقت تفریح نداشتند... نباید بگذارم کارل آنقدر
سختگیری کند... تقصیر خودم است... با دکتر صحبت می‌کنم... باید از
دکتر سوال کنم... درباره لیزا... درباره خودم... چرا من همیشه این قدر
خسته‌ام؟... چرا این قدر دوا می‌خورم؟... راب بچه‌ها را می‌خنداند... آنها
در کنار او خیلی عوض می‌شوند... بچه‌ها باید بخندند...»

«تو عاشق راب شده بودی، نانسی؟»

«نه... من اسیر بودم... باید خلاص می‌شدم... می‌خواستم با یکی
درددل کنم... بعد راب حرفی را که به او گفته بودم، به همه گفت... اما
آنطور نبود... آنطور نبود...»

صدایش داشت اوج می‌گرفت.

صدای لندون تسکین بخش بود. «بعد بچه‌ها را ساعت یازده بردی
فروشگاه.»

«بله... باران می‌آمد... به بچه‌ها گفتم داخل اتومبیل بمانند... گفتند که
می‌مانند. چه بچه‌های کوچولوی خوبی بودند... آنها را گذاشتم روی

صندلی عقب... دیگر هیچوقت ندیدم شان هیچوقت... هیچوقت...»

«نانسی، توی پارکینگ اتومبیل زیاد بود؟»

«نه... توی فروشگاه آشنایی ندیدم... خیلی باد می آمد... هوا سرد

بود... تعداد مردم زیاد نبودند.»

«چه مدت در فروشگاه بودی؟»

«زیاد نماندم... ده دقیقه... توانستم شمع تولد پیدا کنم... ده دقیقه... با

عجله رفتم طرف اتومبیل... بچه ها نبودند... صدایش آکنده از ناباوری

بود. «بعد چکار کردی، نانسی؟»

«نمی دانم چکار کنم... شاید رفته اند برای من هدیه بخرند... پتر پول

داشت جز برای این کار جایی نمی روند. بچه های خیلی خوبی اند... لابد

برای همین کار رفته اند... شاید رفته اند یک فروشگاه دیگر. فروشگاه های

ارزانتر... سری به مغازه شمع فروشی زدم به خرازی رفتم... ابزار

فروشی... برگشتم طرف اتومبیل... گشتم... دنبال بچه ها گشتم...»

«از کسی هم پرسیدی که آنها را دیده اند یا نه؟»

«نه... نباید بگذارم کارل بفهمد... عصبانی می شود... نمی خواهم

بچه ها را تنبیه کند...»

«پس تو به تمام مغازه های مرکز خرید سرزدی؟»

«شاید آمده اند دنبال من... شاید گم شده اند... پارکینگ را نگاه کردم...

نکند نتوانسته اند ماشین را پیدا کنند... شروع کردم به صدا زدن... ترسیده

بودم... یک نفر گفت به پلیس و شوهرتان خبر می دهیم... گفتم، «خواهش

می کنم به شوهرم چیزی نگویند». آن زن حرف مرا در دادگاه بازگو کرد.

من فقط نمی خواستم کارل عصبانی بشود.»

«چرا موقع محاکمه این حرف را نزدی؟»

«نبايد می زدم... وکیللم گفت نگویم که کارل عصبانی بوده... نگویم که

پای تلفن حرف‌مان شد... لیزا تخت را خیس نکرده بود... تخت خشک بود...

«منظورت چیست؟»

«تخت خشک بود... چرا کارل اذیتش می‌کرد؟ چرا؟ مهم نیست... دیگر هیچ چیز مهم نیست... بچه‌ها رفته‌اند... مایکل و میسی هم رفته‌اند... من دنبالشان می‌گردم... باید دنبالشان بگردم...»

«از امروز صبح که دنبال مایکل و میسی می‌گشتی، تعریف کن.»
«باید بروم دریاچه را ببینم... شاید رفته‌اند دریاچه... شاید افتاده‌اند توی آب... زود باش... یک چیزی توی دریاچه است... یک چیزی زیر آب...»

«زیر آب چی بود، نانسی؟»

«قرمز، یک چیز قرمز، شاید دستکش میسی است... باید بروم بیارمش... آب خیلی سرد است... دستم به آب نمی‌رسد... دستکش نیست... سرد است... سرد است...»

«چه کاری کردی؟»

«بچه‌ها اینجا نیستند... می‌آیم بیرون... از آب می‌آیم بیرون... خیلی سرد است... ساحل... افتادم کف ساحل... او آنجا بود... توی جنگل... مرا نگاه می‌کرد... دیدمش که آنجا بود... داشت نگاهم می‌کرد...»

جدکافین سر یا ایستاد و ری بی اختیار به جلو پرید. لندون دستش را به نشانهٔ خطر بالا گرفت. پرسید: «کی آنجا بود، نانسی؟ به ما بگو کی آنجا بود؟»

«یک مرد... می‌شناسمش... او... او... راب لگler بود... راب لگler آنجا بود... مخفی شده بود... داشت به من نگاه می‌کرد...»

صدایش اوج گرفت و سپس تخفیف یافت. پلک‌هایش به هم خورد و

باز شد و بعد دوباره آهسته روی هم افتاد. رنگ از روی ری پرید. دوروتی نفسش را به سرعت فرو داد. پس این دو ماجرا با هم ارتباط داشت.

«اثر دارو دارد از بین می‌رود. به زودی هشیار می‌شود.» لندون از جا برخاست و صورتش از خشکی زانوها و رانهایش درهم رفت.

«دکتر، می‌شود با شما و جاناناتان بیرون صحبت کنم؟» از صدای جد هیچ چیز معلوم نبود.

لندون گوشزد کرد: «تو پیشش بمان، ری. امکان دارد هر لحظه به هوش بیاید.» در اتاق پذیرایی، جد رو به لندون و جاناناتان کرد و پرسید: «دکتر، این وضع تا کی می‌خواهد ادامه داشته باشد؟» چهره‌اش خشک و جدی بود.

«گمان نمی‌کنم دیگر لازم باشد از نانی بازجویی کنید.»

«از این کارها چی نصیب‌مان شد جز اینکه فهمیدیم او از شوهرش می‌ترسیده و علناً دوستش نداشته و اینکه راب لگلر احتمالاً امروز صبح در کنار دریاچه بوده است؟»

لندون به او خیره شد و گفت: «خدایا، مگر نشنیدید آن دختر چه می‌گفت؟ یعنی اصلاً نفهمیدید به چه داشتید گوش می‌کردید؟»

«من فقط می‌دانم چیزی نشنیدم که به انجام وظیفه‌ام در مورد پیدا کردن بچه‌ها کمک کند. فقط شنیدم نانی الدرِج خودش را برای مرگ مادرش سرزنش می‌کرد، که وقتی مادری بعد از دیدن بچه‌اش در مدرسه، می‌میرد، اینطور فکر کردن طبیعی است. واکنش او نسبت به شوهر اولش خیلی جنون‌آمیز به نظر می‌آید. انگار سعی می‌کند او را مسئول نارضایتی‌اش از زندگی بدانند.»

لندون آهسته پرسید: «چه برداشتی از کارل هارمون دارید؟»

«یکی از آن مردهای انحصارطلبی بوده که با دخترهای جوان ازدواج

می‌کنند تا بتوانند رویشان تسلط داشته باشند. لعنتی، او هیچ فرقی با نصفی از مردهای کیپ ندارد. من می‌توانم مردهایی را برایتان مثال بزنم که نمی‌گذارند همسرشان پول خرج کند. مگر برای خرید خوراکی. یکی را می‌شناسم که اجازه نمی‌دهد زنش پشت فرمان اتومبیلشان بنشیند. یکی دیگر هست که به هیچ وجه نمی‌گذارد زنش شبها تنها برود بیرون. این جور آدمها همه جای دنیا پیدا می‌شوند. شاید هم برای همین است که نهضت آزادی زنان همیشه بهانه‌ای برای توق زدن دارد.»

لندون آرام پرسید: «سرکلاتر، شما می‌دانید پروفیلیا چیست؟»
جاناناتان سرش را به تایید تکان داد و گفت: «در اصطلاح غیرحرفه‌ای‌ها، یکجور انحراف جنسی است که شامل عمل جنسی از هر نوع با اطفال نابالغ می‌شود.»

«این چه ربطی به موضوع دارد؟»

«کاملاً ربط ندارد. نانسی موقع ازدواج هجده سال داشته. اما ظاهرش خیلی شبیه بچه‌ها بوده است. سرکلاتر، راهی هست که بتوانید سابقه کارل هارمون را بررسی کنید؟»

جدکافین قیافه‌ای ناباور به خود گرفت. وقتی جواب داد، صدایش از خشمی مهار شده می‌لرزید. به برف و باران که با ضربات تند و مداوم بر پنجره‌ها می‌کوبید، اشاره کرد و گفت: «دکتر، برف و باران را می‌بینی؟ صدایش را می‌شنوی؟ یک جایی آن بیرون دو تا بچه یا گم شده و در حال یخ زدن هستند یا اینکه در چنگ خدا می‌داند کدام دیوانه‌ای اسیرند. شاید هم مرده باشند. این وظیفه منست که آنها را پیدا کنم و همین حالا هم پیدا کنم. ما برای کل ماجرا یک سرنخ مشخص داریم. آنهم این است که نانسی

الدريج و یک مسئول پمپ بنزین هر دو راب لگلر را که آدم بسیار نابابی ست، در این نزدیکی ها دیده اند. با این جور اطلاعات شاید بتوانم کاری از پیش ببرم.» حرفهایش را با لحنی تحقیرآمیز ادا می کرد. «حالا شما از من می خواهید و قتم را برای خبر گرفتن از یک آدم مرده تلف کنم تا فرضیه محال تان ثابت بشود.»

زنگ تلفن به صدا درآمد. برنی مایلز که بدون جلب توجه در اتاق ایستاده بود، با عجله رفت تا تلفن را جواب دهد. حالا آنها داشتند از پیدا کردن سابقه شوهر اول نانسی صحبت می کردند. صبر کن برای جین تعریف کنم. سریع گوشی را برداشت. از کلاتری بود. گروه بان پولر^۱ از پشت میزش با خشونت گفت: «رئیس را صدا کن.»

کافین گوش داد و سپس تند و کوتاه پرسید: «چند وقت پیش؟ کجا؟» دو مرد در سکوت به هم نگرستند. لندون متوجه شد دارد در دل دعا می کند. دعایی بی صدا و پرشور. خدایا نکند تلفن حامل خبر بدی درباره بچه ها باشد.

جد گوشی را روی تلفن کوفت و رو به آنها کرد و گفت: «راب لگلر امروز صبح حدود ساعت ده ونیم اینجا در متل آدامز پورت اتاق گرفته. همین الان یک اتومبیل که فکر می کنند دزدی بوده در مسیر آ ۶ تصادف کرده، ولی او فرار کرده است. احتمالاً دارد از جزیره خارج می شود. برای پیدا کردنش گشت سراسری ترتیب داده ایم و من می روم نظارت کنم. سرکار مایلز را می گذارم اینجا. آن یارو لگلر را گیر می آوریم و به گمانم وقتی این کار را بکنیم آنوقت می فهمیم چه بلایی سر آن بچه ها آمده.»

پس از بسته شدن در پشت سر رئیس پلیس، جانانان با لندون صحبت

کرد و پرسید: «تا اینجا چی دستگیرت شده است؟»

لندون پیش از جواب دادن لحظاتی طولانی درنگ کرد. با خود اندیشید. خیلی نزدیک شده‌ام. پریسیلا را می‌بینم که آن تلفن را به من زد. کارل هارمون بعد از او میز را ترک کرد. یعنی کجا رفت؟ نکند حرفهای پریسیلا به من را شنید؟ نانسی گفت لباسش با گریس لک شده بود. نکند خواسته بگوید دستهای کارل روغنی شده بود و وقتی روی شانه نانسی دست گذاشته لباسش را لک کرد؟ نکند سعی می‌کرد بگوید احتمالاً کارل هارمون اتومبیل پریسیلا را دستکاری کرده است؟ لندون طرحی خشن و خطرناک را که جلوی چشمش نقش می‌بست، دید. اما این یافته‌ها به چه کار می‌آید وقتی کارل هارمون در قبر خوابیده است؟

جاناناتان گفت: «اگر تو هم همان فکری را می‌کنی که من می‌کنم، برگشتن به ماجرای گم شدن بچه‌های هارمون کمک‌مان نمی‌کند. تو داری به پدرشان فکر می‌کنی.»

لندون گفت: «بله.»

«و چون او مرده، ما به راب لگler رو آوردیم، یعنی همان مردی که کارل هارمون به خانه فرستاد. همان شاهده‌ی که اعترافاتش نانسی را محکوم کرد. با وجود تزریق آمیتال، حرفهایی که راجع به امروز صبح زد چقدر صحت دارد؟»

لندون سرش را تکان داد: «نمی‌توانم مطمئن باشم. معلوم شده که بعضی مریضها حتی با وجود تزریق مسکن، از خودشان مقاومت نشان می‌دهند. ولی گمان می‌کنم نانسی راب لگler را در دریاچه‌ی ماوشاپ دیده - یا خیال می‌کند او را دیده است.»

جاناناتان گفت: «و او امروز صبح ساعت ده و نیم تنها در مثل اتاق

گرفته.»

لندون سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.
دو مرد، بی هیچ کلام دیگری، برگشتند و از پنجره به جانب دریاچه
نگریستند.

فصل بیست و دوم

اخبار ساعت پنج تلویزیون به طور خلاصه به بحران خاورمیانه، صعود نرخ تورم و تهدید کارگران اتومبیل سازی نیوانگلند پَت ریوس^۱ به اعتصاب یا رکود شدید، پرداخت. ولی بخش عمده اخبار نیم ساعته به ناپدید شدن فرزندان الدریج و نمایش صحنه هایی از پرونده جنجالی هارمون اختصاص داشت.

عکسهایی که در کیپ کاد کامیونیتی نیوز چاپ شده بود، مجدداً نمایش داده شد. یکی از عکسها که تاکید خاصی بر آن می شد، راب لگلر و کارل هارمون را در حال خروج از دادگاه سان فرانسیسکو پس از محکوم شدن نانی به قتل عمد فرزندانش، نشان می داد.

صدای گزارشگر هنگام نشان دادن آن عکس، از تاکید خاصی برخوردار بود. «به طور قطع معلوم شده که راب لگلر امروز صبح در حوالی منزل الدریج بوده است. چنانچه تصور می کنید این مرد را دیده اید، لطفاً با شماره تلفن کی ال ۵۳۸۰۰ تماس بگیرید. امکان دارد جان فرزندان الدریج در خطر باشد. تأکید می کنم چنانچه چیزی می دانید که ممکن است با شخص یا اشخاص مسئول گم شدن کودکان مرتبط

باشد، با این شماره تماس بگیرید: کی ال ۵۳۸۰۰. تکرار می‌کنم: کی ال ۵۳۸۰۰.

خانواده ویگنز، با قطع برق، فروشگاه شان را بستند و به موقع به خانه رسیدند تا از تلویزیون ترانزیستورشان اخبار را بشنوند.

«خانم ویگنز گفت: «آن یارو به چشمم آشناست.»

شوهرش غرض‌کنان گفت: «اگر هم آشنا نبود، همین را می‌گفتی.»
«نه... راستش نه. یک چیزی در آن مرد هست. آنطور که به جلو خم شده. مطمئناً خم نشده که چیزی را نگاه کند.»

جک ویگنز^۱ به همسرش خیره شد: «داشتم فکر می‌کردم از آن مردهایی ست که نظر دخترهای جوان را به خودش جلب می‌کند.»

«او؟ آه، تو آن مرد جوان را می‌گویی. من منظورم آن یکی است. آن استاد دانشگاه.» جک با تفرعن به همسرش نگریست و گفت: «برای همین است که می‌گویم زنها شهود خوبی نیستند و نباید هیچوقت عضو هیئت منصفه شوند. کسی از آن پروفیسور هارمون حرف نمی‌زند. او خودکشی کرده. آنها از آن یارو لگler حرف می‌زنند.»

خانم ویگنز لبش را گزید: «فهمیدم. خب، فرض کنیم تو درست می‌گویی. فقط... آه، خب...»

شوهرش با زحمت از جا برخاست: «شام کی حاضر می‌شود؟»
«او، زیاد طول نمی‌کشد. خیلی سخت است آدم در فکر غذا خوردن باشد وقتی یاد مایکل و میسی کوچولو می‌افتد. خدا می‌داند آنها کجا هستند... آدم دلش می‌خواهد کمک شان کند. برایم مهم نیست پشت سر نانسی الدریج چه می‌گویند. او هیچوقت زیاد به فروشگاه نمی‌آمد، ولی

وقتی می‌آمد دوست داشتم او و بچه‌هایش را تماشا کنم. چقدر خوب با آنها رفتار می‌کرد. هیچوقت ناراحت یا بداخلاق نبود، مثل خیلی از این مادرهای جوان. می‌دانی، با این رفتارش باعث می‌شد ناراحتی‌های جزئی ما بی‌اهمیت به نظر برسد.

«ما چه ناراحتی‌های جزئی داریم؟» در لحن صدایش سوءظنی شدید محسوس بود.

«خب...» خانم ویگنر لبش را گزید. تابستان آنسال، سارقان فروشگاه در دسرهای زیادی برایشان ایجاد کرده بودند. جک حتی از حرف زدن درباره آن هم به شدت ناراحت می‌شد. به همین علت بود که تمام آن روز فکر کرده بود ارزش ندارد که به او بگوید آن روز صبح آقای پریش یک قوطی بزرگ پودر بچه از قفسه کش رفته است.

فصل بیست و سوم

در خانه‌ای متوسط، پایین کلیسای سنت فرانسیس خاور^۱ در هیانس پورت، اخبار ساعت پنج پخش می‌شد، خانواده پاتریک کینی^۲ تازه برای شام خوردن آماده شده بودند. چشمها همه به تلویزیون قابل حمل و کوچک در اتاق پذیرایی تنگ و شلوغ دوخته شده بود.

الن کینی^۳ با دیدن عکسهای مایکل و میسی روی صفحه تلویزیون سرش را تکان داد. بی اختیار نگاهی سریع به فرزندان خود انداخت، نیل^۴ و جیمی^۵ و دیدری^۶ و کیت^۷ ... یک ... دو ... سه ... چهار تا. هر وقت آنها را به ساحل می‌برد، همین کار را می‌کرد. هیچوقت از شمردن آنها غافل نمی‌شد. در دل دعا کرد: خدایا، نگذار هیچوقت بلایی سرشان بیاید، خواهش می‌کنم.

الن قبلاً هر روز در مراسم عشای ریانی کلیسای سن فرانسیس شرکت می‌کرد و معمولاً هنگام اجرای مراسم با خانم رُزکندی^۸ همراه بود. او روزهای پس از ترور رئیس جمهور و سپس بابی^۹ را به خاطر آورد که

1 - St Francis Xavier

2 - Patrick Keeney

3 - Ellen Keeney

4 - Neil

5 - Jimmy

6 - Deirdne

7 - Ku

8 - Rose Kennedy

9 - Bobby

وقتی خانم کندی وارد کلیسا می‌شد، با اینکه چهره‌اش از شدت غم و اندوه چروک برداشته بود، همچنان آرام و برخورد مسلط بود.

الن هرگز در طول مراسم به او نگاه نمی‌کرد. زن بیچاره، حقش بود بتواند با خود خلوت کند. خانم کندی اغلب لبخند می‌زد و سرتکان می‌داد و بعضی وقتها پس از مراسم، که اتفاقاً خروجشان همزمان می‌شد، به الن صبح بخیر می‌گفت. الن با خود می‌اندیشید چطور تحمل می‌کند؟ چطور می‌تواند طاقت بیاورد؟ حالا هم همان فکر را می‌کرد. نانسی الدرِج چطور می‌تواند طاقت بیاورد؟... بخصوص که قبلاً نیز نظیر آن اتفاق برایش رخ داده بود.

گزارشگر درباره‌ی خبر چاپ شده در کامیونیتی نیوز صحبت می‌کرد و می‌گفت که پلیس مشغول ردیابی نویسنده‌ی آن است. کلماتش در ذهن الن، که متقاعد شده بود نانسی مسئول مرگ فرزندانش نیست، به زحمت ثبت می‌شد. این محال است. هیچ مادری جگرگوشه خود را به قتل نمی‌رساند. متوجه شد پَت^۱ نگاهش می‌کند. لبخندی کمرنگ بر لب آورد، یعنی: ما خوشبختیم، عزیزم، ما خوشبختیم.

نیل گفت: «چقدر چاق شده.»

الن یکه خورد و به فرزند بزرگترش خیره شد. نیل هفت ساله نگرانش می‌کرد. او خیلی بی‌پروا و به شدت غیرقابل پیش‌بینی بود. موهای بلوند تیره و چشمهای خاکستری‌اش به پَت رفته بود. نسبت به منش جثه‌ای کوچک داشت و الن می‌دانست که او از این بابت نگران است. اما هرازگاه به او قوت قلب می‌داد و می‌گفت: «قد پدرت بلند است، قد عمویت جان هم بلند است، تو هم یک روزی بلند قد می‌شوی.» با این حال نیل از همه

بچه‌های کلاشان کم سن و سال‌تر به نظر می‌رسید.

این چرخید، به صفحه تلویزیون چشم دوخت و با حواس پرتی پرسید: «کی جاق شده، عزیزم؟»

«آن آقاهه، همان که جلوتر است. همان مردی ست که ماه پیش پول داد تا از پست‌خانه نامه‌اش را بگیرم. یادت هست، تو حرفم را باور نمی‌کردی و من یادداشتی را که او نوشته بود، نشانت دادم.»

این و پت به صفحه تلویزیون خبره شدند. عکس راب لگler را نگاه می‌کردند که به دنبال پروفیسور کارل هارمون از سالن دادگاه خارج می‌شد. «نیل، اشتباه می‌کنی. آن مرد خیلی وقت است که مُرده.»

نیل رنجید و گفت: «می‌بینی، هیچوقت حرفهایم را باور نمی‌کنی. آنموقع هم همه‌اش می‌پرسیدی آن پول را از کجا آورده‌ام و وقتی گفتم، باز هم باور نکردی. آن آقاهه خیلی جاق شده و موهایش ریخته، اما وقتی سرش را از استیشن واگن بیرون آورد، مثل همانی بود که الان توی عکس است.»

گوینده خبر می‌گفت: «... هر خبری را، هر چند بی‌ربط، به ما اطلاع دهید.»

پت با اخم نگاه می‌کرد.

ریدری پنج ساله با نگرانی پرسید: «بابا، چرا آنقدر عصبانی هستی؟»

اخم‌های پت از هم باز شد. نیل گفته بود: «مثل آن مرد.»

جواب داد: «شاید به خاطر اینست که بعضی وقتها متوجه می‌شدم بزرگ کردن شما چقدر سخت است.» همراه این حرف دستش را لابلای موهای کوتاه و مجعد دخترک گرداند و از بودن او در کنار خود احساس امتنان کرد. به پسرش دستور داد: «نیل، تلویزیون را خاموش کن. حالا،

بچه‌ها، قبل از خواندن دعای سفره، دعا می‌کنیم که خداوند بچه‌های الدریج را سالم به خانه برگرداند.»

ذهن الن، در حین دعایی که پس از گفته پت خوانده می‌شد، در جایی دیگر سیر می‌کرد. آنها درخواست اطلاعات، هر چند بی‌ربط، کرده بودند و نیل آن یک دلاری را انعام گرفته بود تا از پست عادی نامه‌ای تحویل بگیرد. آن روز را دقیقاً بخاطر داشت: «چهارشنبه چهار هفته پیش بود. و روزش را به خاطر داشت چون همان شب در مدرسه، انجمن اولیاء و مربیان برگزار می‌شد و او از دیر کردن نیل برای شام زودتر از موعدشان دلخور شده بود. یکباره چیزی به ذهنش رسید.

پرسید: «نیل، احتمالاً یادداشتی را که آن مرد داد تا نشان پستخانه بدهی، داری؟ فکر کنم همراه آن یک دلار توی قلکت گذاشتی؟»
«بله، نگهش داشته‌ام.»

الن درخواست کرد: «می‌شود لطفاً آن را بیاوری؟ می‌خواهم اسم رویش را ببینم.»

پت با دقت او را ورنده‌از کرد. وقتی نیل رفت، از بالای سر بقیه بچه‌ها گفت: «نمی‌خواهی بگویی که...»

الن ناگهان احساس حماقت کرد: «اوه، شامت را بخور عزیزم. به گمانم فقط کمی عصبی شده‌ام. همیشه وقتِ پلیس را آدمهایی مثل من می‌گیرند. کیت، بشقابت را بده. ته رولت گوشت را آنطور که دوست داری برایت می‌برم.»

فصل بیست و چهارم

اوضاع بر وفق مرادش نبود. هیچ چیز مطابق انتظارش پیش نمی‌رفت. اول آن زن احمق آمد و حالا این دخترک. مجبور است صبر کند تا به هوش بیاید، به هوش بیاید، غلت خوردن و کنار کشیدنش را احساس کند. بعد نوبت پسرک رسید که از چنگش فرار کرد و مخفی شد. باید او را پیدا کند. کورتنی حس می‌کرد همه چیز از چنگش می‌گریزد. احساس لذت و انتظار جای خود را به ناامیدی و خشم داده بود. دیگر عرق نمی‌ریخت، اما عرق شدید قبلی همچنان روی لباسهایش مانده و آنها را به طرزی ناخوشایند به بدنش چسبانده بود. فکر چشمهای درشت و آبی رنگ پسرک، که شباهت فراوان به چشمهای نانی داشت، آنطور که پیش بینی کرده بود، برایش لذت بخش نبود.

حالا پسرک مایهٔ دردسر شده بود. اگر فرار می‌کرد، کار او تمام بود. بهتر است از شر هر دو خلاص شود. بهتر است همان کاری را بکند که قبلاً کرده بود. در یک لحظه شرشان را از سرش کم می‌کند. راه نفس کشیدنشان را می‌بندد، به طوریکه لبها، سوراخهای بینی و چشم هایشان پوشیده شود، و چند ساعت بعد، وقتی آب خلیج بالا آمد، جسدشان را به امواج متلاطم پرت می‌کند. هیچکس خبردار نمی‌شود. سپس با خیال راحت، بی‌اینکه چیزی تهدیدش کند، همینجا می‌ماند. می‌ماند تا از

عذاب کشیدن نانسی لذت ببرد.

و فردا شب، وقتی که دیگر خطری وجود نداشته باشد، به زمیلااد خواهد رفت و آنجا هنگام غروب آفتاب به گردش خواهد پرداخت. احتمالاً در آن موقع روز دختر بچه‌ای تنها را خواهد یافت که مشغول قدم زدن باشد. به او خواهد گفت معلم جدید است و... همیشه کلکش می‌گرفت.

تصمیمش را که گرفت، سر حال آمد. حالا تنها چیزی که می‌خواست، خلاص شدن از شر پسرک بود. آن بچه سرکش بود، درست مثل نانسی... و پردردسر، ناسپاس و گریزیا... اما حتماً او را پیدا می‌کند. دست و پایش را می‌بندد و بعد ورقه‌های نازک نایلن را می‌آورد. دقت کرده بود از همان مارکی باشد که نانسی از فروشگاه لوثری می‌خرید. سپس، اول روی پسرک را می‌پوشاند، چون خیلی دردسر درست می‌کند. و بعد... کار دخترک را هم می‌سازد. حتی نگهداشتنش کار خطرناکی بود.

احساس خطر همیشه هوش و حواسش را تیز می‌کرد. مثل دفعه پیش. وقتی پنهانی از دانشگاه به مرکز خرید می‌رفت، اصلاً نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. فقط می‌دانست نباید بگذارد نانسی لیزا را نزد پزشک ببرد. پیش از رسیدن نانسی به آنجا رفت و اتومبیلش را در جاده فرعی کوچکی که بین مرکز خرید و دانشگاه قرار داشت، پارک کرد. نانسی را دید که با اتومبیل وارد شد، با بچه‌ها صحبت کرد و وارد فروشگاه شد. نه اتومبیلی در آن نزدیکی بود و نه کسی در آن اطراف. در یک آن فهمید چه باید بکند.

بچه‌ها بسیار رام بودند. وقتی در اتومبیل را باز کرد، از جا پریدند و وحشت کردند. اما وقتی او گفت: «یاالله، زود باشید. می‌خواهید با مامان برای جشن تولدش یک جور بازی درآوریم.» به صندوق عقب رفتند و در

یک لحظه همه چیز تمام شد. کیسه‌های پلاستیکی را روی سرشان کشید و محکم پیچاند و آنقدر با دست نگهداشت تا دست و پا زدنشان تمام شد. سپس در صندوق عقب را بست و به دانشکده برگشت. روی هم، هشت دقیقه هم طول نکشید. دانشجویان فرق انجام کارهای آزمایشگاه شان بودند و هیچکس متوجه غیبت او نشد. اگر لازم می‌شد، یک کلاس به حضورش شهادت می‌داد. آن شب اتومبیل را به ساحل برد و اجساد را در اقیانوس انداخت. آن روز هفت سال پیش، فرصت را غنیمت شمرد و خطر را از خود رانده بود. حالا دوباره می‌بایست خطر را دور کند. «مایکل، یا بیرون، مایکل. می‌برمت خانه پیش مادرت.»

هنوز در آشپزخانه بود. چراغ بادی را بالا گرفته بود و اطراف را می‌نگریست. در آشپزخانه جایی برای مخفی شدن وجود نداشت. قفسه‌ها همه در بلندی قرار داشتند. اما پیدا کردن پسرک در آن خانه تاریک و بزرگ آنهم فقط با یک چراغ بادی کاری بی‌نهایت سخت بود. ساعتها طول می‌کشید و تازه از کجا باید شروع می‌کرد؟

دوباره صدا زد: «مایکل، مگر نمی‌خواهی بروی خانه پیش مادرت؟... او پیش خدا نرفته... حالش خوب خوبست... می‌خواهد تو را ببیند.»

فکر کرد، شاید لازم است اول طبقه سوم را بگردد و اتاقهای خواب آنجا را ببیند. اما پسرک احتمالاً تلاش کرده خود را به این در برساند. پسر باهوشی بود و حتماً در طبقه بالا نمانده بود. نکند سراغ در جلو رفته باشد؟ بهتر است نگاهی به آن بیاندازد.

ابتدا وارد هال کوچک شد، ولی بعد به فکر سالن کوچک پشتی افتاد. اگر پسرک به آشپزخانه رفته و صدای آمدن او را شنیده باشد، آنجا جای خوبی برای پنهان شدن است.

تا درگاه آشپزخانه پیش رفت. آیا صدای نفس بود که می شنید یا فقط باد بود که زوزه کشان بر خانه می وزید؟ چند قدم جلوتر رفت و وارد آشپزخانه شد. چراغ بادی را بالای سرش نگه داشت. چشم هایش آشپزخانه را می کاوید و اشیا را در تاریکی باز می شناخت. وقتی خواست برگردد، چراغ را طرف راستش گرفت و نگه داشت.

خیره به آنچه که دید، فریادی بلند و دیوانه وار سر داد. سایه جثه ای کوچک و کز کرده پشت مبل، به شکل خرگوشی غول پیکر و قوزدار، بر کف چوبی و رنگ رفته اتاق افتاده بود. در حالیکه هنوز می خندید فریاد زد: «پیدایت کردم، مایکل، این دفعه نمی گذارم از چنگم فرار کنی.»

فصل بیست و پنجم

وقتی جان کراگوپولوس از مسیر آ ۶ به راه منتهی به لوک آوت می‌پیچید، برق قطع شد.

ناخودآگاه دکمه زیر پایش را فشار داد و چراغهای پرنور جلو روشن شد. دید همچنان کم بود و او که لغزندگی جاده را زیر لاستیکها و منحرف شدن اتومبیل سریجه‌ها را احساس می‌کرد، با احتیاط رانندگی می‌نمود. در فکر بود برای جستجوی فندکی کوچک در آن خانه بزرگ و وسیع چه بهانه‌ای می‌تواند بیاورد. آقای پریش می‌توانست به او پیشنهاد کند فردا صبح بیاید یا پیشنهاد کند خودش دنبالش بگردد و در صورت یافتن، آن را به دوروتی بدهد.

جان به این نتیجه رسید که چراغ قوه‌اش را با خود ببرد و بگوید شک ندارد که موقع خم شدن روی دوربین، صدای افتادن چیزی را شنیده و حالا فقط قصد دارد ببیند مبادا چیزی از جیبش سرخورده و افتاده باشد. این بهانه، معقول به نظر می‌رسید. هر طور بود می‌خواست آپارتمان طبقه چهارم را ببیند.

راه سربالا و پر از پستی و بلندی منتهی به لوک آوت، خطرناک بود. در آخرین پیچ جاده، پشت اتومبیل به شکلی خطرناک تکان خورد. جان فرمان را محکم گرفت. لاستیکهای اتومبیل به جاده چسبیدند و بر جا

ماندند. فقط چند اینچ مانده بود که به سرایشی خاکریز منحرف شود و در آن صورت قطعاً با درخت بلوط تنومندی که در فاصله کمتر از شش پایی قرار داشت، تصادف می کرد. چند دقیقه بعد، اتومبیل را به ورودی پشت لوک آوت راند و بر خلاف دوروتی از رفتن به زیر سرپناه گاراژ خودداری کرد، زیرا می خواست خود را عادی و راحت نشان دهد. اما نه، باید کمی خود را ناراحت نشان بدهد تا به وی بفهماند که خودش هم از این ایجاد مزاحمت راضی نیست.

به او خواهد گفت موقع شام خوردن متوجه گم شدن فندکش شده است و چون هنوز در شهر بوده تصمیم گرفته است به جای تلفن زدن، بکراس است به آنجا بیاید.

وقتی از اتومبیل پیاده شد، از تاریکی دلهره آور خانه یکه خورد. حتی طبقه آخر هم غرق در تاریکی بود. آن مرد حتماً چراغ بادی دارد. قطعی برق، هنگام توفانهای شدید کیپ، بی سابقه نبود. نکند پریش خوابش برده و متوجه قطع برق نشده است؟ نکند - واقعاً نکند زنی به دیدنش آمده که مایل نبوده دیده شود. چنین احتمالی اولین بار بود که به ذهن جان می رسید.

به یکباره احساس حماقت کرد و دودل ماند که باید دوباره سوار اتومبیل شود یا نه. برف و باران صورتش را می گزید و وزش باد زیر یقه و آستینهای پالتویش نفوذ می کرد و گرمای لذت بخش شام را زایل می ساخت. احساس سرما و خستگی کرد و به یاد رانندگی طولانی و مشکلی که در پیش داشت افتاد. با آن داستان ساختگی مانند احمقها جلوه خواهد کرد. چرا به فکرش نرسیده بود که شاید پریش مهمانی داشته که از نشان دادن خود اِبا داشته است؟ جان به این نتیجه رسید که آدم احمقی ست یک، احمق شکاک. او و دوروتی احتمالاً مزاحم یک

رابطه شده بودند، فقط همین. باید قبل از ایجاد مزاحمت بیشتر از آنجا برود.

اما همینکه خواست پشت فرمان بنشیند، نوری را در منتهی الیه چپ پنجره آشپزخانه دید که آرام حرکت می‌کرد. چند لحظه بعد، نور در پنجره‌های سمت راست آشپزخانه منعکس شد. یک نفر داشت با چراغ، در آشپزخانه راه می‌رفت.

جان در اتومبیل را آرام بست به طوریکه از به هم خوردن آن، صدایی خفیف به گوش رسید. پاورچین پاورچین با چراغ قوه به محوطه اتومبیل رو پشت پنجره آشپزخانه رفت و سرک کشید. اکنون به نظرش رسید که نور از هال می‌تابد. نقشه خانه را در ذهنش مرور کرد. آن هال به پلکان پشتی راه داشت و سالن کوچک در طرف دیگرش قرار گرفته بود. در پناه توفالهای آفتاب و باد خورده بام، به سرعت از پشت خانه حرکت کرد، از درب آشپزخانه گذشت و به پنجره‌هایی رسید که قطعاً متعلق به سالن کوچک بود. همانطور که نگاه می‌کرد، نور ضعیف چراغ را دید که قوی‌تر شد. با دیدن چراغ که دستی آن را بالا نگهداشته بود، خود را پس کشید. حالا می‌توانست کورتنی پریش را ببیند. مردک دنبال چیزی می‌گشت... دنبال چه می‌گشت؟ داشت کسی را صدا می‌زد. جان گوش تیز کرد تا بشنود. باد صدا را خفه می‌کرد اما او توانست نام «مایکل» را تشخیص دهد. پریش داشت نام «مایکل» را صدا می‌زد!

ترسی چندش آور در ستون فقراتش احساس کرد. حق با او بود. آن مرد جنون داشت و بچه‌ها جایی در آن خانه بودند. چراغی که پریش دایره وار به اطراف می‌گرداند، مانند نورافکنی بود که هیکل زمخت و محکم او را روشن می‌کرد. جان پی برد از نظر بدنی حریف آن مرد نیست و احساس ناتوانی شدید کرد. تنها سلاحی که داشت چراغ قوه بود. آبا باید

برود و کمک کند؟ آیا احتمال داشت که مایکل از چنگ پریش گریخته باشد؟ اما اگر پریش مایکل را پیدا می کرد، از دست دادن حتی چند دقیقه، می توانست وضع را عوض کند.

سپس با چشمهای وحشت زده دید که پریش چراغ را به سمت راست حرکت داد و دست برد و از پشت مبل، پیکری کوچک را بیرون کشید که نومیدانه سعی می کرد بگریزد. پریش چراغ را روی زمین گذاشت و جان دید که او دو دستش را دور گلوی کودک حلقه کرد.

جان، مانند عملیات جنگی جهانی دوم، از روی ضربه عمل کرد، بی اختیار دستش را عقب برد و با چراغ قوه شیشه پنجره را خرد کرد. کورتنی پریش دور خود چرخید و او دستش را به داخل برد و به زور قفل را باز کرد. با قدرتی مافوق بشری، پنجره را به بالا هل داد و از لبه پنجره به وسط اتاق پرید. همینکه پایش با کف اتاق تماس پیدا کرد، چراغ قوه از دشتش افتاد. پریش آن را قایم و در حالیکه هنوز چراغ بادی را در دست چپ گرفته بود، با دست راست چراغ قوه را بالا برد و مانند سلاحی بالای سرش نگه داشت.

به هیچ وجه نمی شد از آن ضربه حتمی گریخت. اما جان به موقع جا خالی داد و به حالت ماریج کنار دیوار رفت. در حالیکه فریاد می کشید: «فرار کن، مایکل... برو کمک بیاور.» موفق شد چراغ نفتی را از دست پریش در بیاورد. اما لحظه ای بعد چراغ قوه بر سرش خرد شد.

فصل بیست و ششم

رها کردن اتومبیل کار اشتباهی بود. از روی ترسی احمقانه و محض آن کار را کرد. راب به این حقیقت که شانس دست خود آدمهاست، اعتقاد داشت. امروز تا توانسته بود اشتباههای بزرگ کرده بود. باید همان موقع که نانسی را در دریاچه دید، گورش را از کیپ کاد گم می کرد. اما در عوض، خیال کرده بود او مواد مصرف کرده است و تنها کاری که باید بکند آن است که تا روز بعد آفتابی نشود و سپس برای گرفتن پول به دیدن او و شوهرش برود. و حالا با سماجت خود را وارد معرکه کرده و بچه های نانسی هم ناپدید شده بودند.

او هیچگاه باور نکرده بود که نانسی در گم شدن بچه های قبلی اش دخالتی داشته باشد. اما حالا، چه کسی می دانست؟ شاید همانطور که هارمون می گفت عقلش را از دست داده است.

راب، پس از رها کردن اتومبیل، به جنوب و به سمت بزرگراه اصلی که از مرکز کیپ می گذشت، رفت. اما وقتی یک اتومبیل پلیس، با سرعت از کنارش عبور کرد، از راهش برگشت. حتی اگر سوار اتومبیل های گذری هم می شد، احتمال داشت سر پل، ایست بازرسی گذاشته باشند. پس بهتر دید به سمت خلیج برود. بطور حتم آنجا چندین ویلای تابستانی با درهای قفل شده وجود داشت. می توانست وارد یکی از آنها شود و تا

مدتی خود را مخفی می‌کند. حتماً اکثر آنها در آشپزخانه‌شان خوراکی داشتند و او احساس گرمسنگی می‌کرد.

همچنانکه با شتاب از راههای تنگ و باریک می‌گذشت، برخورد می‌لرزید. اما لرزیدنش یک حُسن داشت، حُسنش این بود که در آن هوای مزخرف، خطر برخورد با مردم، وجود نداشت. حتی در خیابانها تک و توک اتومبیلی یافت می‌شد.

اما وقتی از خم جاده پیچید، خود را داخل پرچینه‌های انبوه انداخت تا از دید چراغهای جلوی اتومبیلی که نزدیک می‌شد، پنهان بماند. نفس زنان صبر کرد تا اتومبیل از جاده خارج شود. حالا بیشتر از دوسه خیابان با ساحل فاصله نداشت. با سرعت در امتداد پرچینها حرکت کرد و به سمت بیشه انبوه که در حاشیه پشت خانه‌های اطرافش قرار داشت، رفت. عبور از حیاط پشت خانه‌ها زمان بیشتری می‌برد، اما با این کار احتمال دیده شدنش کمتر بود. اگر نانسی او را در دریاچه دیده باشد، چه؟ شک نداشت که به طرف او نگاه کرده بود...

اما شاید هم نکرده بود. البته او همه چیز را انکار خواهد کرد. نانسی در وضعیتی نبوده که بتواند به دیدن او شهادت بدهد. کس دیگری هم او را ندیده بود. از این بابت اطمینان داشت. به جز... راننده آن استیشن واگن. احتمالاً از اهالی محل بود... پلاکش ماساچوست ۸۲ ۶۴۲ بود... چطور یادش مانده بود؟ آه، درست است. دنده عقب می‌آمد و او شماره‌اش را دیده بود: ۸-۶-۴-۲. اگر دستگیر شود، می‌تواند درباره آن استیشن واگن به پلیس خبر دهد. او دیده بود که آن اتومبیل دنده عقب، از کوچه خاکی متاهی به ملک الدریج بیرون می‌آمد و این باید درست همان موقعی باشد که بچه‌ها گم شدند.

اما اگر آن استیشن واگن یک اتومبیل سرویس عادی باشد که قبلاً

درباره‌اش خبر داشتند، چه؟ راب راننده آن را ندید، توجهی هم نکرده بود. در واقع فقط دیده بود که او مردی درشت هیکل و چاق است. چنانچه دستگیر می‌شد و از آن استیشن واگن حرف می‌زد، جای شک نمی‌گذاشت که او بی برو برگرد در منزل الدریج بوده است.

نه، اگر گیر بیافتد به چیزی اقرار نمی‌کند. در عوض می‌گوید نقشه ریخته بوده تا نانسی را ببیند. بعد عکس خود را در آن مقاله مربوط به محاکمه هارمون دیده و تصمیم گرفته فرار کند. با این فکر، حالش بهتر شد. حالا فقط باید بتواند به ساحل و داخل یکی از ویلاها برود...

در حالیکه، مواظب بود کاملاً در پناه درختهای لخت باشد بر سرعش افزود. پایش لفزید، زیر لب ناسزا گفت و خود را جمع و جور کرد. برف و باران، کل آن منطقه را به لفزندگی پیست اسکیت کرده بود. دیگر بیشتر از آن نمی‌خواست پیش برود. باید به مکانی سرپوشیده می‌رفت، وگرنه یقیناً او را پیدا می‌کردند. در حالیکه دستش را برای جلوگیری از افتادن، به درختهای پوشیده از یخ می‌گرفت، سعی کرد سریعتر حرکت کند.

فصل بیست و هفتم

ترستون گی ونز^۱ در سالی با دیوار شیشه‌ای، پشت منزلش راحت نشسته بود و در تاریکی قریب الوقوع به توفان نگاه می‌کرد. او که مردی هشتاد و چند ساله بود، همیشه توفانهای شمال شرقی را مسحور کننده می‌یافت و می‌دانست تا چند سال دیگر آنها را نخواهد دید. رادیو روشن و صدایش بسیار کم بود و او تازه آخرین خبرهای مربوط به بچه‌های الدریج را شنیده بود. هنوز اثری از آنها نیافته بودند.

ترستون نشسته بود و چشم به بیرون دوخته بود و با خود فکر می‌کرد چرا جوانها باید آنقدر مصیبت بکشند. تنها پسر خود او در پنج سالگی از آنفولانزای همه‌گیر سال ۱۹۱۷ مرده بود. ترستون که دلال بازنشستهٔ املاک بود، ری الدریج را خوب می‌شناخت. او همچنین دوست پدر و پدر بزرگ ری بود. ری مرد خوبی بود، از آن مردانی که کیپ بدانها نیاز داشت. او مردی بلند پرواز و مشاور با کفایت بود، نه از آنهایی که تنها به فکر زود پولدار شدن هستند و دیگران برایشان اهمیتی ندارند. چه قدر حیف می‌شود اگر بلایی سر بچه‌های کوچک او بیاید. از نظر ترستون، نانی یقیناً آدمی نبود که در کشتن کسی دخالت داشته باشد. حتماً

جواب بهتری برای این مسئله وجود داشت.

داشت در عالم خیال فرو می‌رفت که ناگهان جنبشی در جنگل توجهش را جلب کرد. خم شد و با چشمهای تنگ کرده سرک کشید. آن بیرون کسی دزدکی راه می‌رفت و آشکارا سعی می‌کرد دیده نشود. در این هوا هیچکس و به هر دلیلی، به جنگل نمی‌رفت. در کیپ و بخصوص در آن منطقه دزدیهای بسیاری صورت گرفته بود.

ترستون گوشی را برداشت و شماره مرکز پلیس را گرفت. سرکلانتر کافین دوست قدیمی‌اش بود. اما احتمالاً آنجا نبود. زیرا حتماً دنبال کار الدریج بیرون رفته بود. کسی از آنسوی خط تلفن را جواب داد و گفت: «مرکز پلیس آدامز پورت، گروهان پولر...»

ترستون بی‌صبرانه حرف او را قطع کرد و با لحنی خشک گفت: «ترستون گی‌ونز هستم. خواستم اطلاع دهم که در جنگل پشت منزل من یک ولگرد دارد دزدکی به طرف خلیج می‌رود.»

فصل بیست و هشتم

نانسی صاف روی مبل نشسته و مستقیم به جلو چشم دوخته بود. ری آتش روشن کرده بود و شعله‌های آن بر هیزمهای کلفت زیانه می‌کشید. دیروز، همین دیروز بود، نه؟ او و مایکل چمنهای جلو خانه را با شن‌کش تمیز می‌کردند.

او گفته بود: «امسال این آخرین باریست که این کار را می‌کنیم، مایکل. به گمانم دیگر تقریباً همه برگها ریخته‌اند.»

مایکل با حالتی جدی سرتکان داد، سپس بی‌آنکه نانسى بگوید، تکه‌های بزرگ شاخه و ترکه‌های کلفت را از میان توده برگها جدا کرده و گفته بود: «اینها برای آتش روشن کردن خوبند.» شن‌کش آهنی را که زمین انداخت، چنگالهای آن رو به بالا قرار گرفت اما وقتی میسی دوان دوان از راه اتومبیل رو آمد، مایکل شن‌کش را سریع برگردانده و با نیم لبخندی پوزش‌آمیز گفته بود: «بابا همیشه می‌گوید خطرناکست شن‌کش را اینطوری روی زمین بگذاریم.»

او خیلی مراقب میسی بود. چه پسر خوبی بود و چهقدر شبیه ری بود. نانسى متوجه شد که به طرزی باور نکردنی، از اینکه می‌دانست مایکل با میسی است، خیالش راحت است. مایکل آنقدر با تدبیر بود که هر طور شده از میسی مواظبت کند... اگر بیرون از خانه بودند دقت می‌کرد زیپ

زاکت میسی بسته باشد. سعی می کرد او را بپوشاند. او...
«خدا یا.»

تا وقتی ری بکه خورد و نگاهش کرد، نفهمیده بود که دارد با صدای بلند حرف می زند...

ری روی صندلی بزرگش نشسته و به شدت گرفته بود. ظاهراً می دانست که نانی در آن لحظه مایل نیست او لمسش کند. چون احتیاج داشت وضعیت خود را درک کند و بسنجد. نانی نباید فکر کند که بچه ها مرده اند. امکان نداشت آنها مرده باشند. اما باید پیش از آنکه اتفاقی رخ دهد، پدایشان کنند.

دوروتی هم داشت نگاهش می کرد؛ دوروتی که یکباره آنقدر شکسته و حیران شده بود. او عشق و محبت دوروتی را بی آنکه تلافی کند، به دست آورده بود. هیچوقت با او صمیمی نشد و آشکارا نشان داده بود که نباید مزاحم جمع بسته خانواده آنها شود. مایل نبود او جانشین مادر بزرگ بچه ها شود و نمی خواست کسی جای مادرش را بگیرد. نانی با خود فکر کرد من خودخواه بودم. نیاز او را درک نکردم. چقدر عجیب بود که حالا آنقدر خوب می فهمید. و حالا که درمانده و ناتوان آنجا نشسته بود، این افکار به ذهنش خطور می کرد. اما، چرا این قدر مطمئن بود؟ چرا حس می کرد هنوز امیدی باقی مانده است؟ علت آسودگی خیالش چه بود؟
گفت: «راب لگler. به شما گفتم که راب لگler را امروز صبح دم دریاچه دیدم.»

ری گفت: «بله.»

«یعنی ممکن است خیال کرده باشم؟ دکتر باور می کند که من او را دیده ام. او می داند که راستش را می گویم.»
ری تأمل کرد، سپس تصمیم گرفت راست بگوید. نیرو و صراحتی در

نانسی وجود داشت که مجال طفره رفتن را نمی‌داد.
 «به گمانم دکتر احساس می‌کند که تو دقیقاً آنچه را اتفاق افتاده،
 تعریف کرده‌ای، نانسی تو باید بدانی که راب لگلر دیشب و امروز صبح
 این اطراف دیده شده است.»

«راب لگلر به بچه‌ها صدمه نمی‌زند.» صدای نانسی سرد و حاکی از
 اطمینانی قطعی بود. از این بابت خیالش آسوده بود. «اگر او بچه‌ها را برده
 باشد، اگر مسئولان باشد، به آنها آسیب نمی‌رساند.»

لندون به اتاق برگشت. درست پشت سرش جاناناتان هم وارد شد.
 جاناناتان متوجه شد که بی اختیار پیش از هر چیز، دنبال دوروتی می‌گردد.
 دستهای دوروتی تا ته در جیبهایش فرو رفته بود و جاناناتان حدس زد آنها
 را مشت کرده است. در نظرش دوروتی همیشه فردی فوق العاده با کفایت
 و متکی به نفس می‌آمد. صفاتی که او بی آنکه لزوماً دلشین‌شان بدانند، در
 وجود زنان تحسین می‌کرد.

جاناناتان هرگاه با خود رو راست بود، متوجه می‌شد که بخش اصلی
 رابطه‌اش با امیلی ناشی از آگاهی نسبت به نیاز همیشگی همسرش بوده
 است. امیلی هیچوقت نمی‌توانست در بانکه‌های شبشه‌ای را باز کند،
 سوئیچ اتومبیلش را پیدا کند یا حساب بانکی‌اش را معتدل نگه دارد.

جاناناتان همیشه نقش یک تعمیرکار، مرد عمل و مشکل‌گشای
 همیشگی، توانا و آسان‌گیر به خود می‌گرفت. در دو سال اخیر، کم‌کم
 می‌فهمید که هیچگاه به قدرت فولادین نهفته در صق زنانگی امیلی پی
 نبرده بود. امیلی که تشخیص پزشک را تنها با نگاهی دلسوزانه قبول کرده
 بود، امیلی که هیچگاه حتی یکبار از درد ننالیده بود. و اکنون که رنج
 کشیدن خاموش دوروتی را به آن وضوح می‌دید، بی‌تاب شده بود تا هر
 طور شده او را دل‌داری دهد.

پرسش ری او را به خود آورد: «کی بود تماس گرفت؟»

جاناناتان طفره رفت: «سرکلاتر کافین رفت که...»

«اشکالی ندارد. نانسی می داند که راب لگلر این حوالی دیده شده.»

«سرکلاتر برای همین کار رفت. در حال تعقیب راب لگلر بودند که او

اتومبیلی را که دزدیده بوده در دو مایلی جاده آ ۶ رها کرده. اما نگران

نباش. در این هوا و با پای پیاده نمی تواند جای دوری برود.»

«حالت چطوریه نانسی؟» لندون به دقت او را ورننداز کرد. از آنچه

انتظار داشت، آرامتر بود.

«خویم. من از کارل زیاد حرف زدم، درست است؟»

«بله.»

«یک چیزی بود که سعی می کردم به خاطر بیاورم، چیز مهمی که

می خواستم به شما بگویم.»

لندون لحن خشک صدایش را حفظ کرد: «تو چند بار گفتی: «باورم

نمی شود... باورم نمی شود...» می دانی چرا این حرف را می زدی؟»

نانسی سرش را تکان داد: «نه.» از جا برخاست و با بی قراری به

طرف پنجره رفت.

«چه قدر تاریک است، حالا دیگر مشکل بتواند چیزی یا کسی را

پیدا کنند.»

تحرك برایش مفید بود. می خواست کاری کند تا ذهنش پاک شود و

بتواند فکر کند. به خود نگاه کرد و برای اولین بار متوجه شد هنوز لباس

حوله ای اش را به تن دارد. گفت: «می روم لباسم را عوض کنم، می خواهم

لباس بپوشم.»

«می خواهی...؟» دوروتی لبش را گزید. می خواست از نانسی پرسد

آیا مایل است همراهش به طبقه بالا برود.

نانسی آرام گفت: «من حالم خوبست.» آنها می‌خواستند راب لگler را پیدا کنند. از این بابت مطمئن بود. می‌خواست وقتی پیدا شد، لباس پوشیده و حاضر باشد. می‌خواست هر کجا که دستگیرش می‌کنند به نزدش برود. می‌خواست به او بگوید: «راب، من می‌دانم تو به بچه‌ها صدمه نمی‌زنی. پول می‌خواهی؟ چی لازم داری؟ تو بگو آنها کجا هستند، آنوقت هر چه بخواهی به تو می‌دهیم.»

در اتاق خواب طبقه بالا، حوله‌اش را از تن بیرون آورد. به طرف کمد رفت و آن را آویزان کرد. در یک لحظه احساس کرد سرش سبک شده، پشانی‌اش را به دیوار خنک تکیه داد. در اتاق خواب باز شد و صدای ری را شنید که داد زد: «نانسی!» صدای ری که با عجله به طرفش می‌آمد متعجب بود، او را برگرداند و در آغوش گرفت. گرمای پیراهن ورزشی زیر ری را روی صورتش و فشار فزاینده بازوانش را دور بدنش احساس کرد. گفت: «حالم خوبست. جدی می‌گویم.»

«نانسی!» سرش را بالا گرفت و کج کرد و لبهایش را روی لبهای او گذاشت.

از همان اول همین طور بود. از همان شب اول که ری برای شام آمده بود. پس از شام تا دریاچه قدم زده بودند. هوا سرد شد و نانسی لرز کرده بود. دکمه‌های پالتوی ری باز بود و او با خنده نانسی را به طرف خود کشید و پالتو را طوری دورش پیچید که او را نیز بپوشاند. آنشب وقتی برای اولین بار ری او را بوسید، نتوانسته بود کنار بکشد. ری را از همان اول می‌خواست. نه مثل کارل... بیچاره کارل... او را فقط تحمل می‌کرد... از عدم علاقه‌اش احساس گناه می‌کرد... و وقتی لیزا به دنیا آمد... او دیگر هیچوقت مثل یک شوهر نبود. همیشه از خود می‌پرسید آیا کارل یزاری او را احساس می‌کرد؟ این هم جزئی از احساس گناهش بود.

«دوستت دارم.» متوجه گفتن این کلمات نشد. کلماتی که اغلب به زبان می آورد. حتی وقتی ری در خواب بود هم این کلمات را زمزمه می کرد.

«من هم دوستت دارم. آه، نانسی. حتماً خیلی عذاب کشیده ای. خیال می کردم فهمیده ام... اما نفهمیده بودم.»
 «ری، بچه ها برمی گردند؟» صدایش می لرزید حس می کرد تمام بدنش به لرزه افتاده است.

فشار بازوان ری بیشتر شد: «نمی دانم، عزیزم، نمی دانم. اما یادت باشد. هر اتفاقی بیفتد ما همدیگر را داریم. هیچ چیز هم نمی تواند عوضش کند. آنها تازه دنبال سرکلاتر فرستاده اند. راب لگler را در کلاتری نگه داشته اند. دکتر مایلز همراهشان رفت. من و جانانان هم داریم می رویم آنجا.»

«من هم می خواهم بیایم. شاید او به من بگوید که...»
 «نه. جانانان یک فکری دارد که گمان کنم مؤثر باشد. احتمالاً راب همدستی دارد که بچه ها پهلوی او هستند. شاید اگر تو را ببیند از حرف زدن خودداری کند، بخصوص اگر در ماجرای قبل هم دست داشته باشد....»

«ری...» نانسی یاس را در صدای خود حس کرد.
 «عزیزم، طاقت داشته باش. فقط یک کم دیگرم. یک دوش آب گرم بگیر و لباس بپوش. دوروتی پشت می ماند. الان هم دارد برایت مساندویج درست می کند. من زود برمی گردم.» لحظه ای لبانش را میان موهای او فرو برد، سپس رفت.

نانسی بی اراده، به سمت حمام که چسبیده به اتاق خواب بود، رفت. دوش را باز کرد سپس در آینه بالای دستشویی نگرست. چهره ای که

نگاهش می‌کرد، رنگ پریده و تکیده بود و چشم‌هایی افسرده و مات داشت. در تمام سالهای زندگی با کارل همان چهره را داشت، مانند عکسهایش در آن بخش خبری.

سریع برگشت و در حالیکه موهایش را می‌پیچاند و جمع می‌کرد، زیر دوش رفت. ریزش گرم و تیز آب به بدنش خورد و عضلات منقبضش را زیر هجومی یکنواخت گرفت. چه قدر لذت بخش بود. با رضایت صورتش را بالا برد و زیر آب گرفت. با دوش گرفتن احساس پاکی می‌کرد. از زمان زندگی با کارل، هیچوقت در وان حمام نمی‌کرد. دیگر به آن حمام رفتن‌ها فکر نمی‌کرد. وقتی آب به صورتش پاشید، برق خاطره‌ای روشن از ذهنش درخشید. وان... اصرار کارل به حمام کردن او... نحوه لمس کردن و واریسی کردنش... یکبار وقتی خواسته بود او را از خود دور کند، پای کارل لغزید و صورتش زیر آب رفته بود. آنقدر وحشت کرده بود که تا یک لحظه نتوانسته بود خودش را بالا بکشد و وقتی بالا آمد، جویده جویده حرف می‌زد و به لرزیدن و سرفه کردن افتاده بود. شدیداً عصبانی شده بود... اما بیشتر ترسیده بود. او از اینکه آب صورتش را بپوشاند وحشت داشت.

خودش است. همانی که سعی می‌کرد به خاطر آورد: آن راز ترس از آب... خدایا. نانی به دیوار اتاقک دوش تکیه داد. حال تهوع معده و گلویش را آشوب کرد، تلوتلو خوران از زیر دوش بیرون آمد و بی اختیار حق زد.

دقایقی سپری شد. کناره‌های توالت فرنگی را چسبید، قادر نبود جلوی تهوع شدیدش را بگیرد. سپس، وقتی سرانجام از استفراغ کردن فارغ شد، لرزه‌ای چندش آور تمام پیکرش را فراگرفت.

فصل بیست و نهم

جاناناتان تذکر داد: «ری، زیاد هم رویش حساب نکن.»
ری به او اعتنا نکرد. از پشت شیشه‌های موجدار پنجره می‌توانست
کلاتر را ببیند. نور چراغهای گازی، ظاهری همانند قرون پیشین بدانجا
می‌بخشید. ری با عجله اتومبیل را پارک کرد، در را گشود و با شتاب از
محوطه سنگفرش گذشت و وارد کلاتری شد. از پشت سر صدای
جاناناتان را شنید که نفس زنان سعی می‌کرد به او برسد.
افسر کشیک متعجب به نظر می‌رسید: «انتظار نداشتم امشب شما را
اینجا ببینم، آقای الدریج، من جداً از بابت بچه‌ها متأسفم.»
ری بی‌حوصله سرش را تکان داد و پرسید: «کجا دارند از راب لگler
بازجویی می‌کنند؟»
گروه‌بان مضطرب شد و گفت: «در این مورد کاری از شما ساخته
نیست، آقای الدریج.»
ری گفت: «به درک که ساخته نیست. برو به سرکلاتر بگو می‌خوام
همین الان او را ببینم.»
اعتراض گروه‌بان روی لبهایش خشکید. به پلیسی که از جانب راهرو
می‌آمد رو کرد و با تحکم گفت: «به سرکلاتر بگو ری الدریج می‌خواهد
او را ببیند.»

ری رو به جانانان کرد و با لبخندی کمرنگ و خسته گفت: «انگار این فکر یکدفعه احمقانه و محال به نظر آمد.»
جانانان آهسته گفت: «اینطور نیست.»

ری نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و تازه متوجه شد که دو نفر روی نیمکت کوچکی نزدیک در نشسته‌اند. آنها زوجی خوش قیافه و تقریباً هم‌سن او و نانسی بودند. با خود فکر کرد آنها آنجا چه کار دارند. مرد خجالت زده و زن مصمم به نظر می‌رسید. چه چیز آنها را در چنان شبی از خانه بیرون کشیده بود؟ یعنی ممکن است دعوایشان شده و زن شکایت کرده باشد. چه فکر مسخره‌ای! بیرون از آنجا و آن روز عجیب، مردم با خانواده‌هایشان در خانه بودند، در نور شمع شام می‌پختند، به بچه‌هایشان می‌گفتند از تاریکی نترسند، به هم اظهار محبت می‌کردند، دعوا می‌کردند.

متوجه شد که زن خیره نگاهش می‌کند. زن نیم خیز شد ولی شوهرش او را سرجایش نشاند. ری فوراً پشش را به زن کرد. همدردی آخرین چیزی بود که می‌خواست یا احتیاج داشت. صدای قدمهای شتابزده‌ای از راهرو به گوش رسید. سرکلاتر کافین با عجله وارد اتاق شد: «چی شده ری؟ خبری شده؟»

جانانان جواب داد: «راب لگلر اینجا پیش شماست؟»

«بله. داریم از او بازجویی می‌کنیم. دکتر مابلز پیش منست. لگلر وکیل می‌خواهد و به هیچ سوالی جواب نمی‌دهد.»

«فکرش را می‌کردم. برای همین ما آمده‌ایم اینجا.» جانانان آرام نقشه‌اش را توضیح داد.

سرکلاتر سرش را تکان داد: «فایده ندارد. این یارو از آن پوست کلفت‌هاست. هیچ جوری اقرار نمی‌کند که امروز صبح خانه الدریج بوده.»

«خب، بگذار ما هم امتحان بکنیم. نمی‌بینی وقت چه ارزشی دارد؟ اگر او همدستی داشته باشد و بچه‌ها پهلوی او باشند ممکن است وحشت کند و آن وقت خدا می‌داند چه خواهد کرد.»

«خیلی خب... بیایید تو. با او صحبت کنید ولی روی هیچ چیز حساب نکنید.»

سرکلایتر با سر اتفاقی را در وسط راهرو نشان داد. همین که ری و جاناناتان به دنبالش راه افتادند، زن از روی نیمکت برخاست. «سرکلایتر کافین.» صدایش مردد بود. «ممکن است یک دقیقه با شما صحبت کنم.» سرکلایتر زن را ورنده‌از کرد و پرسید: «مهم است؟»

«خب، شاید هم نباشد. فقط حس کردم، نگویم خیالم راحت نمی‌شود... چیزی که پسر کوچولویم...»

سرکلایتر که آشکارا علاقه‌اش را از دست داده بود، گفت: «لطفاً بنشینید خانم، به محض اینکه بتوانم برمی‌گردم.»

الین کینی در حالیکه دور شدن سه مرد را نگاه می‌کرد، روی نیمکت ولو شد. افسر کشیک ناامیدی‌اش را احساس کرد. پرسید: «مطمئنید از دست من کاری بر نمی‌آید، خانم؟»

الین به گروه‌بان اعتماد نداشت. او و پت همین که رسیدند سعی کردند به او بگویند که پسرشان چیزهایی راجع به ماجرای الدریج می‌داند. اما گروه‌بان ناراحت شده و گفته بود: «خانم، می‌دانید ما امروز چند تلفن داشته‌ایم؟ از وقتی خبرگزارها از این ماجرا مطلع شده‌اند، ما یکریز تلفن داشتیم. یک احمق از تاکسون^۱ زنگ زد و گفت به گمانش بچه‌ها را امروز صبح در زمین بازی خیابان رویروی خانه‌اش دیده است. در صورتی که

آنها هیچ جوری نمی‌توانسته‌اند بروند آنجا، حتی با هواپیمای جت مافوق صوت. پس فعلاً بنشینید. سرکلاتر هر وقت بتواند با شما صحبت می‌کند.»

پت گفت: «الین، به گمانم باید برویم خانه. ما اینجا فقط مزاحمیم.»
الین سرش را تکان داد. کیف بغلی‌اش را باز کرد و یادداشتی را بیرون آورد که آن غریبه موقع فرستادن نیل به دنبال نامه‌اش به وی داده بود. او آن یادداشت را به یادداشتهای خودش از گفته‌های نیل وصل کرده بود. زمان دقیق رفتن نیل به دنبال نامه را می‌دانست. او توصیفهای نیل از آن مرد و همین کلمات او را که می‌گفت وی شبیه شوهر اول نانسی هارمون در تلویزیون است، را نوشته بود. مدل اتومبیلش را که می‌گفت «استیشن واگن قدیمی درست مثل ماشین خانواده گرامپ» و به نظر شکل فورد بود را به دقت یادداشت کرده بود و بالاخره نیل گفته بود که آن مرد روی شیشه جلوی اتومبیلش مجوز ماهیگیری در آدامز پورت را داشته است.
الین مصمم شد همانجا بنشیند تا فرصتی به دست آورد و داستانش را تعریف کند. پت بسیار خسته به نظر می‌رسید. دستش را دراز کرد و آهسته روی دست پت زد. زیر لب گفت: «کمی تحمل داشته باش، عزیزم. شاید کارم به نظرت بی‌معنی می‌آید، ولی یک چیزی وادارم می‌کند صبر کنم. سرکلاتر گفت به زودی با من صحبت می‌کند.»

در کلاتری باز شد و زوجی میانسال وارد شدند. مرد به شدت دلخور به نظر می‌رسید و زن آشکارا عصبی بود. گروهیان با آنها احوالپرسی کرد: «سلام آقای ویگنز... خانم ویگنز... چیزی شده؟»

ویگنز پرخاش‌کنان گفت: «باورتان نمی‌شود، در چنین شبی زن من می‌خواهد خبر بدهد که امروز صبح یک نفر از فروشگاه یک پودر بچه‌کش رفته است.»

صدای گروه‌بان از تعجب بالا رفت: «پودریچه؟»
 خانم ویگنز ناراحت‌تر به نظر می‌رسید: «اصلاً برایم مهم نیست که کارم
 احمقانه به نظر برسد. من می‌خواهم سرکلاتر کافین را ببینم.»
 «او زود برمی‌گردد. ایشان هم منتظر او هستند. چرا نمی‌نشینید؟»
 نیمکتی را نشان داد که در سمت راست نیمکتی بود که خانواده کینی روی
 آن به انتظار نشسته بودند.
 آنها به طرف نیمکت رفتند و همانطور که می‌نشستند، شوهر با
 عصبانیت فرولند کرد:

«هنوز نمی‌فهمم ما برای چه اینجایم.»
 حس همدردی، زن را واداشت تا به طرف آن زوج برگردد. فکر کرد
 شاید هم صحبت شدن با آن زن به وی کمک کند تا بر آشفتگی‌اش غلبه
 کند. گفت: «ما هم واقعاً نمی‌دانیم برای چه اینجایم. اما وحشتناک نیست
 که آن بچه‌های گمشده...؟»

پنجاه پا دورتر، در اتاق انتهای راهرو راب لگler با چشمهای تنگ
 کرده، خصمانه به ری الدریج خیره شده بود. به این نتیجه رسید که او مرد
 متشخصی است. نانی این بار انصافاً خوب کسی را انتخاب کرده بود. آن
 یارو کارل هارمون آدم پستی بود. معده راب از ترس پیچ می‌خورد.
 بچه‌های الدریج پیدا نشده بودند. چنانچه بلایی سرشان می‌آمد، آنها
 سعی می‌کردند تقصیر را گردن او بیاندازند. اما هیچکس او را حوالی منزل
 الدریج ندیده بود... هیچکس به جز آن تنه‌لش چاقی که سوار استیشن
 واگن قدیمی بود. اگر آن یارو یا کسی دیگر به پلیس خبر داده باشد چه؟
 اگر راب را بشناسد و بگوید که امروز صبح حوالی خانه الدریج بوده چه؟
 چه بهانه‌ای برای بودن در آنجا داشت؟ هیچکس باور نمی‌کرد که فقط
 برای پرسیدن حال نانی پنهانی به کشور برگشته باشد.

راب به سرعت در ذهن خود به دنبال داستانی ساختگی گشت. اما چیزی پیدا نکرد که بی ربط نباشد. پس تا گرفتن وکیل و احتمالاً بعد از آن هم دهان باز نمی‌کند. مرد مسن‌تر داشت با او هم صحبت می‌کرد.

جانانان می‌گفت: «تو در وضعیت خیلی بدی قرار داری. یک سرباز فراری هستی که الان بازداشت شده. می‌خواهی یادآوری کنم قانون برای سربازهای فراری چه مجازاتی تعیین کرده؟ وضع تو خیلی وخیم‌تر از آن کسی است که کشورش را برای فرار از خدمت وظیفه ترک کرده است. تو جزو نیروهای مسلح بودی. کاری ندارم که چه بلایی سر بچه‌های الدریج آمده یا تو چه قدر در گم شدن آنها مقصر یا بی‌گناهی، تو همین الان هم باید ده بیست سال آینده را در زندان بگذرانی.»

راب زیر لب گفت: «خواهیم دید.» اما می‌دانست جانانان راست می‌گوید. یا حضرت مسیح!

«اما البته، حتی اتهام فرار از خدمت به بدی اتهام قتل نیست...»
راب از روی صندلی نیم خیز شد و فریاد زد: «من تا حالا کسی را نکشته‌ام.»

سرکلانتر کافین آمرانه گفت: «بنشین.»

ری از جا برخاست و به میز تکیه داد، به طوریکه چشمهایش هم سطح چشمهای راب قرار گرفت. با صدایی یکنواخت گفت: «بگذار من روشن‌تر کنم. به نظر من تو یک حرامزاده‌ای. آنقدر که خودم حاضرم بکشم. هفت سال پیش با شهادت تو همسر من تا آستانه افاق گاز رفت و حالا هم تو باید چیزهایی بدانی که می‌تواند جان بچه‌های مرا نجات دهد، البته اگر خیلی دیر نشده باشد. حالا گوش بده، تنه‌لش، خوب هم گوش بده. همسر من باورش نمی‌شود که تو بتوانی به بچه‌ها صدمه بزنی. از قضا من به نظرش احترام می‌گذارم. ولی او امروز صبح تو را اینجا دیده، و این

یعنی اینکه تو از اتفاقی که پیش آمده باخبری. اینکه سعی کنی طفره بروی و بگویی اصلاً طرف خانه ما نیامده‌ای، کمکنت نخواهد کرد. چون ما ثابت می‌کنیم که تو آنجا بودی. ولی حالا اگر راستش را بگویی و بچه‌ها را برگردانی، به خاطر بچه‌دزدی از تو شکایت نمی‌کنم. آقای نولز که از قضا یکی از وکلای درجه یک کشور است وکالتت را به عهده می‌گیرد تا برای فرارت از خدمت مجازات سبکتری تعیین کنند. او آدم بانفوذی است، خیلی هم بانفوذست... حالا چکار می‌کنی، عوضی؟ حرف می‌زنی یا نه؟»
 رگهای پیشانی ری برجسته شده بود. جلوتر رفت، به طوری که چشمهایش فقط چند اینچ با چشمهای راب فاصله داشت. «گر حرف نزنی و اگر چیزی بدانی... و اگر بفهمم می‌توانستی در برگرداندن بچه‌ها کمکمان کنی و نکردی هیچ اهمیت نمی‌دهم که تو را در کدام هلفدونی می‌اندازند. خودم گیرت می‌آورم و می‌کشم. این را یادت باشد، حرامزده بد بو.»

«ری.» جاناناتان به زور او را عقب کشید.

راب از چهره‌ای به چهره دیگر نگاه می‌کرد: سرکلاتر... دکتر ری الدریج... آن مردک نولز... که وکیل بود. اگر اعتراف می‌کرد که در منزل الدریج بوده... اما اعتراف نکردن هم بی‌فایده بود چون شاهدهی وجود داشت. غریزه‌اش به او می‌گفت پیشنهادشان را قبول کند. راب می‌دانست که چه مواقعی، دیگر حقه‌ای در چته ندارد. با قبول پیشنهاد آنها، دستکم مسئله فرار از خدمتش حل می‌شد.

شانه‌ای بالا انداخت و به جاناناتان نگاه کرد: «شما از من دفاع می‌کنید.»
 «بله.»

«نمی‌خوام بی‌جهت بخاطر آدم دزدی مجازات بشم.»
 جاناناتان گفت: «کسی هم قصد ندارد تو را مقصر بداند. ما حقیقت را

می خواهیم، حقیقت محض، همانی که خودت می دانی. اگر همین حالا حقیقت را نگویی معامله مان به هم می خورد.»

راب تکیه داد. از نگاه کردن به ری خودداری می کرد. گفت: «قبول داستان از آنجا شروع شد که رفیقم در کانادا...»

او صحبت می کرد و آنها به دقت گوش می دادند. تنها هرازگاه جانانان با سرکلاتر چیزی می پرسیدند. هنگامی که راب عنوان کرد برای درخواست پول از نانسی آمده کلمات را با دقت انتخاب کرد. «ببینید، من هیچوقت باور نکردم که نانسی دستش حتی به موهای بچه های هارمون خورده باشد. او همچین آدمی نبود. ولی به من گفته بودند که دارند سعی می کنند تفصیرها را گردن من بیاندازند و به نفعم است که فقط به سؤالاتها جواب بدهم و عقیده شخصی ام را دخالت ندهم. من دلم برای او می سوخت. تا آنجایی که می دانستم او فقط مثل بچه وحشت زده ای بود که پاپوش گنده ای برایش دوخته باشند.»

ری گفت: «پاپوشی که خود تو مقصر اصلی اش بودی.»

کافین گفت: «ساکت شو، ری» و به راب دستور داد: «برو سراغ امروز صبح. کی رسیدی. خانه الدریج.»

راب گفت: «گمانم دو دقیقه به ساعت ده مانده بود. من خیلی آهسته رانندگی می کردم... دنبال آن کوچه خاکی می گشتم که دوستم کروکی اش را کشیده بود... بعد فهمیدم گمش کرده ام.»

«از کجا فهمیدی که گمش کرده ای؟»

«خب، بخاطر آن اتومبیل... مجبور شدم سرعتم را برای آن اتومبیل کم کنم... بعد فهمیدم که از همان کوچه بیرون آمد. برای همین دنده عقب رفتم.»

ری تکرار کرد: «آن اتومبیل» و از جا پرید، «کدام اتومبیل؟»

در اتاق بازجویی با سرو صدا باز شد و گروه‌بان سراسیمه وارد شد و گفت: «سرکلانتر، به نظرم شما حتماً باید با آقا و خانم ویگنر و آن زوج دیگر صحبت کنید. فکر می‌کنم آنها حرفهای واقعاً مهمی برای گفتن دارند.»

فصل سیام

عاقبت نانسی موفق شد از جا برخیزد و صورتش را بشوید و دهانش را آب بکشد. نباید می گذاشت ناراحتی اش را ببینند. نباید درباره اش حرف بزنند، آن وقت گمان می کردند او دیوانه است. آنها باور یا درک نمی کردند. اما اگر آن اتفاق باور نکردنی به حقیقت می پیوست... بچه ها. خدایا، دیگر نه، دیگر نگذار مثل آن دفعه شود. خواهش می کنم، دیگر نگذار.

با عجله به اتاق خواب رفت، از کتو، لباس زیر و از کمد، شلواری راحت و ژاکتی ضخیم برداشت. باید به کلاتری می رفت. باید راب را می دید و به او می گفت چه نظری در موردش دارد و التماس می کرد تا حقیقت را بگوید. چه اهمیتی داشت اگر همه فکر کنند که دیوانه شده است؟

به سرعت لباس پوشید، پاهایش را در کفش کتانی فرو کرد، با انگشتان لرزان بندهای آن را بست و شتابان به طبقه پایین رفت. دوروتی در اتاق پذیرایی منتظرش بود. روی میز ساندویچ و یک قوری چای قرار داشت.

«نانسی، بشین... سعی کن یک چیزی بخوری...»

نانسی حرفش را قطع کرد: «من باید راب لگler را ببینم. باید از او

چیزی پیرسم.» دندانهایش را از احساس حالتی هصبی که در صدایش اوج می‌گرفت، برهم فشار داد. نباید هیجان زده شود. رو به برنی مایلز که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود کرد و با التماس گفت: «خواهش می‌کنم به کلاتری زنگ بزنید. به سرکلاتر کافین بگویید من می‌خواهم بروم آنجا... بگویید که به بچه‌ها مربوط می‌شود.»

«نانسی!» دوروتی بازوی او را محکم گرفت: «تو چی داری می‌گویی؟»

«می‌گویم که باید راب لگler را ببینم. دوروتی به کلاتری زنگ بزن. نه، خودم می‌زنم.»

نانسی به طرف تلفن دوید. همینکه دست دراز کرد تا گوشی را بردارد، تلفن زنگ زد. برنی مایلز با عجله رفت که گوشی را بردارد، اما نانسی آن را برداشت. «الو؟» صدایش تند و بی‌حوصله بود.

سپس صدایی شنید که بسیار ضعیف و نجوا مانند بود. ناچار شد به خود فشار آورد تا کلمات را تشخیص دهد. «مامان، مامان. خواهش می‌کنم بیا ما را ببر. کمک‌مان کن، مامان. میسی مریض است. بیا ما را ببر...»

جیغ کشید: «مایکل... مایکل! مایکل! تو کجایی؟ بگو کجایی؟»

«ما توی...» سپس صدایش خاموش شد و ارتباط قطع شد. دیوانه‌وار روی تلفن زد و جیغ کشید: «تلفنچی! ارتباط را قطع نکن! تلفنچی...» ولی خیلی دیر شده بود. لحظه‌ای بعد، صدای یکنواخت و ملال‌آور بوق آزاد در گوشش ناله کرد.

دوروتی کنارش ایستاده بود. «نانسی، چی شد؟ کی بود؟»
«مایکل بود. مایکل زنگ زد. گفت میسی مریض است.» نانسی

توانست تردید را از چهره دوروتی بخواند. «به خدا، چرا متوجه نیستی؟ او مایکل بود!»

مستاصل روی تلفن کوید، سپس شماره تلفنچی را گرفت. جمله سرسری تلفنچی که پیشنهاد کمک می‌کرد را قطع کرد و گفت: «می‌توانید بگویید تلفنی که همین الان به اینجا شد از طرف چه کسی بود و از کجا بود؟»

«متأسفم، خانم. هیچ جوری نمی‌شود فهمید. راستش ما مشکلات زیادی داریم. اکثر تلفنهای شهر بخاطر توفان از کار افتاده است. مشکل شما چیست؟»

«من باید بفهمم آن تلفن از کجا بود. باید بفهمم.»
به هیچ وجه نمی‌شود بعد از قطع شدن ارتباط، تلفن را ردیابی کرد، خانم.

نانسی مات و مبهوت گوشی را گذاشت.
گفت: «شاید یک نفر ارتباط را قطع کرده. همانی که بچه‌ها پهلوش هستند.»

«نانسی، تو مطمئنی؟»
برنی مایلز که سعی می‌کرد لحش آرامش بخش باشد، گفت: «خانم الدریج، شما عصبی و افسرده شده‌اید.»

نانسی به او اعتنا نکرد. «دوروتی، مایکل گفت: ما توی... او می‌داند که کجاست. نمی‌تواند زیاد دور باشد. می‌فهمی چی می‌گم؟ و گفت که می‌ی مریض است.»

از دور صدایی به گوشش می‌رسید. لیزا مریض است... حالش خوب نیست. این حرفها را مدتها پیش به کارل گفته بود.

نانسی از برنی مایلز پرسید: «شماره کلاتری چند است؟»

امواج ضعف را که مانند توده‌ای مه در سرش می‌گشت، عقب زد. یکجا نشستن و ضعف نشان دادن کار آسانی بود. در همان لحظه کسی نزد مایکل و مبیسی بود که اذیت شان می‌کرد... شاید همان کاری را با آنها می‌کرد که قبلاً کرده بود... نه... نه... باید آنها را پیدا کند... نباید ضعف نشان دهد... باید آنها را پیدا کند.

لبه میز را چسبید تا محکم بایستد. آهسته گفت: «لابد فکر می‌کنید که من عقلم را از دست داده‌ام، اما دارم به شما می‌گویم که آن صدا، صدای پسر من بود. شماره مرکز پلیس چند است؟»

برنی با بی‌میلی گفت: «شماره کی ال، پنج، سه، هشتصد را بگیرد.» و با خود فکر کرد: کاملاً قاطعی کرده. سرکلایتر هم حتماً بخاطر جواب ندادن به تلفن تویبخش می‌کند. نانسی خیال می‌کند طرف پسرش است... اما هر کس دیگری ممکن است باشد، حتی یک؟؟

تلفن کلایتری یکبار زنگ خورد و صدایی خشک گفت: «کلایتری آدامز پورت. گروه‌بان... صحبت می‌کند.» نانسی خواست بگوید: «سرکلایتر کافین.» اما متوجه شد آنسوی خط هیچکس نیست. بابی قراری روی تلفن زد و گفت: «قطع شد... تلفن قطع شد.»

برنی مایلز گوشی را از دستش گرفت: «درست است، قطع شده. من که تعجب نمی‌کنم حتماً حالا بیشتر خانه‌ها تلفن ندارند. از دست این توفان.»

«مرا ببرید به کلایتری. نه، شما بروید. یکوقت تلفنها وصل می‌شود. شاید مایکل دوباره زنگ بزنند... خواهش می‌کنم بروید کلایتری. کسی که آن بیرون نیست؟»

«گمان نمی‌کنم. اتومبیل تلویزیون هم رفته کلایتری.»
«پس بروید. ما همین جا می‌مانیم. به آنها بگو که مایکل تماس گرفت.»

بگو راب لگler را بیاورند اینجا. ما باید منتظر بمانیم.»

«من نمی‌توانم شما را تنها بگذارم.»

«نانسی از کجا مطمئنی آن تلفن از مایکل بود؟»

«مطمئنم دوروتی. خواهش می‌کنم حرفم را باور کن. حتم دارم او مایکل بود. خودش بود. سرکار خواهش می‌کنم. با اتومبیل شما تا کلاتری چه قدر راه است؟... پنج دقیقه. روی هم ده دقیقه طول می‌کشد. ولی وادارشان کن راب لگler را بیاورند اینجا، خواهش می‌کنم؟»

برنی مایلز به فکر فرو رفت. سرکلاتر گفته بود آنجا بماند. اما با قطع بودن تلفتها، دیگر پیامی نمی‌توانست دریافت شود. اگر نانسی را با خود ببرد، سرکلاتر ناراحت می‌شود. اگر برود و زود برگردد، روی هم ده دقیقه غیبت خواهد داشت و اگر پسرک حقیقتاً تماس گرفته باشد و او گزارش نکند...

فکر کرد از دوروتی بخواهد که به کلاتری برود. ولی بعد منصرف شد. در جاده‌ها یخبندان شدید بود و دوروتی آنقدر آشفته به نظر می‌رسید که احتمال داشت تصادف کند.

گفت: «من می‌روم. شما همین جا بمانید.»

وقت را برای پیدا کردن پالتویش تلف نکرد، از در پشتی بیرون دوید و به طرف اتومبیل گشت رفت.

نانسی گفت: «دوروتی، مایکل می‌دانست که کجاست. او گفت: ما نوی... از نظر تو این چه معنی می‌دهد؟ اگر کسی در خیابان باشد می‌گوید: «ما در مسیر آ ۶ هستیم.» یا می‌گوید: «ما در ساحل هستیم.» یا «در قایقیم.» اما اگر داخل خانه یا فروشگاه باشد می‌گوید «ما نوی خانه دوروتی هستیم.» یا «دفتر پدریم» می‌فهمی چی می‌گم؟ آه، دوروتی باید یک راهی برای فهمیدن آن وجود داشته باشد. من مرتب همه چیز را بررسی می‌کنم.

حتماً یک چیزی هست... یک راهی که بفهمیم و او گفت که میسی مریض است. می خواستم نگذارم میسی امروز صبح برود بیرون. درباره اش فکر کردم. فکر کردم. خیلی سرد بود؟ خیلی باد می آمد؟ اما دوست ندارم فکر کنم که آنها مریض اند یا موقع مریضی زیاد ترو خشکشان می کنم. و حالا می فهمم دلش چیست. دلش کارل بود و آنطوری که من و بچه ها واری می کرد. او مریض بود، حالا می فهمم. اما به همین دلیل بود که گذاشتم میسی برود بیرون. هوای برای او زیادی سرد و مرطوب بود. ولی من نیم ساعت فکر کردم. دستکهای قرمزش، همان که صورتک خندان دارد را آوردم و به او گفتم حواسش را جمع کند و آنها را از دستش بیرون بیاورد. چون هوا خیلی سرد بود. یادم می آید که فکر کردم باید دستکهایش را عوض کنم و یک جفت هم شکل بخرم. اما میسی یک لنگه اش را روی تاب جا گذاشت. خدایا، دوروتی اگر نمی گذاشتم بروند بیرون. اگر به بهانه مریض شدن میسی توی خانه نگهشان می داشتم... ولی نمی خواستم به آن فکر کنم... دوروتی...»

نانسی با شنیدن فریاد خفه دوروتی چرخید.

پرسید: «تو چی گفتی؟ چی گفتی؟... راجع به دستکها؟»

«نمی دانم. می خواهی بدانی که، او یک لنگه اش را گم کرده یا اینکه با

هم جفت بودند؟ دوروتی، منظورت چیست؟... تو چی می دانی؟»

دوروتی حق و کتان صورتش را پوشاند. «من می دانم آنها کجا هستند.

خدایا، من می دانم... چقدر احمق بودم. او، نانس، من چکار کردم؟

وای، چکار کردم؟» دست در جیب کرد و دستکش را بیرون آورد. «این

آنجا بود... امروز بعد از ظهر کف گاراژ. من فکر کردم خودم آن را

انداخته ام بیرون. و آن مرد وحشتناک... می دانستم یک چیزش می شود. با

آن بوی گندی که می داد... آن بوی زننده و آن پودر بچه. آه، خدایا!»

نانسی دستکش را قاپید و گفت: «دوروتی، خواهش می‌کنم کمکم کن. این دستکش را کجا پیدا کردی؟»

دوروتی سست و بی‌حال وارفت: «در لوک آوت. امروز که به آنجا رفته بودم.»

«لوک آوت... همانجا که آن یارو پریش زندگی می‌کند. گمان نمی‌کنم نا بحال او را دیده باشم، مگر از دور. آه، نه!» نانسی در لحظه‌ای کوتاه و با وضوح کامل، حقیقت را دید و فهمید که شاید خیلی دیر شده باشد.

«دوروتی، من به لوک آوت می‌روم. همین حالا... بچه‌ها آنجا هستند. شاید، شاید به موقع برسم. تو برو دنبال ری و پلیس. به آنها بگو بیایند. می‌شود وارد آن خانه شد؟»

دوروتی از لرزیدن باز ایستاد. صدایش مانند صدای نانسی آرام شد. بعدها... بعدها و تا آخر عمر می‌توانست خود را سرزنش کند، اما حالا، نه. گفت: «در آشپزخانه چفت دارد. اگر چفت را انداخته باشد، نمی‌توانی وارد شوی. اما در جلویی، همان که رو به خلیج است، هیچوقت از آن استفاده نمی‌کند. من هیچوقت کلیدش را به او نداده‌ام. با این کلید هر دو قفل باز می‌شوند.» دست در جیبش کرد و دسته کلیدی را بیرون آورد. «با این یکی.»

راجع به تنها رفتن نانسی چیزی نپرسید. دو زن همراه هم از در پشتی بیرون رفتند و به طرف اتومبیل‌هایشان شتافتند. دوروتی گذاشت اول نانسی راه یفتند. اتومبیل نانسی چرخ‌های زده، لیز خورد و بعد صاف شد و نفس را در سینه دوروتی حبس کرد.

تقریباً هیچ چیز قابل دیدن نبود. برف و باران، قشری ضخیم از یخ روی شیشه ایجاد کرده بود. نانسی شیشه کنار خود را پایین کشید. در حالیکه چشم‌هایش را تنگ کرده بود از پنجره بیرون را نگاه کرد. با سرعت

از جاده آه گذشت و به خیابانی رسید که به تقاطع لوک آوت منتهی می شد.

وقتی به سرازیری پریچ و خم رسید، اتومبیل شروع کرد به لغزیدن. پدال گاز را تا آخر فشار داد، چرخهای جلو لیز خوردند و اتومبیل روی جاده یخ زده به پیچ و تاب افتاد. نانی روی ترمز کوبید و اتومبیل دور خودش چرخید. سعی کرد جلوی اتومبیل را صاف کند، ولی دیر شده بود. درختی پیش رویش سبز شد. فرمان را نیم دور چرخاند. جلوی اتومبیل به سمت راست کشیده شد و با صدایی گوشخراش به درخت برخورد کرد.

نانی به جلو و سپس به عقب پرت شد. وقتی در طرف راننده را با فشار باز کرد و قدم در برف و باران شدید گذاشت، چرخهای اتومبیلش همچنان می چرخیدند. پالتو به تن نداشت، اما وقتی سعی کرد از تپه خطرناک بالا برود، به زحمت برف و باران را که در زاکت و شلوارش نفوذ می کرد، احساس می نمود.

نزدیک راه اتومبیل رو، پایش لغزید و افتاد. اما بی اعتنا به درد شدید زانویش به طرف خانه دوید. خدایا، نکند خیلی دیر کرده باشم. خواهش می کنم، یکوقت دیر نشده باشد. گویی ابرهای جلوی دیدگانش کنار رفتند و او توانست خود را ببیند که به تخته سنگهای زیرپایش و به لیزا و پیتیر خیره شده است. صورتشان بر اثر رطوبت سفید و متورم شده بود... تکه های کیسه پلاستیکی هنوز به صورتشان چسبیده بود. دعا کرد: خواهش می کنم، خواهش می کنم!

به خانه رسید و در حالیکه به کمک کرکره های چوبی تعادلش را حفظ می کرد، دوان دوان خانه را دور زد و به طرف در ورودی رفت. کلید در دستش خیس و سرد بود. آن را محکم گرفت. همه جای خانه غیر از طبقه

آخر، در تاریکی مطلق فرو رفته بود. توانست نوری را که از سایبان یکی از پنجره‌ها می‌تابید، ببیند. موقع دور زدن خانه، صداها می‌شد و هوش مانند خلیج را که از برخورد امواج به ساحل سنگی ایجاد می‌شد می‌شنید. آنجا ساحل شنی وجود نداشت. فقط انبوهی از صخره به چشم می‌خورد. ساحل شنی آنطرف در سمت چپ قرار داشت. نمی‌دانست که آن ملک آنقدر مرتفع است. احتمالاً می‌شد کل شهر را از پنجره‌های پشت خانه دید. نفس با بازدم‌های عمیق و هق‌هق مانند بیرون می‌آمد. حس کرد قلبش به شدت می‌تپد. بخاطر دوییدن در باد سرد نمی‌توانست نفس بکشد. انگشتهای کرختش قادر نبودند کلید را بچرخانند. بچرخ، خواهش می‌کنم؛ بچرخ. مقاومت قفل زنگ زده در برابر کلید را احساس می‌کرد، سپس آنقدر آن را نگه‌داشت تا سرانجام قفل چرخید و نانی در راهل داد و باز کرد.

خانه تاریک بود. به شدت تاریک بود. نمی‌توانست چیزی ببیند. بوی نا به مشامش خورد. آنجا را بسیار ساکت یافت. تابش نور از طبقه آخر بود. همانجا که آپارتمان بود. باید پله‌ها را پیدا می‌کرد. با وسوسه فریاد زدن نام مایکل مقاومت کرد.

دوروتی از دوراه پله‌ها، بعد از اتاق بزرگ جلویی حرف زده بود. اتاق جلویی اینجا است. نانی با تردید جلو رفت. در تاریکی غلیظ دستهایش را به جلو دراز کرد. نباید سروصدا می‌کرد. نباید کسی را خبردار می‌کرد. پایش به چیزی گرفت و سکندری خورد، اما آن شبی را محکم چسبید و از بر زمین افتادنش جلوگیری کرد. آن شبی دسته مبل یا صندلی بود. کورمال کورمال آن را دور زد. کاش فقط یک کبریت داشت. به خودش فشار آورد تا بشنود... چیزی شنیده بود؟ صدای فریاد بود؟... یا فقط صدای باد بود که در شومینه زوزه می‌کشید؟

باید از پله‌ها بالا می‌رفت... باید بچه‌ها را پیدا می‌کرد. نکند آنجا نباشند؟ نکند خیلی دیر کرده باشد؟ نکند مثل دفعه قبل شود؟ صورت کورچکشان چقدر آرام بود، چقدر عوض شده بودند... آنها به او اعتماد کرده بودند. صبح آخرین روز، لیزا خود را به او چسبانده بود و مرتب می‌گفت: «بابا اذیتم می‌کند.» نانی حتم داشت که کارل او را برای خیس کردن جایش تنبیه کرده بود... بر خودش لعنت می‌فرستاد که چرا تا این حد خسته بود و قادر نبود از جایش بلند شود. جرات نکرده بود به کارل اعتراض کند. اما وقتی تخت را مرتب می‌کرد، تشک خیس نبود. پس لیزا تخت را خیس نکرده بود. باید در دادگاه این موضوع را به آنها می‌گفت، اما توانسته بود. قادر نبود فکر کند و به شدت خسته بود... و حالا دیگر اهمیتی نداشت.

به پلکان که مانند ستونی تکیه‌گاهش شد رسید. سه رشته پلکان بود... باید از کنار آن بالا برود... باید ساکت باشد. نانی دستش را پایین برد و کفشهای کتانی‌اش را بیرون آورد. از شدت خیزی صدا می‌کردند. بی سروصدا بودن، مهم بود. باید از پله‌ها بالا برود... نباید دوباره دیر برسد... دفعه قبل دیر رسیده بود. نمی‌بایست بچه‌ها را تنها در اتومبیل می‌گذاشت و می‌رفت... باید می‌دانست...

پله‌ها زیر پایش جیرجیر می‌کرد. نباید او را بترساند... دفعه پیش ترسیده بود... شاید مایکل باعث ترسش شده باشد... دفعه پیش می‌گفتند بچه‌ها را بعد از مرگشان در آب انداخته بودند... اما مایکل تا دقایقی پیش زنده بود... همین بیست دقیقه پیش. او فکر می‌کرد میسی بیمار است... شاید هم هست... باید خودش را به او برساند... رشته پلکان اول را رد کرد... اتاق خوابها در این طبقه بودند... اما نه نوری بود، نه صدایی... از دو رشته پلکان دیگر بالا رفت... در طبقه سوم هم صدایی شنیده نمی‌شد.

نانسی پای آخرین پله ایستاد تا نفس تازه کند. در بالای پلکان باز بود. توانست سایه‌ای را روی دیوار ببیند که از کورسوی نوری ضعیف ایجاد شده بود. سپس صدایی شنید... صدایی بلند شد - صدای مایکل بود... «این کار را نکن! این کار را نکن!»

کور و خشمگین از پله‌ها بالا دوید. مایکل! میسی! سراسیمه و بی‌اعتنا به سروصدا می‌دوید، اما جورابه‌های ضخیمش صدایی ایجاد نمی‌کرد. و دستش که زده‌ها را محکم گرفته بود، صدا نمی‌کرد. بالای پله‌ها مردد ماند. نور از راهرو می‌تابید. بی‌صدا و سریع از اتاق که احتمالاً اتاق نشیمن کم‌نور و ساکتی بود گذشت و به سمت نور شمع در اتاق خواب و هیکلی عظیم رفت که پشتش به او بود و با یک دست جثه‌ای کوچک و پرتقلا را روی تخت نگهداشته و خنده‌کنان با دست دیگر کیسه نایلنی براقی را روی سری با موهای طلایی می‌کشید.

نانسی چشمهای آبی وحشت زده و موهای بلند مایکل را که به پیشانی‌اش چسبیده بود، دید. دید که نایلن چطور پلکها و سوراخهای بینی‌اش را می‌پوشاند. فریاد زد، «ولش کن، کارل!» نا اسم کارل را که از لبانش خارج شد، نشنید، نفهمید که چه گفته است.

مرد چرخید. جایی لابلای آن توده عظیم گوشتی، توانست چشم‌هایش را که نافذ و سوزان بود، ببیند. نانسی چسبیدن پلاستیک، پیکر مجاله شده میسی روی تخت خواب و بادگیر قرمز رنگش را که کنارش مجاله شده بود، دید.

دید که نگاه حیرت زده کارل، حيله‌گر و مودى شد: «تو.» صدایش را بخاطر آورد، صدایی که هفت سال تمام تلاش کرده بود از ذهنش بزداید. مرد با حالتی تهدیدآمیز به طرفش آمد. نانسی ناچار بود با او مقابله کند. مایکل نمی‌توانست نفس بکشد.

کارل به سمت او جهید. نانسی کنار کشید اما پنجه سنگین او را روی مچ دستش احساس کرد. هر دو لخت و سنگین روی زمین افتادند. نانسی حس کرد آرنج مرد در پهلوش فرو می‌رود. دردی طاقت فرما بود، اما فشار دست مرد برای لحظه‌ای کم شد. صورتش نزدیک صورت نانسی بود. صورتی درشت و سفید رنگ که اجزایش ورم می‌کرد و پهن می‌شد... و آن بوی تند نمناک... همانطور که قبلاً بود.

نانسی کورکورانه دستش را دراز کرد و با تمام قوا برگونه درشت و فربه مرد کوفت. مرد بازوزه‌ای از سر خشم تکانی شدید به خود دارد و او را رها کرد. نانسی خود را بالا کشید و در همانحال احساس کرد دستهای مرد او را به طرف خود می‌کشاند. خود را روی تخت انداخت و با ناخن پلاستیک چسبان را از روی صورت مایکل که چشم هایش از حلقه بیرون زده بود و گونه هایش به کبودی می‌گراید، پاره کرد. وقتی برگشت تا با حمله مجدد کارل روبرو شود، صدای نفس نفس زدن مایکل را شنید. دستهای کارل او را کشید و محکم به خود چسباند. نانسی گرمای بیمارگونه بدن لخت او را احساس کرد.

خدایا صورتش را با دست به عقب هل داد و حس کرد مرد او را به طرف خود می‌کشد. در حالیکه سعی می‌کرد خود را خلاص کند، پای میسی را زیر پایش احساس کرد. او را لمس کرد تکان می‌خورد. او داشت تکان می‌خورد. میسی زنده بود. او می‌دانست. می‌توانست احساسش کند.

بنا کرد به جیغ کشیدن، با فریادی ممتد و التماس آمیز کمک طلبید و بعد دست کارل دهان و سوراخهای بینی‌اش را پوشاند. نانسی بیهوده تلاش کرد کف دست گوشتالود او که راه هوا را بسته بود و پرده سیاه بزرگی جلوی چشمانش می‌کشید، گاز بگیرد.

نفسش بند آمده بود و داشت بیهوش می‌شد که بکباره فشار دستها کم شد. نانسی به حال خفگی افتاده بود و از گلویش صداهایی بلند و غل غل مانند به گوش می‌رسید. یک نفر، از جایی نام او را فریاد می‌زد. ری اری بودا خواست صدایش بزنند ولی هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. در حالیکه سعی می‌کرد روی یک آرنج بلند شود، سرش را تکان داد. «مامان، مامان، او دارد می‌سی را می‌برده» صدای مایکل آکنده از اضطراب بود و با دست او را تکان می‌داد.

همینکه موفق شد بنشیند، کارل جست زد، دستش از کنار او گذشت و موجود کوچکی را که می‌لولید و گریه می‌کرد، قاپید.

«بگذارش زمین، کارل. به او دست نزن.» حالا صدایش خس خس می‌کرد اما کارل وحشیانه او را نگریست و برگشت. در حالیکه می‌سی را بغل کرده بود، زمخت و ناشیانه دوید و دور شد. نانسی صدایش را شنید که در تاریکی اتاق کناری، با اثاثیه برخورد می‌کرد. تلوتلو خوران، در حالیکه سعی می‌کرد با تکان دادن سر از گيجی بیرون بیاید، از پی او رفت. حالا صدای قدم‌هایی را روی پله‌ها می‌شنید، قدم‌هایی محکم و شتابزده که رو به بالا می‌آمدند. نو میدانه به کارل گوش داد، صدایش را از انتهای راهرو شنید و سایه سیاهش را دید که روی دیوار افتاده بود. داشت از پله‌های زیرشیروانی بالا می‌رفت. داشت به اتاق زیرشیروانی می‌رفت. نانسی به دنبالش رفت، خود را به او رساند و سعی کرد پاهایش را بگیرد. اتاق زیرشیروانی بزرگ و وسیع بود و بوی نا می‌داد. تیرهای سقف آن کلفت و خود سقف کوتاه بود. آنجا تاریک بود. آنقدر تاریک که مشکل می‌توانست دنبالش برود.

فریاد کشید: «کمک!» عاقبت توانسته بود صدایش را بلند کند. «این بالا ری. این بالا.» کورکورانه به دنبال صدای پای کارل تلوتلو می‌خورد. اما

او کجا بود؟ نردبان. او داشت از نردبانی باریک و لرزان که مستقیم به بام راه داشت، بالا می‌رفت. گذرگاه پیوگان. او به گذرگاه پیوگان می‌رفت. به بالکن کم عرض و خطرناکی اندیشید که دور تا دور دودکش وسط برجکهای خانه قرار داشت. «کارل، آن بالا نرو. خیلی خطرناک است. کارل، برگرد، برگرد!»

صدای تند نفسهایش را می‌شنید که با حالتی خاص، چیزی مابین حق و قهقهه، بیرون می‌آمد. همانطور که به دنبالش بالا می‌رفت، سعی کرد پاهایش را بگیرد. اما مرد با احساس تماس دست او، بی‌رحمانه لگد زد. کف ضخیم کفشش، به کناره پشانی نانی خورد و او از نردبان پایین غلتید. نانی بی‌اعتنا به خون گرم و جوشانی که از صورتش راه گرفته بود و بی آن که شدت ضربه را احساس کرده باشد، دوباره از پله‌ها بالا رفت و فریاد زد: «کارل، او را بده به من. کارل، بایست!» اما او بالای نردبان بود و داشت دری را که به بام باز می‌شد، هل می‌داد. در جیرجیرکنان بالا رفت و برف و باران شدید به داخل راه یافت. نانی التماس کنان گفت: «کارل، تو نمی‌توانی فرار کنی. کارل، من کمکت می‌کنم. تو مریضی. من به آنها می‌گویم که تو مریضی.»

باد به زیر در کوید، آن را تا آخر باز کرد و انداخت. حالا دیگر میسی که به گریه افتاده بود با صدایی بلند و ترس آلود ضجه زد: «ماما! ان!» کارل او را روی بالکن انداخت. نانی به چارچوب در تکیه داد و خود را دنبال او بالا کشید. آنجا بسیار تنگ بود. در فضای بین نرده‌ها و دودکش یک نفر هم به زحمت جا می‌گرفت.

نانی، مستاصل به لباسهای مرد چنگ انداخت، سعی کرد او را بگیرد و از کنار نرده‌های کوتاه عقب بکشد. اگر می‌افتاد یا میسی را می‌انداخت... کارل، بایست، بایست!

برف و باران به سروروی کارل می‌خورد. برگشت و سعی کرد دوباره به او لگد بزند، اما رو به عقب سکندری خورد و میسی را محکم به خود چسباند. به نرده تکیه داد و تعادلش را به دست آورد. خنده‌اش اکنون به سکه‌ای بی‌وقفه مبدل شده بود.

بالکن با قشری از یخ پوشیده شده بود. میسی را روی نرده نشاند و با یک دست نگاهش داشت. به نانسی گفت: «جلوتر نیا، خانم کوچولو. اگر بیایی، می‌اندازمش. به آنها بگو باید بگذارند من بروم. بگو نباید دستشان به من برسد.»

«کارل. من کمک می‌کنم. میسی را بده به من.»
«تو کمک نمی‌کنی. به آنها می‌گویی که اذیتم کنند.» یک پایش را از روی نرده رد کرد.

«کارل، نه. این کار را نکن. کارل، تو از آب بدت می‌آد. تو دوست نداری آب صورتت را بپوشاند. خودت هم می‌دانی. باید می‌فهمیدم که تو خودکشی نکرده‌ای. تو نمی‌توانستی خودت را غرق کنی. خودت هم می‌دانی کارل.» لحنش را آرام و متین و آرامش بخش کرده بود. یک قدم به طرف نرده برداشت. میسی دستش را دراز کرده بود و التماس می‌کرد.

سپس صدایی شنید... صدای ترک خوردن و شکستن، نرده در حال شکستن بود. نگاه کرد و دید تیرهای چوبی، زیر سنگینی کارل درهم می‌شکستند. سر کارل عقب رفت و دستهایش به جلو تاب برداشت.

همینکه دستش از میسی آزاد شد، نانسی جلو پرید و کودکش را قاپد. دستهایش در موهای بلند میسی گیر کرد. آن را گرفت و چرخاند و نگه داشت. روی لبه بالکن تلو تلو می‌خورد و نرده در حال فرو ریختن بود. حس کرد کارل که داشت فریاد زنان می‌افتاد، پایش را گرفت.

سپس، همانطور که به جلو کشیده می‌شد، بازوانی محکم از پشت به

دور کمرش حلقه شد. بازوانی که او را نگاه داشت و حفظ کرد. دستی قوی سر میسی را تا گردن او بالا آورد، هر دو را عقب کشید و نانی خود را در آغوش ری انداخت. در همان دم کارل با آخرین فریاد نومیدانه‌اش از روی بالکن لیز خورد و روی بام یخ بسته و لغزنده افتاد و از آنجا به درون امواج خروشان و پر صخره سرنگون شد.

فصل سی و یکم

آتش حریصانه بر هیزم‌های حجیم زبانه می‌کشید. بوی گرم شومینه در اتاق پیچید و با رایحه قهوه تازه دم مخلوط شده بود. خانواده وگنر فروشگاه‌شان را باز کرده و گوشت سرد برای ساندویچ آورده بودند، در مدتی که نانی و ری و بچه‌ها در بیمارستان بودند به همراه دوروتی سفره‌ای رنگین تدارک دیده بودند.

وقتی به خانه برگشتند، نانی اصرار کرد که به کارکنان تلویزیون و خبرنگاران نیز غذا بدهند و جانانان در خانه‌اش را به روی آنها باز گذاشت. آنها از ری و نانی، در حالیکه بچه‌هایشان را از اتومبیل به خانه می‌بردند فیلم‌برداری کردند و از آنان برای روز بعد قول مصاحبه گرفتند.

ری در میکروفون گفت: «ما در این ضمن می‌خواهیم از همه کسانی که دعاهایشان امروز باعث مصونیت فرزندان ما شد، تشکر کنیم.»

خانواده کینی هم که می‌خواستند در این شادی سهم باشند به خانه برگشته بودند. آنها که می‌ترسیدند دیر به پلیس خبر داده باشند، مطمئن بودند که تنها دعا نجات آن بچه‌ها را امکان‌پذیر ساخته بود. این فکر کرد: همه ما انسانیم و همه نادانیم. شانه‌هایش را بالا انداخت و به این فکر کرد که پسرش نیل با آن مرد دیوانه صحبت کرده بود. اگر آتروز از نیل خواسته بود سوار اتومبیلش شود...؟

نانسی روی مبل نشسته و میسی را که به خوابی آرام فرو رفته بود، محکم بغل کرده بود. میسی را که بوی دارو می داد با اسپرین و شیرگرم آرام کرده بودند. پتوی کهنه اش را که خودش آن را «زنبور» می نامید محکم به صورتش چسبانده بود و در آغوش مادرش آرمیده بود.

مایکل داشت با لندون که با ملایمت چیزهایی از او می پرسید، صحبت می کرد و همه چیز را تعریف می کرد. صدایش که ابتدا هیجانزده و بلند بود اکنون آرام تر و حتی کمی فخر فروشانه شده بود: «... آقا خوبه با آن آقا بده دهواش شد و داد زد که بروم کمک بیاورم، ولی من نتوانستم بدون میسی از آن خانه فرار کنم. برای همین دویدم رفتم پیش میسی و به مامان تلفن زدم. اما بعد تلفن خراب شد. من هم تا خواستم میسی را ببرم پایین آن آقا بده آمد و...»

ری دستش را دور او گذاشته بود: «آفرین، تو دیگر برای خودت مردی شده ای، مایک.»

ری نمی توانست از نانسی و میسی چشم برگیرد. چهره نانسی رنگ باخته و کبود بود، اما از چنان زیبایی معصومانه ای برخوردار بود که ری به زحمت می توانست بغض گلویش را فرو دهد.

سرکلاتر کافین فنجان قهوه اش را پایین گذاشت و متنی را که قصد داشت به جراید ارائه دهد، مرور کرد: «پروفسور کارل هارمون، معروف به کورتنی پریش، در حالیکه هنوز زنده بود از آب بیرون آورده شد. او پیش از مردن قادر به صحبت بود و به قتل فرزندانش لیزا و پتر به دست خود در هفت سال پیش اعتراف کرد. او همچنین اقرار کرد که مسئول مرگ مادر نانسی الدریج بوده است. وی از آن جهت که پی برده بود مادر نانسی مانع ازدواجش با نانسی خواهد شد، موقعی که او همراه نانسی در رستوران بود، فرمان اتومبیلش را دستکاری کرد. آقای جان کراگر پولوس، کسی که

امروز صبح به دست پروفور هارمون مضروب گردید، به علت آسیب مغزی در فهرست بیماران وخیم بیمارستان کیپ کاد قرار دارد، اما امید می‌رود که بهبود یابد. فرزندان الدریج تحت معاینه قرار گرفتند. آنها مورد آزار جنسی قرار نگرفته‌اند، فقط در یکطرف صورت مایکل، پسر خانواده، کبودی دیده می‌شود که اثر یک سیلی محکم است.

سرکلاتر احساس می‌کرد خستگی در عمق تک تک استخوانهایش نشسته است. بعد از اینکه گزارشش را تحویل دهد به خانه خواهد رفت. دل‌با منتظرش است و می‌خواهد از همه اتفاقات باخبر شود. با خود فکر کرد امروز از آن روزهایی بود که ارزش حرفه پلیسی معلوم می‌شود. در حرفه او، غم و اندوه فراوان بود. خیلی وقتها ناچار می‌شدند مرگ فرزندی را به پدر و مادری خبر دهند. باید قدر لحظاتی مانند آن لحظه در لوک آوت، که فهمیدند هر دو طفل سالم پیدا شده‌اند، دانست.

فردا چندانندیشید فردا باید در مورد تقصیراتش قضاوت کند. امروز صبح او از سر ناراحتی و بی‌آنکه نانی را بشناسد، درباره‌اش پیش‌داوری کرده بود. و با این کار اجازه نداده بود ذهنش باز بماند و به آنچه که جانانان وری و دکتر و خود نانی می‌گفتند توجه کند.

اما حداقل ری را با اتومبیل به لوک آوت رسانده بود و او موفق شد در آخرین لحظه به بالکن و روی بام برود. هیچکس نمی‌توانست با آن سرعت از چنان تپه لغزنده‌ای بالا برود. وقتی اتومبیل نانی را که در خم جاده با درخت برخورد کرده بود، دیدند ری خواسته بود پیاده شود، اما جد به رفتن ادامه داده بود. از روی غریزه حس کرده بود نانی از اتومبیل پیاده شده و حالا در خانه است. حدسش هم درست از آب در آمده بود. به همین دلیل می‌توانست از خود دفاع کند.

لندون سری تکان داد و دوروتی دوباره فتنان او را پر کرد. لندون

اندیشید، مایکل حالش خوب می‌شود. به زودی به طبقه پایین نزد آنها می‌آید قصد داشت با بچه‌ها و نانی صحبت کند و تلاش خواهد کرد به نانی کمک کند تا گذشته‌اش را، هر چه که بوده، به طور کامل ببیند و سپس آن را فراموش کند. نانی احتیاج به کمک زیادی نداشت. این یک معجزه بود که آنقدر طاقت داشت تا از وحشت بلاهایی که بر سرش آمده بود، رهایی یابد. او زنی قوی بود و می‌توانست از آخرین آزمایش سخت هم سربلند بیرون آید و نگاهی را به یک زندگی عادی بدوزد.

لندون در درون خود احساس آرامش کرد. سرانجام بی‌توجهی‌اش را جبران کرده بود. اگر آن هنگام که پریسلا مرد، به سراغ نانی می‌رفت خیلی از این اتفاقات رخ نمی‌داد. در آن هنگام می‌توانست بفهمد هارمون آدمی طبیعی نیست و نانی را به طریقی از او دور می‌کرد. اما در آنصورت، نانی دیگر این مرد جوان را که حالا شوهرش بود، نمی‌دید و بچه‌ای هم در آغوشش نداشت.

لندون متوجه شد چقدر دلش می‌خواهد به خانه و نزد آلیسون برود... «قهوه؟» جانانان سوال دوروتی را تکرار کرد و گفت: «بله، متشکرم. معمولاً این وقت شب قهوه نمی‌خورم. ولی گمان نمی‌کنم هیچ کدام از ما امشب مشکلی برای خوابیدن داشته باشیم.» به دقت دوروتی را ورننداز کرد و پرسید: «تو چطور؟ حتماً خیلی خسته شده‌ای؟»

متوجه شد که غمی محسوس بر جبهه دوروتی نشست و به دلیل آن پی برد. با لحنی محکم گفت: «به گمانم باید به تو بگویم که سرزنش کردن خودت به هیچ وجه درست نیست. همه ما امروز به حقیقتها بی‌توجه بودیم، به طوری که ممکن بود فاجعه‌ای به بار بیاید. یک نمونه‌اش این که، من هر روز که از جلوی آن خانه رد می‌شدم، برقی چشمم را می‌زد و اذیت می‌شدم. همین امروز صبح فکر کردم از ری بخواهم با متاجر لوک

آوت درباره چیزی که پشت پنجره‌اش گذاشته بود، صحبت کند. با تعلیمات حقوقی که دیده‌ام باید این مطلب را به خاطر می‌سپردم. با تحقیق کردن در این مورد خیلی سریع به لوک آوت می‌رسیدیم. یک حقیقت انکارناپذیر این است که اگر تو برای نشان دادن خانه به آقای کراگوپولوس انتخاب نشده بودی حواس کارل هارمون پرت نمی‌شد و از نیت پلیدش در مورد میسی منصرف نمی‌شد و حتماً شنیدی که مایکل درباره چیزهایی که قبل از تلفن زدن شما اتفاق افتاده، چه می‌گفت.»

دوروتی به حرفهای او گوش داد، فکر کرد و با صداقت کامل تصدیقشان نمود. بار احساس گناه و ندامت از روی شانه‌هایش برداشته شد و به یکباره احساس سبکی و نشاط کرد و توانست از جمع دوباره‌شان لذت ببرد. به سادگی گفت: «متشکرم، جانانان. واقعاً به شنیدن این حرفها احتیاج داشتم.»

بی‌اراده بازوی جانانان را گرفت و جانانان هم عمداً دستهای او را با دست خود پوشاند و گفت: «جاده‌ها هنوز خطرناکند. وقتی خواستی به خانه بروی، خودم می‌رسانمت. خیالم راحت‌تر است.»

نانسی فکر کرد، تمام شد، تمام شد. کودک را محکمر در آغوش فشرد، میسی زیر لب گفت: «مامان.» دوباره نفس کشیدن آرام و بکنواختش را از سرگرفت.

نانسی به مایکل نگریست. او به ری تکیه داده بود. نانسی دید که ری آرام او را گرفت و بغل کرد. گفت: «خسته شده‌ای، پسر، فکر کنم شما بچه‌ها بهتر است بروید بخوابید. امروز عجب روزی بود.»

نانسی به یاد احساس آن دستهای قوی افتاد که او را گرفت و نگه داشت و از افتادن او و میسی جلوگیری کرد. بله، همیشه همانطور خواهد بود. همیشه درامان خواهد بود. و امروز خودش هم به موقع دیده، فهمیده

و عمل کرده بود.

از اعماق وجودش، دهایی مغز و قلبش را آکند: شکر، شکر، شکر. تو
ما را از شر شیطان نجات دادی.

متوجه شد که برف و باران دیگر بر پنجره‌ها نمی‌کوبد و زوزه باد
خاموش شده است.

مایکل که اکنون صدایش خواب آلود شده بود، گفت: «مامان، ما حتی
برایت جشن تولد نگرفتیم و من برایت هدیه نخریدم.»

ری گفت: «نگران نباش، مایکل. فردا تولد مامان را جشن می‌گیریم و
من خوب می‌دانم چه هدیه‌هایی باید به او بدهیم.» تنش و خستگی به
شکلی معجزه آسا از وجودش رخت بربست و نانسی برقی را در
چشمانش دید. ری مستقیم به او نگریست و گفت: «الان هم به تو می‌گویم
که آنها چی هستند، عزیزم. کلاس نقاشی با یک معلم خیلی خوب از
طرف بچه‌ها. از طرف من هم رنگ کردن موهايت در آرایشگاه.»

از جا برخاست. مایکل را روی صندلی گذاشت و نزد نانسی رفت.
بالای سر او ایستاد و فرق سرش را با دقت نگاه کرد و گفت: «عزیزم
حدس می‌زنم یک دنیا موی قرمز توی سرت باشد.»

پایان